
۱۸۲۴



کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
نام کتاب ناصر خسرو
مؤلف
موضوع تألیف
شمارهٔ دفتر
۲۲۵۷۴
بازدید شد
۱۳۸۱
بازرسی شد



بسم الله الرحمن الرحیم

در بند مدارا کن و در بند میان باش　　در بند مکن خیره طلب ملک دارا

گر تو بمدارا کنی آهنگ بیابی　　بهتر نبسی از ملک دارا بمدارا

ورت آرزوی لذت حسی نشتابد　　منش آرز فرقان سخن آدم و حوا

بشکیب ازیرا که همی دست نیابد　　بر آرزوی خویش همی دست شکیبا

آزار بکیر از کس و بر خیره میازار　　کس را مگر از روی مکافات و مسادا

بر کینه مباش از همگان دائم و خونخوار　　نه نیز یکبار ز بون باش چو خرما

گر گند فتاده است بجاه اندر سرگین　　ور توی چنان سوخته شد عود مطرا

با هر کس منشین و مبر از همگان نیز　　بر راه خرد رو نه بکس باش و نه عنقا

چون یار موافق نبود تنها بهتر　　تنها بصد بار چو با نادان همتا

خورشید که تنهاست چه بیک بود ازان　　بهتر ز ثریاست که هفت است ثریا

از بیشی و کمی جهان تنگ مکن دل　　با دهر مدارا کن و با خلق مواسا

احوال جهان گذرنده که زنده است　　سرمایه بس کرما سر انس خضرا

ناچیه با تیجر که او با تو نماند　　بشنو سخن خوب و مکن کار بصفرا

از حال

در خاک چو زر ماند و چه سنگ و چه گوهر　　پیچو زیر

با آنکه برادر و نصفی در غمدان

دیو است جهان صعب فریبنده مرا و را　　هشیار خرد مند نخستست هما ما

گر هیچ خرد داری و هشیاری و بیدار　　چون مست مرو بر اثر او تمنا

آبست جهان تیره و بس ژرف مرو در　　زنهار که تیره نکنی جان مصفا

جانت سخن پاک شود زانکه خرد مند　　از راه سخن بر شود از راه بجوزا

فخرت سخن باید ازیرا که مرد کرد　　فخر آنکه بکرد از پس او تا ...

زنده سخن باید گشتنت ازیرا که　　مرده سخن زنده همی کرد مسیحا

بیدا سخن باید ماندن که بماند ابدست　　در عالم کس بی سخن بیدا بیدا

آن به که نگوئی چو ندانی سخن ایرا که　　ناگفته نبی به بود از گفته رسوا

چون تیر سخن کن آنگاه بگوش　　بیهوده مگو چوب مبر تاب زنها

نیکو سخن شو نه بدین صورت ازیرا که　　والا سخن کرد و مردم نه ببالا

با دام برو از بد سپیدار بسار　　هر چند فرون کرد سپیدار ز دارا

بیدار چو خورشید است بیدار و لکن　　بیدا سخن کرد و بیدار رشیدا

دریای سخنهای سخن خوب سخندانست　　بر گوهر و یاقوت بر از لؤلؤ لالا

شور است چو دریا مثل ظاهر تنزیل　　تاویل چو لولوست سوی مردم دانا

اندرین دریاست گوهر و لولو　　غواص طلب کن چه روی بر لب دریا

اندرین شور آب نه هر جه نهاده است　　چندین گهر و لولؤ از زنده زیبا

از بهر پیمبر که بدین صنع درا گفت　　تاویل بدانا ده و تنزیل بغوغا

غواص ترا جز گل سورانه بداده است　　زیرا که ندیدست نه جز تو که معادا

مفتی طلب از طاهر شرع چو مردم   خورسند مشو همچو خر از قول بادا
قندیل فروزی شب قدر به مسجد   مسجد شده چون روز و دلت چون شب یلدا
قندیل میفروز و بیاموز که قندیل   بیرون نبرد از دل پر جهل تو ظلما
در زهد نه عباد و لیکن بطمع در   برخوانی و در جاه شب خط معما
کر بارهٔ مردمی از مهر جرا اند   مومن ز تو ایمن و ترسان ز تو ترسا
مخرام و مشو خرم از اقبال زمانه   زیرا که نشد وقف تو این مرکب غرا
وانهمه لبسی کرد فلک بخرا ترا   وانشفته لبسی گشت بدو کار مهیا
دارا که هزاران خدم و خیل و حشم داشت   بگذاشت همه پاک و بشد خود تنها
بازیست ربانیده زمانه که نیابد   رو خلق رها هیچ نه مولا و نه مولا
امروز بیابید همه خلق مکافات   هم ظالم و هم عادل و بی هیچ محابا
امروز دران هول و فزع بر سر مجمع   پیش شهدا دست من و دامن زهرا
تا داد من از دولت اولاد پیمبر   بدهد تمام ایزد داور تعالی

بچشم نهان بین نهان جهان را   که چشم عیان بین نبیند نهان را
نهان در جهان چیست آزاده مردم   نبینی نهان را و بینی عیان را
جهان است و این سایهٔ شش ستن   تو بنگر حکمت ببند آنجهان را
بدو چیز بر پا بماندش ستن   که زی اهل شیعت ستون است آنرا
دو چیز است بنده جهان علم و طاعت   بدین هر دو بگذار تن را و جان را
تنت کان و جان گوهر علم و طاعت   اگر چه گشاده است مر هر دو آنرا
بسان گمان بود روز جوانی   قراری نبوده است هرگز گمان را

چگونه کند

چگونه کند با قرار آسمان ست   چو خود نیست با خود قرار آسمان را
سر اینجهان نردبان این جهان است   بسر بر شدن تا بدان این نردبان را
درین بام گردان و این بام ساکن   ببین صنعت و حکمت غیب دان را
که کن که چون کردی هیچ حاجت   بجان سبک جفت جسم گران را
گر او تخته است اندرین گنبد سبز   مراین تیره گوی درشت کلان را
چه گوئی که فرساید این چرخ گردان   چو بسیار بر سر دو سالیان را
نه فرسودنی ساخته است این فلک را   نه آب روان را نه باد بزان را
ازیرا حکیم است و صنعت ز حکمت   نگو این سخن جز مر اهل بیان را
ازیرا سزا نیست اسرار حکمت   مراین بی فساران بی رهبران را
چه گوئی بود مستعین مستعان را   نباشد چنین مستعین مستعان را
اگر اشتر و اسب استر نباشد   کی قهرمانی بود قهرمان را
مکان و زمان هر دو از بهر صنعت   ازین حد زمین و زمان را
اگر گوئی این در قران نیست گویم   همانا نگوئی ندانی قران را
قران را یکی خازنی هست کایزد   حوالت بدو کرد مر انس و جان را
پیمبر شناسی بد و داد زیراک   با مر خدای این ره بیکران را
تو بر آن گزیده خدای و پیمبر   گزیدی فلان و فلان فلان را
معانی قران همی می ندانی   که طاعت نداری همی ترجمان را
قران خوان نه خفت ای قرآن خوانان   کی میزبان گفت این شهره خوان را
ازین خوان خورند نعمت خوردنان   که بنشاند او مهربان میزبان را
بمردم شو و آب و نان تو مردم   نه بینی که سگ سنگ گنده آب و نان را

از این گرد دوران چو شبهای نکوان | مهان خانه وان دشمن خانه‌ات را
چو هاروت و ماروت لب خشک ازانست | ابر شط دجله مران بدنشان را
اگر دوستی خاندان بایدت هم | چو ناصر بر دشمن بده خانمان را
مخور انده خانمان چون نماند | همی خانمان تو سلطان و جان را
ز دنیا زیانست بدین سود کردی | اگر خوار گیری بتن سوزیان را
سخن کسان اندری بشنیدن | بدین خانه خویش خوان کسان را
یکی شایگانی سخن لطافت | که دوران برو رفت چرخ کیان را
یکی رایگان حجتی گفت بشنو | ز حجت مران حجت رایگان را

آزرده کرد کژدم غربت جگر مرا | گویی زبون نیافت ز گیتی مگر مرا
در حال خویشتن چو همی ژرف بنگرم | صفرا همی برآید از انده بسر مرا
گویم چرا نشانه تیر زمانه کرد | چرخ بلند جاهل بیدادگر مرا
گر در کمال و فضل بود مرد را خطر | چون خوار و زار کرد پس این بی‌خطر مرا
گر بر قیاس فضل بگشتی مدار دهر | جز بر مقر ماه نبودی مقر مرا
نی نی که چرخ و دهر ندانند قدر فضل | این گفته بود گاه جوانی پدر مرا
دانش به از ضیاع و به از جاه و مال و ملک | این خاطر خطیر چنین گفت مر مرا
با خاطر منور روشن‌تر از قمر | ناید بکار هیچ مقر قمر مرا
با لشکر زمانه و با تیغ تیز دهر | دین و خرد بس است سپاه و سپر مرا
گر من اسیر مال شوم همچو این و آن | اندر شکم چه باید زهره و جگر مرا
اندیشه مر مرا شجر خوب و برور است | پرهیز و علم ریزد ازو برگ و بر مرا

ایادر

گر بایدت همی که ببینی مرا تمام | چون عاقلان بچشم بصیرت نگر مرا
منگر بدین ضعیف تنم زانکه در سخن | زین چرخ پرستاره فزونست اثر مرا
هرچند مسکنم بزمین است روز و شب | بر چرخ هفتم است مجال سفر مرا
گیتی سرای رهگذران است ای پسر | زین تیره است نیز یکی مستقر مرا
از هرچه حاجت است بدو مر مرا غنی | کرده است بی‌نیاز درین رهگذر مرا
شکر آن خدای را که سوی علم و دین خویش | راه داد سوی رحمت و بگشاد در مرا
اندر جهان بدوستی خاندان حق | چون آفتاب کرد چنین مشتهر مرا
وز دوستان و دشمن دانش نگر که کرد | چون دشمنان خویش بلا کور و کر مرا
گر من درین سرای نه بنشینم از برای | هر ذره جای خویش چه باید بهر مرا
ای ناکس و نفایه تن من درین جهان | همسایه نبود کس از تو بتر مرا
من دوستدار خویش گمان بردمی همی | جز تو نبود یار به بحر و به بر مرا
بر من تو کینه ور شدی و دام ساختی | در دام تو نبود اثر نه خبر مرا
تا مر مرا تو غافل و ایمن بیافتی | از مکر و غدر خویش گرفتی بجر مرا
گر حجت خدای نبودی و فضل او | افکنده بود مکر تو در جوی جر مرا
اکنون که شد درست که تو دشمنی همی | نیز از دو دست تو نگوارد شکر مرا
خواب و خور است کار تو ای بی‌خرد جسد | لیکن خرد بس است ز خواب و خور مرا
کار خر است سوی خردمند خواب و خور | ننگ است و ننگ با خرد از کار خر مرا
من با تو ای جسد ننشینم درین سرای | کایزد همی بخواند بجای دگر مرا
آنجا هنر بکار و فضایل نه خواب و خور | بس خواب و خور مرا خرد و با هنر مرا
چون پیش من خلایق رفتند بی‌شمار | گرچه دراز مانم رفته شمر مرا

روزی بپرس ز طاعت از این گنبد بلند | بردان پریده گیر چو مرغ پر مرا
هر کس همی حذر ز قضا و قدر کنند | وین هر دو رهبرند قضا و قدر مرا
نام قضا خرد کن و نام قدر سخن | یاد است این سخن ز نکی نامور مرا
اکنون که عقل و نفس سخنگوی خود منم | از خویشتن چه باید کردن حذر مرا
ای گشته خوش دلت ز قضا و قدر بنام | چون خویشتن ستور گمانی مبر مرا
قول رسول حق چو درختی است بارور | بر گش ترا که کاه توئی و ثمر مرا
بچون برگ خوار گشتی اگر گاو نیستی | انصاف ده بگوی جفا و جور مرا
ای آنکه دین تو بچرد دم بچنگال خویش | از جور این گروه خران بازخر مرا
دانم که نیست جز که بسوی تو گوای | روز حساب و حشر مفر و مقر مرا
گر جز رضای تست غرض مر مرا ز عمر | بر خیرها مده بدو عالم ظفر مرا
وندر رضای خویش تو یارب مدد چنان | از خاندان حق تو مکن دورتر مرا
همچون پدر بحق تو زهره زند | زیرا که نیست کار جز این ای کبر مرا
کوئی که حجتی تو یا بی براه من | از مال خشک خیره چه بندی کمر مرا

سلام کن ز من ای باد مر خراسان را | مرا اهل فضل و خرد را نه عام نادان را
خبر بیاور از ایشان بمن چو داده بوی | ز حال من بحقیقت خبر بر ایشان را
بگویشان که جهان سرو من چو چنبر کرد | بمکر خویش و خود این است کار گیهان را
نگر کتان نکند غره عهد و پیمانش | که او وفا نکند هیچ عهد و پیمان را
فلان اگر بشکست اندر آنچه خواهد کرد | چنان بدو بنگر کز بچشم بهمان را
اندرین همه بستاد بکله هرچش داد | چنانکه باز ستد هر چه داده بود آنرا

ازانکه

ازانکه در دهنش اژدهای بهمان است | دگر زمان بستاند بقهر بستان را
نگه کنید که در دست این و آن چو خراس | بخیره کونه بدیدند مر خراسان را
بملک ترک چرا غره اید یاد کنید | جلال دولت محمود زاولستان را
کجاست آنکه فریغونیان ز هیبت او | ز دست خویش بدادند گوزگانان را
چو هند را بسم اسب ترک ویران کرد | بپای پیلان بسپرد خاک ختلان را
کسی چو او بجهان دیگری نداد نشان | همی بسندان اندر نشاند پیکان را
چو سیستان ز خلف ری ز رازیان بستد | وز اوج کیوان سر بر فراشت ایوان را
فریفته شده میگشت در جهان و بلی | چه تو فریفته بود آن جهان فریبان را
شما فریفتگان پیش او همی گفتید | هزار سال فزون باد عمر سلطان را
بفر دولت او هر که قصد سندان کرد | بزیر دندان چو موم یافت سندان را
بزیر قبه احرام زاولستان بود | چنانکه کعبه است امروز اهل ایمان را
کجاست اکنون آن فر و آن جلالت و جاه | که زیر خویش همی دید برج سرطان را
بریخت چنگش و فرسوده گشت دندانش | چو تیز کرد برو مرگ چنگ و دندان را
بسی که خندان کرده است چرخ گریان را | بسی که گریان کرده است نیز خندان را
قرار چشم چه داری بزیر چرخ چو نیست | قرار هیچ بیک حال چرخ گردان را
کناره گیر ازو کین سوار تازان است | کسی کنار نگیرد سوار تازان را
بترس سخت ز سختی چو کار آسان شد | که چرخ زود کند سخت کار آسان را
برون کند چو درآید بخشم گشت زمان | ز قصر قیصر را و ز خان خاقان را
بر آسمان ز کسوف سیه رهایش نیست | مر آفتاب درافشان و ماه تابان را
ز جنبش های جهان هر چه خوار و زار آنند | گران شده است ایشان خیر خوار و زار آن را

میان کاری باش ای پسر کمال بجوی
که مه تمام نشد جز زمهر نقصان را

زمهر حال نکو خویشتن هلاک مکن
بدر و مرجان مفروش خیره مرجان را

نگاه کن که بجلب همی هلاک کنند
زمهر پر نکو طاوسان پران را

اگر شراب جهان خلق را چو ستان کرد
تو شان رها کن چون هشیار ستانرا

بقول بنده یزدان قاور زند ولیک
باعتقاد همه امت اند شیطان را

نکوتر آن که شما باعتقاد و بو اسد
که در تو خواندن خویش باید از تو دیو ترا

چو دست حجت بیابیش برو ای شیدا
نزن گزافه ما گشت خویش بکان را

زبان نبود و نباشد از او چنانکه نبود
زبان معصیت و لو سلیمان را

ترا تن تو چو بند است و تن چو زندان
مقر خویش مپندار بند و زندان را

زعلم و طاعت جانت ضعیف و عریانست
بعلم کوش و بپوش این ضعیف عریان را

بفعل بنده یزدان شه نیابی تو
خدا را تو چنانی چو لاله نعمان را

باشکار تن اندر که کرد جان نهان
به پیش او و دار این اشکار و پنهان را

خدای با تو بدین صنع نیکو احسان کرد
بقول و فعل تو بگذار نیکو احسان را

جهان زمین و سخن تخم و جانت دهقانست
بگشت باید مشغول بود دهقان را

من این سخن که بگفتم ترا نکو مثلی است
مثل بسنده بود هوشیار مردان را

ترا کنون که بهارست چندان بگیجی
که تا بکف آری مگر زمستان را

دل تو نامه عقلست و نسخه عنوانست
بگوش نسخه و نکو کن ز نامه عنوان را

ترا خدای ز بهر بقا بدید آورد
ترا و خاک و هوا و نبات حیوان را

نگاه کن که بقا را چگونه میکوشند
سجود ولی مگر دانه سپندان را

بقا لعلم خدا قرانست
سرای علم و کلید درست قران را

اگر بعلم و لقا هیچ حاجت است ترا
بسوی درش شتاب و بجوی درمان را

در سرا اینست نه چوب است ملکه داماد
که بنده پی نبرد جز خدای سبحان را

سجداو پدر جمله باز باید گشت
بروز حشر همه مومن و مسلمان را

مرا رسول رسول خدای فرمان داد
بمومنان که بدانند قدر قران را

کنون خراسان را نیز بجمله ویران کرد
ازو چگونه ستانم زباد و ویران را

چو خلق جمله بیازار جهل درفتند
همی زبیم بیاورد کشاد و دکان را

مرا بدان به خراسان زمین بمکانست
کسی چرا طلبد در سفر خراسان را

زعمر بهره همان گشت مرمرا که شعر
برشته میکشم و زر و در و مرجان را

نیز بگرد جهان شکار مرا
نیست دگر با غمانش کار مرا

دیدنش و دیدن مرمرا و بسی
خوردم و خورد ماش حست خار مرا

چون بخورم اندوه او چو می بخورد
گردش این چرخ مرد خوار مرا

چون بکنم پیش از آتش خوار که او
برکند از پیش خویش خوار مرا

هر که زمین درد سر نخواهد و غم
کو بغم و درد سر ندار مرا

هر که بباده بکار نیستمش
نیست بکار او همان سوار مرا

چند بگشت این زمانه بر سر من
گرد جهان گرد چنگ ساز مرا

یار من و ملک ربود کنون
غم بفزودست ملک ... مرا

نگر تو ای روزگار بیدار اشد
نیز دگر نگر پیش یار مرا

نیز نخواهد گزید اگر بهم
زین سپس از سبب یار مرا

من نه پسندم ترا بود کنون
چون نپسندی همی تو یار مرا

ستر تو و بگری آشکار کرد
ستر کجا بود و آشکار مرا

یار من امروز علم و طاعت و بس / شاید اگر نیستی تو یار مرا
شاید اگر نیست بر در ملکی / خر بدر کردگار بار مرا
بار نخواهم سوی کسی که کند / سست او بنت زیر بار مرا
چون نکنم سرکشی ستم نبود / حشمت ان محتشم بکار مرا
بنگرم زین پس بسوی حرمت کن / کاید ازین زشت کار عار مرا
زین حرم اگر ز آتها چه باک زو است / باک ترا از حرم است آزار مرا
خواندن فرقان و زهد و علم و عمل / مونس جانند هر چهار مرا
چشم و دل و گوش هر یکی همه شب / پند دهد با تن نزار مرا
چشم همی گوید از حرام و حرام / بسته همی دار زینهار مرا
گوش همی گوید از محال و دروغ / راه بکن سخت و استوار مرا
دل چه کند گو بدم همی ز هوا / سخت نگه دار مردوار مرا
عقل همی گوید ام توکل کن / بر تن و بر جانت کردگار مرا
نیست ز بهر تو با سپاه هوا / کار بکر حرب کارزار مرا
سر ز کمند خرد چگونه کشم / فضل و خرد داد بر خمار مرا
دیو همی لب بر قطار بسرم / عقل برون کرد از قطار مرا
گرچه خرد بستدی مهارم از و / دیو کشان کرده بود مهار مرا
خار جهان گرچه تنگ و نارسته است / عقل بسنده است یار غار مرا
هیچ مکن ای پسر ز دهر گله / کز وی شکر است صد هزار مرا
هست بدو گشتم و زبان و سخن / هر دو بدین گشت بختیار مرا
دهر همیگو بدانکه که بر سفرم / تنگ بکش سخت در کنار مرا

دهر چه چیز است عمر سوی خرد / کرد بجز عمر ماندار مرا
عمر شد اما به بود دانش و دین / ماند از و سود یادگار مرا
راهبری بود سوی عمر ابد / این عدد عمر مستعار مرا
سنگ سیه بودم از قیاس خرد / کرد چنین در شاهوار مرا
خار خلان بودم از مثال خرد / سرو سهی کرد بختیار مرا
دل ز خرد گشت پر ز نور مرا / سر ز خرد گشت بی خمار مرا
پیش روم عقل بود تا بجهان / کرد بحکمت چنین مشار مرا
بر سر من تاج دین نهاد خرد / دین هنری کرد و بردبار مرا
از خطر آتش و عذاب ابد / دین و خرد در حصار مرا
دین چو دلم پاک دید و کف ... / این بدل پاک بر نگار مرا
پیش دل اندر بکن نشست کنیم / در عمل و علم کن نثار مرا
کردم در جانش جای و نیست دریغ / این دل و جان زین بزرگوار مرا
چون نکنم جان فدای آنکه بحشر
لاجرم اکنون جهان شکار منست / گرچه همیداشت او شکار مرا
گرچه همی خلق را فکار کند / کرد نیارد جهان فکار مرا
جان من از روزگار برتر شد / بیم نباید ز روزگار مرا

نکوهش مکن چرخ نیلوفری را / برون کن ز سر باد و خیره سری را
بری دان از افعال چرخ برین را / نشاید ز دانش نکوهش بری را
همی تا کند پیشه عادت همی کن / جهان مر جفا را تو مر صابری را

هم امروز از پشت بارت بیفکن / میفکن بفردا مر این داوری را
چو تو خود کنی اختر خویش را بد / مدار از فلک چشم نیک اختری را
بچهره شدن چون پری کی توانی / بافعال ماننده شو مر پری را
ندیدی بنوروز گشته بصحرا / بعیوق ماننده لالهٔ طری را
اگر لاله پرنور شد چون ستاره / چو از وی ببند رفت صورتگری را
تو با هوش و رای از نکو محضران چون / همی برنگیری نکو محضری را
نگه کن که ماند همی نرگس نو / ز بس سیم و زر تاج اسکندری را
درخت ترنج از بر و برگ رنگین / حکایت کند کلّهٔ قیصری را
سپیدار مانده است بی هیچ چیزی / ازیراک بگزید مستکبری را
اگر تو از آموختن سر بتابی / نجوید سر تو همی سروری را
بسوزند چوب درختان بی بر / سزا خود همین است مر بی بری را
درخت تو گر بار دانش بگیرد / بزیر آوری چرخ نیلوفری را
مگر شعری ای برادر گزافه / بدانش دبیری و یا شاعری را
که این پیشه‌ها نیست نیکو نهاده / مر الفقدان راحت آن سری را
یکی این و آن هر دو لطف است ولیکن / نماند همی سحری پیغمبری را
چو کبک دری باز مرغ است لیکن / خطر نیست با باز کبک دری را
پیمبر بدان داد مر علم حق را / که شایسته دیدش مر این مهتری را
بهارون ما داد موسی قرانرا / نبوده است دستی بدان سامری را
ترا خط قید علوم است و خاطر / چو زنجیر مر مرکب لشکری را
تو با قید بی اسب بخش سواران / نباشی سزاوار جز چاکری را

ابی ازنه

ازین کشته گر بدانی تو بنده / شه شقی و میر و مازندری را
اگر شاعری را تو پیشه گرفتی / یکی نیز بگرفت خنیاگری را
تو بر پایی آنجا که مطرب نشیند / سزد گر ببری زبان جری را
صفت چند گویی ز شمشاد و لاله / رخ چون مه و زلفک عنبری را
بعلم و بگوهر کنی مدحت آنرا / که مایه است مر جهل و بدگوهری را
بنظم اندر آری دروغ و طمع را / دروغ است سرمایه مر کافری را
پسنده است با زهد عمار و بوذر / کند مدح محمود مر عنصری را
من آنم که در مدح خوکان نریزم / مر این قیمتی دُر لفظ دری را
ترا ره نمایم که خنبر گرا کن / بسجده مر این قامت عرعری را
کسی را کند سجده دانا که یزدان / گزیدستش از خلق مر رهبری را
کسی را که بسترد آثار عدلش / ز روی زمین صورت جابری را
امام زمانه که هرگز نزاده است / بر شیعتش سامری ساحری را
زهی بحر حکمتش مردمی را / نه علمی بجز علمش برتری را
اگر عقل در صدر خواهی نشسته / نشانده ورا انگشتری مشتری را
بسوزی امامی که خط بدرش است / تعویذ خیرات مر خیبری را
ببین گرت باید که بینی الظاهر / ازو صورت و سیرت حیدری را
نیارد نظر گر دری تو ز عقلش / که در دست و چشم خرد ظاهری را
اگر ظاهری مردمی را بجستی / اطاعت بر آن کردی از بر خرا
ولیکن بقدر هستی سوی دانا / اگر جوید هیچ حلقت با قری را
مرا همچو خود خر همی چون شمارد / چه ماند همی عل جو انگشتری را

نه بیند که بنشش همی نظم و نثر نیم   جو دیبا کند کاغذ و دفتری را
سخوان هر دو دیوان من تا ببینم   یکی کشته با عنصری بحتری را

ای روی داده صحبت دنیا را   شادان و برفراشته آوا را
قدت چو سرو روی چو دیبا   و آراسته بدیبا دنیا را
شادی بدین بهار چه می بینی   چون بوستان خسرو صحرا را
بر ما کند صبا فسون اکنون   این پیر گشته صورت زیبا را
تا تو بدین فسون بر کبری   ایمن کنون پیر چادر نا عذرا را
در تو بکرد فسون بر باید   این فروزینت و زینت و سیما را
چون کودکان بچیره همی جری   زین گنده پیر لابه و شفرا را
لیکن وفا نیابد ازو فردا   امروز دید باید فردا را
دنیا بجملگی همه امروزست   فردا شمرد باید عقبی را
فردات را ببین بدل امروز   بگشای تیره دیده بینا را
عالم قدیم نیست سوی دانا   مشنو محال دهری شیدا را
چندین هزار بوی و مزه و صورت   بر دهریان بسست گوا ما را
رنگین که کرد و شیرین در خرما   خاک درشت عنبر ازرا را
خرما گری ز خاک که انگیخت   این نغز جنبش دانه خرما را
خط خطا که کرد جزع یمانی   بوی از کجاست عنبر سارا را
بنگر بچشم خاطر و چشم سر   ترکیب خویش و گنبد گرا را
گرگشته و بر فرو خوانسفی   این خطهای خوب معما را

بپرس که کرد کار چرا کرده است   این گنبد مدور خضرا را
ویران ز بهر چه خواهد کرد   باز این بزرگ صنع مهیا را
چون بند کرد در تن پیدائی   این جان کارجوی نه پیدا را
وین جان کجا شود چو مجرد شد   وانجا کذاشت این تن تنها را
چو نیست کار ایس چندین حرب   امروز مر سکندر و دارا را
بهمن کجا شد و کی قارون   زان پس که قهر کردند اعدا را
رستم چرا نخواند برزگ   آن تیز چنگل عنقا را
اینها کجا شدند و کی ماهیها   زین باز پرس یکسره دانا را
غره مشو بروز توانائی   کاخر ضعیف گشت توانا را
بر ما رسیدن از چه و چند و چون   عارات نبو رسیده و بر بالا
نشنوده که چند بپرسیده است   پیغمبر خدای بحیرا را
شیرین و سرخ چنان کشت خرما   چون برگرفت سختی گرما را
والا گشت هرکس و عالم   تا دیدن مر معلم والا را
بپرس کار مشکل کی   زیراک نصرت است شکیبا را
صبر است نصرت بزرگیها   نسترد هیچ دانا صفرا را
یاران بصبر بست کند گرچه   بر دست روی آنکه خارا را
از صبر نرم بانت باید کرد   گر زیر خویش خواهی جوزا را
یوسف بصبر خویش پیمبر شد   رسوا شتاب کرد زلیخا را
یاری ز صبر که یاری نیست   بهتر ز صبر مرتن تنها را
صبر از مراد نفس و هوا باید   این بود قول علیی شعیا را

بندهٔ مراد دل نبود مردی   مرد نکوی و مرد صهبا را
در صبر کار بند تو چون مردان   هم چشم و گوش را و هم اعضا را
تا زین جهان بصبر برون تازی   چون پای اینجهان مقصعا را
آسمانت سپارد تند آنگه   کاسمان خانه دانی صهبا را
فضل تو چیست سکر برترسا   از سر برون کن هوس سودا را
ضربت عشق را بجهان حتما   برجان نه این بزرگ رود و همتا را
تو شو منی گرفته محمد را   او کافر است گرفته مسیحا را
ایشان بمیران ذوقعانند   چون تو بهیدهٔ تنها را
نشناس امام و مسجد را و آنگه   قیس را نکو و چلیپا را
محبت بعقد کوی و مکن در دل   با خلق خیره جنگ و معادا را
در عشق واجب است یکی کله   این نقصهای خورده اجزا را
او را بحق بنده باری دان   مرجع بدوست مر آنها را
او را اگر شناخته چنگ   دانسته ز مولا مولا را
توحید تو تمام بدو گردد   گرد اثبات احد یکتا را
آنرا بدو بهل که همگوید   من دیده‌ام فقیه بخارا را
راز است آنکه راه نداشند   اینجا درین بهایم غوغا را
کان کو ز دل ندارد بد رفتن   بند سوار و لدل شهبا را
محبت ز بهر شیت چه گفت   این خوب و خوش قصیدهٔ غرا را

نیکوی چیست خوش چای ترا   دیبا است ترا نکو و خوش حلوا

بانظر ان.

بنگر که ازین دو را چه بستاند   انگشت نکو و خوش دانا
حلوا نخورد که جو بباید خر   دیبا نبود بکار بوزینا
خر مردم با خرد نمی باید   هنگام خورد نظر خوشی زیبا
حلوا بخرد نکو و دیبا کن   تا مرد خرد نکو بود رعنا
شرمست نکو بحق و خوش دانش   هر دو خوش و خوب در خور و همتا
دیبای دولت شرم زی عاصی   حلوای دولت علم زی دانا
حور را تو بی از نکو و باشرمی   گرم شرم کند نکو کند حور را
گرم نیاید ز نادانی   بی شرم ترا ز تو کبست ورید بینا
کوری تو کنون تو وقت نادانی   آنگو خلقت کند بحق بینا
تو عورت جهل را نمی بینی   آنگاه شود بچشم تو پیدا
این عورت تو داکه پیدا شد   در طاعت دیو از آدم و حوا
ای آدمی ار نه ای ز علم مامور   چون مادر و چون پدر شوی رسوا
چون لبس بودت آتش دارا   چون سرو چه سود مر ترا بالا
دانا ز تو چون چرا و چون پرسد   بالات سخن نکو بدای بر ما
شاید که ز بیم شرم و رسوائی   در جستن علم دل کنی یکتا
ناموخت خدای ما مرا دم را   چون عور برهنه گشت کاسما
بر پرس که چه بود نیک آن اسما   منکر بدروغ عامه و غوغا
تا نام کسی تخت ناموزی   در مجمع خلق چون کنیش آوا
از نام نیاید از ره باید   چون عاقل نیرش بود جویا
خورسند مشو بنام همچنین   نام تهی است زی خرد غوغا

این عالم مرده سوی من است ... وان عالم زنده ذات والا

سوی همه چیز راه پیدا بد ... این نام رونده بر زبان ها

دو نام دگر نهاد رومی و هند ... این را که تو خوانی هیولی خرما

بوهی است نه عین ونون وگی ... نام معروف و عنبر سارا

چندین عجبی زچه پدید آید ... از خاک بزیر گنبد خضرا

این رستنی است و نار روان هر سو ... وان بی سخن و این سوم گویا

این زشت و سپید وان سیه نیکو ... آن کنده و تیغ و تن خوش و زیبا

از ما بجسم واز یکی صانع ... با قوت جرات این وان جنبا

این جزو کهان خویش شناسی ... وز کل و دلیل کردوت اجزا

از علت بود وشش جهان برس ... مفکن بزبان و بهر نان سودا

انگار که روز آخرت امروز ... زیرا که هنوز نامدت فردا

چون آخر عمر انجهان آید ... امروز بیا بدت یکی مبدا

کشتی خرد است دانش وزن دین ... تا غرقه نگردی اندرین دریا

گر با خردی چرا نه پرهیزی ... آنجا همه ازین خورند ازدرها

با طاعت و ترس باش همواره ... تا از تو دل حسد برد تنها

پرهیز لطاعت و بر آن ش کن ... وانگه برشو بکوکب جوزا

زین چرخ برون خرد همی گوید ... صحرا است یکی دیگران صحرا

زانجا همی آید اندرین گنبد ... از بهر من و تو اینهمه نعما

هرگز نشده است خلق ازین رنج ... جز گر ره نردبان علم آنجا

چون جانت بعلم شد معدن ... سرها ز تو دور مانده هم گرها

بالمن

برات خدای با تو و نشناس ... از با صفت و بی صفت تنها

وانرا که فلک بامر او گردد ... ایزد پس کوی خیرهای شیدا

کان بنده ایزد است و فرمان بر ... مولای خدای را بدان مولا

ور راز خدا اگر نه آگه ... بر حجت دین چرا کنی صفرا

ای گشته جهان و دیده و آنش را ... صد بار خریده سرد لاش را

بر لفظ زمانه هر شبان و روزی ... بسیار شنوده کلامش را

گفت است ترا که بمعاشش کن ... تا چند کنی طلب معاشش را

تا دیده بد و ستان و یاران من ... نم نیست غمت مر غماش را

بر هیچ منویس چون کنند وعده ... گفتار محال و قول خامش را

چون جانت کنند بخویشان پیوند ... تو خواسته باش کارسازش را

گر تو سلام خویش کند روزی ... دشنام شمار مر سلامش را

کس نیست مر دیده جای ... کو رخنه نکرد مر نظامش را

وز باب نظام خویش پرتو ... تا رو برابود باب و بامش را

پرهیز کن از جهان بی حاصل ... ای گشته جهان و دیده و آنش را

وآگاه کن ای برادر از عذرش ... دور و نزدیک و خاص و عامش را

وانرا که از او همی طمع دارد ... کو ساخته باش انتقامش را

گر بر فلک است بام کاشانه اش ... چون دشت شمار شیب بامش را

من گر ز همه حال و کارش آگاهم ... هرگز طلبم مراد و کامش را

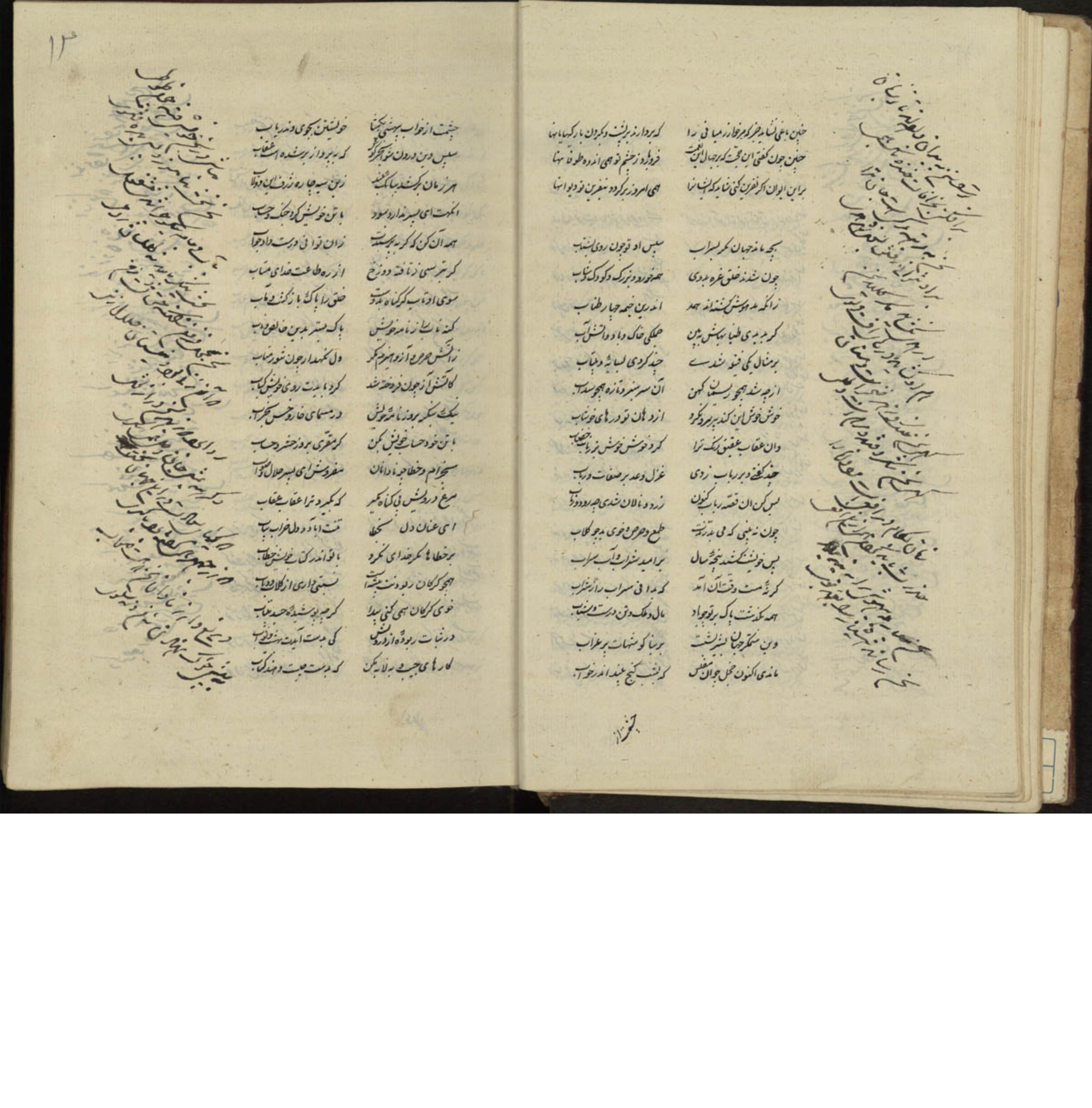
و یکس که حلال او همی جوید ... چون خواهد جست مر حرامش را

[illegible]



درخت بارور فرزند زاید بیشمار و مر — در او نیز فرزندان بسیارش لب بیماها
قرار انند از هر سو بسی مرغان کوه آن — بدید آرند هر قومی بلون دیگر آنگیها
لسان بر ستاره آسمان گردد سحرگه آن — ز سبزه ابدار و سرخ گل و زلالهٔ بتها
نکفت ریکه بیرون آورد چندان بجز دیبا — درخت مفلس صحرا بیچاره تنها نها
ندارد باغ ویران جز زبان باد نوروزی — بقول او کند ایدون همی آباد ویرانها
جو از برج حمل خورشید اشارت کرد زی گیها — بفرمانش بصحرا بر بطرا اکنت خلقانها
نگونسار ایستاده مر درختان را همی بینی — دهانهاشان روان و چنگ بر کرده ز رقیها
درختان را بهاران کار بندانند و بستان — ولیکن شان نفرمایند جز آسایش ببهانها
بقول ماه دی او کنان تان باشند و لاغر — بیاساید خب و روز بر اما سد پوسیدانها
که گویید کور آهو را که جفت انگاه باید نان — همی جستن که زادستان بیاشند جز بسیانها
در آن او برد همی هر یک بدین کف رها نیهاد — سلاح خویش را خواهی بجنگ خویش دندانها
چرا واقف شد ندانیها بدین اسرار و کاهی — بخشتی تو واقف بر چنین پوشیده فرمانها
بدین دهر فریبنده چرا غره شده چون — ندانستی که بسیارست او را مکر و دستانها
بگوید جز که شیرین جان فرزندانش انچالی — ندارد سود با تیغش نه جوشنها خفتانها
همیگوید بفعل خویش هر کس را نهادام — که من همچو تو ای بیهوش دیدستم فراوانها
اگر با تو نمیدانم چه خواهم کرد نندیشی — که امسال آن کنم با تو که کردم پار با انها
همی بینم که روز روشن همیگردی بنا کاست — به پیش حادثات من چه گوئی پیش جولانها
زمیدانها العمر که نشتی و میدانسی — که هرگز باز نه چندت سوی این شهره میدانها
که آمد آید چه کنکوی تو هر شب بر کنید تا — بدین ما رسته زر گسها و زر ماند و پیکانها
اگر میدار وشیار سی کوشت سوی کنار — بیاموزم ترا یک زبان چرخ و دوران‌ها

همیگویند کاین کسارهای محکم و عالی — ز شفته در عالم زباد و نرم و بارانها
زمین گویا به سها ست دانا را همیگوید — که اصل است جانها را که سوی او شوند جانها
بتاریکی دهد مژده همیشه روشنائی تان — که از دشوارها هرگز نباشد خالی آسانها
بمال و قوت دنیا مشو غره چو دانستی — که روز آخر هوان او دندان براروانها
و گر دشوار می بینی شو نومید از آسانی — که از سرگین همی روید چنین خوشبوی ریحانها
جهان رست بند منیم کرده اند از استاد اعمار — چرا ترسی اگر رست از بند بجا مانند زندانها
درین صندوق ساعت عمرها این دهر هر جهت — همی برها به پیماید بدین گردنده پیکانها
زعمر اینجهانی هر که حق خویش استاند — برون باید شدن ناچار از این پرورده انوانها
چو زین منزلکه کم بیشها بیرون شود آن نفس — بیاید راه سوی او زبادتها و نقصانها
درین الفتح که جو بند زاد خویش نادان — که هم زاد است بر خوانها و هم بال است در کانها
بماند تشنه و درویش و بیمار اکه نقمه — درین ایام العقدان شراب و مال و درمانها
کرانا دگران امروز رفتن بر ره طاعت — نشد بهار سندانها که بشکستند پیمانها
خداوند جهان با آتش بسوزد مر فلانان را — برین قائم شده است اندر جهان بسیار برهانها
از برا ما خداوند و رحمت هم و سوی ما — سزای سوختن گشتند جز کوهر بلا انها
بدی با جهل یارانند و جاهل هر که کنش باشد — ببر هنر د زند گرچه بفرمانید فرقانها
نه بینی حرص این جهال مر کردار بد زان پس — که پیوسته همی فرزند بر منبر کر بیانها
بر این قول جهان میرم مگر فعل چو نشر شان — لسان نامهای زشته زیر خوب عنوانها
ز بستان کو بدست بپرهیز کن و اکنون طمع ما خوند — بگوید صد هزاران بر خدای خویش بهتانها
اگر یک شب بگوئی خواهی مر او را شود درد — بخوانی بر بهشت عدن بر خلد و بر یانها
بیا عقل و در که مرغان از نور رحمت‌اش نشین تو — فرود افشند بریان و شکم آگنده بر خوانها



چنین باغی نشاید جز که مرخوار زمیانی را — که بردارند برایشان دگرگون بار گیهانها
چنین چون گفتی این محنت که بر جهال این امت — فرود آرد ز خشم تو همی اندوه طوفانها
بر این ایوان اگر نفرین کنی شاید که ایشان را — همی امروز برگردد به نفرین تو دیوانها

بچه ماند جهان بگرد سراب — پس او تو چون روی به شتاب
چون شدند خلق غره بدوی — همه خوردند بر رگ و کودک و شاب
زانکه مدهوش گشته اند همه — اندرین خیمه چهار طناب
گر بدیدی طبایعش ببین — هیکلی خاک و باد و آتش و آب
بر مثال یکی فتنه شد — چند گردی لباسه و جلباب
از چه شد همچو ریسمان کهن — آن سر سبز و تازه همچو سداب
خویش خویش این کند بر برد بگرد — از دهان تو درهای خوشاب
وان عقاب عقیق رنگ ترا — کرد خوش خوش به زیر بال غراب
چند گفتی و بر رباب زدی — غزل و عید بر صفات و رباب
بس کن آن قصه رباب کنون — زرد و نالان شدی چه رود و رباب
چون نه بینی که می بدر زنیست — طمع و حرص و خوی بد چو کلاب
بس خورنده گشتند پنجه سال — بر امید شراب و آب سراب
گر نه مست وقت آن آمد — که بدانی سراب را ز شراب
همه بگذشت پاک بر تو چو باد — مال و ملک و تن درست و شباب
وین ستمگر جهان لشکر لشت — بر بنا گوشهات بر عراب
ماندی اکنون خجل چو ان مفلس — که بشب گنج بیند اندر خواب

چشمت از خواب بهشتی بگشا — خویشتن بجوی و مدریاب
پس درین دریان شو اگر گو — که به پرواز بر شده است عقاب
هر زمان بر کشد بیانگ بلند — زین سیه چاره زرق این دولاب
المهت ای پسر ندارد سود — با تن خویش کرد جنگ و حساب
همه آن کن که کرده بایست — زان توانی درست داد جواب
گر بترسی ز تافته دوزخ — از ره طاعت خدای متاب
سوی او تاب گر گناه بدوست — خلق را پاک باز کشت و مآب
کنه ناشناس نامه خویش — پاک مستر بدین خالق وهاب
زآتش جرم و آز و آهرم بگر — وان نگهدار چون تنور متاب
کاتش آز چون فروخته شد — کرد با بیت روی خویش کباب
نیک بنگر بروز نامه خویش — در مسمای خار و خس بخراب
با تن خود حساب خویش بکن — گر بترسی بروز حشر و حساب
مخور ام و خطا چو نادانان — مفروش ای پسر حلال بصواب
مرغ درویش بی گناه مگیر — که بگیرد ترا عقاب عقاب
ای عنان دل — بخطا — تن آباد و دل خراب مباب
بر خطاها مگر خدای نکرد — با تو اندر کتاب خویش خطاب
همچو گرگان ربوده است بمست — نیستی داری از کلاب و ذباب
خوی گرگان همی کنی پیدا — گرچه پوشیده جامه عتاب
در شبات ربوده از درویش — کی بدست آیدت بهشت و ثواب
کارهای جیب رها بکن — که بدست چپت دهند کتاب

تخم اگر جو بود جو آرد بر — بچهٔ سنجاب زاید از سنجاب
خود نه بینی که رهگذار عنا — چون نمانی مراغ و عذاب
چون از آن آبرو ز بر خیزد — که بر دیدگه شود از روان سیاب
وانکه رو برکناره کار بعدل — قطره ناید بکر بلا ز سحاب
چو نکه از خیل دیو نگریزی — در حصار مسبب الاسباب
از پی اسب جز بشکل برو — تا نگیرد ت دیو زیر رکاب
بس نماند است کافتاب خدای — سر ز مغرب برون کند بحجاب
تو دغو غای عامه بگریزی — خویشتن را حذر کن و بشتاب
سلس باید نماز نکن — که نخفته است یار در محراب
که شوو سخت زود دیو لعین — زیر نعلین بوتراب تراب
بر ره دین حق تو پیش از صبح — خویش همره و روشنی مهتاب
اندرین روز شعر گفته چوی — چون شوی تشنه با جلاب و گلاب
تو عروسی است انکه از روش — خاطر او برو کشیده نقاب

برمن بیچاره گشت حال و ماه و روز و روش — کارها کرد ز انس نغز و عجب چون خواب
گشت برمن روز و روش چندانکه گشت او — روی من مانند روز و روز من مانند شب
ای پسر گیتی زن رعنات بس غر چه در — فتنه سازد خویشتن را چون بدارد او عرب
تو ز شادی چند خندی نیستی آگاه که — او همی بر تو بخندد روز و شب در زیر لب
چون خوری اندوه گیتی کو فرو خواهد خورد — چون کنی بر خیره او را گر تو بگریزد طلب
چون طمع داری سپید و حوزه ان — کو همی گوشه جلشه گر تو بر باید سب

ای طلبکار

[illegible]

ای طلبکار ظرف‌ها مطرقی ز عمر دار — چند جوئی دو سرای رنج و تیمار و تعب
در نهر نمت چون زنی بوق از نکال این جود — ور نه مجنونی چرا می پای کوبی در رسب
شاد کی ورین زندان بازی هوشمند — باد چون دارد سر و دانرا که تن دارد کشن
کی شود زندان تا زی مر ترا ایسان حوش — گرچه زندانرا بدستا ساکنی لیسان لقب
علم و حکمت را طلب کن گر طرب جوئی همی — تا بشاخ علم و حکمت بی طرب باشی رطب
انکه کو بر پای وهوی و پای کو بر هر زمان — ان بحق دیوانگی باشد مخوان انرا طرب
من بیمکان در زمانم از من دو — عالم السری تو فریاد از تو خواهم ای عرب
اندرین سندان سکین چون تنا — از که جویم جز که از فضلت رهانش ای اسب
حملکرد دیدند بیزار و نفور از صحبتم — همرهان و اهلشان و اهم زمین و اهم نسب
کس نخواند نامه کس نگوید نام من — جاهل از تقصیر خویش و عالم از بیم تعب
چون کشیدند از نام من بر بهر خدای — در مبارک دیگر خود گفته است نام بولهب
عامه برمن صحبت دنیا و فضلی می نهند — بر سرم فضل من آورد انهمه شور و شغب
ور ترا از من برین دعوی گواه باشد گواست — مر مرا هم شعر و هم علم و حساب و هم ادب
سختیا زانکه جه بکس بی دهی شوره دهد — زانکه جز بی بد آید لساعت در غضب
سپهر و شش اندر خرابات ایمن است امروز و — پیش محراب اندرم با بیم و ترس از هرب
عز و ناز و ایمنی و نیاکسی دیدم کنون — رنج و بیم و سختی اندر دین نه چیم بکند ب
ایمنی و بیم دنیا هر دو با یکدیگر ند — رنگ امواست و بیم و ایمنی روز و شب
چون نخواهد ماند راحت ان چه باشد — چون نیاید بر درخت ازین مانند خر حطب
گر ندارد حرمتم جاهی مرا گر نرسد — سوی دانا نه حسب نه جاه و قدر و نه نسب
نزد هر دم مرجب با آب و قد بود هر نشست — گرچه گاو و خر ندانند حرمت ماه رجب

[illegible]

تا مدارا مفتخر شد بقعه یمگان بمن — چون بفضل مصطفی شد مفتخر دشت عرب

عیب ناید بر عنب چون بود پاکیزه و خوش — گرچه از سرگین برون آید همی تاک عنب

من بیمگان در بمانم علم من پیدا چنانکه — فعل نفس راستی پیدا است او در روح و جب

مونس جان و دل من جز تسبیح و قرآن — خاک پای خاطر من جز اشعار و خطب

راست گویم علم ورزم طاعت یزدان کنم — این سه چیز است ای برادر کار عقل مکتسب

مایه تخم همه خیرات یکسر راستی است — راستی قیمت پدید آرد چو خرما از خشب

مردمی کالبد را پیدا علم و طاعت است — مردم بی علم و طاعت گاو باشد بی ذنب

طاعت و احسان و علم و راستی را برگزین — گوش چون داری بگفت بو قحافه و بولهب

از پس پیغمبر و حیدر بدین دوره مدو — بگرو به بیگانگان را تا بتفراق عطب

زانکه همتا و دو دار و ناصبی و دون ایام — هست جاهل چون سگ و ناصبی را خر لقب

بولهب با زن به پیشت میرود ای ناصبی — بنگر اینک رشتهش در گردن افکنده حطب

گر نه بینی تو مر ایشان را ازین پس تا همی — نیز روی مر مرا از تو در ایشان جز عجب

پند گیر از شعر حجت در پس ایشان مرو — تا نمانی عمرها با بیکران اندر کرب

ام

ای شب هجران یاران وطن — علت خوابی و ترا نیست خواب

مگر تو صعب است که مرو ز تو — هست ورا رام و تو خود در شتاب

تو چو یکی زنگی ناخوب بر — هست شگفتی چو ثواب از عقاب

تا تو بپائی بنمایند هیچ — دختر کان رو بکجا از حجاب

روی زمین را تو نقابی و لیک — اینت نرا نیست نقابت نقاب

چند گریزی ز حواصل درین — فتنه بی روزن باب ای غراب

ابری

ور تو همی بپری تا بر دید — زانکه ز مردم تو ربائی شتاب

آب تنی چو که تنوفی همی — شرم کن از روی تو نه شرم آب

چند بوزن و شکستی تر — چند بکنجشک بگرفتی عقاب

چند چو رعد از تو بنالید و عد — تا ش بگوردی بفراق رباب

چند که از بیم تو بگریختند — از ره گرسنه عطشان و آب

شاه حبش چون بود گر کند — شمشیر از صبح و سنان از شهاب

چند گذشتی بر جاهلان — بر کفشان مصحف و میشان حجاب

حرمت تو سخت بزرگ است ای که — در تو دعای تو گشاید باب

ایکه ندانی تو همی قدر شب — سوره واللیل بخوان از کتاب

قدر شب ای مرد شب قدر بس — برخوان از سوره و معنی بیاب

همچو شب دنیا و دین راست است — ظلمتش از جهل و ز عصیان سحاب

خلق نه بینی همه خفته ز علم — عدل نهان گشته و فاش اضطراب

آنکه تو بینی همه نمرود منند — بلکه و پا بند بزیر نیاب

کرده ز بهر ستم و جور جنگ — چنگ چو تیس و چو شتر با ناب

خانه خمار چو قصر مشید — منبر ویران و مساجد خراب

مطرب قارون شده بر راه او — مقری بی مایه اکمالش خراب

حاکم در جلوه خوبان بروز — نیم شبان مصحف اندر شراب

خون حسین ان بکشند در صبوح — وین بخورد انشر صالح کباب

غره مشو گرچه باواز نرم — عرضه کند بر تو عقاب و ثواب

چون بخورد سال تکی هفت و هشت — با گلوش تاب ندارد رباب

این نه دین است کاندرو شکّست　نیم شبان بانگ فغان و گلاب
گاه سحر بود کنون شخص زرد　بر زند از مغرب تیغ آفتاب
تا زره شود صورت این راه چنین　سهل بود شیبت حق با صعاب
زیر رکاب و علم فاطمی　نرم شود بحر دانرا رقاب
خاک خراسان شود از خون دل　زیر بر دشمن جا سیل خضاب
بر سر جبال ابر خدای　مصحف او کند احتساب
کر شود با طبل از آواز حق　کور شود چشم خطا را ثواب
چونکه نخوای ز پس شصت سال　ای متغافل ز تن خود حساب
صید زمانه شدی و دام تست　مرکب هوا ربسمان رکاب
چند درین بادیه خوب درشت　تشنه تبازی با مید شراب
دنیا خود حجت و کشتی تو دین　جلبت بدست تو چرا ز بادبان
گر نبود پرسش رستی و لیک　گرت بپرسند چه داری جواب
گرت خوش آید سخن من کنون　ره ز بیابان بسوی شهر یاب
شهر علوم آنکه در او علیست　مسکن مسکین و در آب صواب
هرچه جز از شهر بیابان شمر　بی بر و بی آب و خراب و یباب
هرکه نیاید ز علی روی خویش　بینک ازو بیابد عذاب
روی بشهر آر که آنت روی　تا نفر بیدت ز غولان خطاب
جان و تن حجت تو مر ترا　باد تراب قدم ای بوتراب
از شرف و مدح تو در کام من　گرد عبیر است و بجام گلاب

همه تو

دلیر

همه تعریف همیخواند ازین خانه خراب　آنکه بسرشت چنین شخص ترا ز آب و تراب
آنقدر که براندست چنین بر سر ما　قوت و سستی و خواب و خوری بیرون حساب
وعده کرده است بدان شهر غریب از پی سی　جایگه و نعمت کان خلق ندیدست بخواب
آن شرابی که ز کافور مزاجست درو　مهر بشکفته بران پاک و گوارنده شراب
در زمانیکه کسی دست بر انسان ننهاد　همه دوشیزه و همزاد بیک صورت شاب
تو نگوئی که این وعده درست است و لیک　خبث کردار تو اندر خور این جواب است
وعده را طاعت باید چو مقری تو بوعد　سر ترا از طاعت بر حکم مکر وعده شتاب
زان شراب آنکه تو داری نه جلابست مبند　ور بهشت این همه عالم چو سرائی است خراب
زانهمه وعده نیکو بچه خورسند شوی　بار تو یافت از و بوی تو شو نیز بیاب
زان که زین خانه خیالی تو بوی بهشت　ای بحکم و مندرین آنچه پوشیده حجاب
تا بکاک اندر راهست چنین بوی بهشت　نشناسی ز پی صاف همی تیره جلاب
تو درین تیره از آن صاف همی خورد سپری　که بدست اندر گنجشک برابرست عقاب
چون نیاید بچه گرسنگی لک و غزره　جگند گر نخورد زهر دار کباب
چه نکه برارزوی ناله و زیر و بم چنگ　کس نیارامد بر بی مزه آزار رباب
ای خردمند چه تازی زپس مشغله جهان　همچو تشنه زپس خنگ فریبنده سراب
گر عذاب آن بود آنچه تو اکنون که گزو دیگر روزی　چون بر نجی ز جهان گر نه جهانست عذاب
سر بسر رنج و عذابست جهان گر بهشتی　طلب رنج و عذابش چو مقری بعذاب
طلب و رنج سوی مرد خردمند خطاست　مشمر گرت خرد هست خطا را الصواب
تو چو خرگوش چه مشغول شدستی بگیاه　گر بسر برت کلاغست و کردت کلاب
بندگی کیر و خردمند تو آنگاه ز تو　چون ربابک بشنت در رو رخ خضاب

چون سزاوار عتابی بهر گوش تو خود — کی رسد از تو بهمسایه و فرزند عتاب
چون نخواهی تو ز من پند مرا پند مده — لیک انکار مرا با تو درین باب جواب
در خور قول نکو باید کردن عمل — تو زر کهنی ز ذوبانی و بکردار ز عقاب
قول چون روی بود زیر نقاب این نخرد — نقد گشت جدا نقره و سیم از سیماب
کار روانی است توانی چو عمل سر برد — اثر دار ز هر عمل کرد با آیات خطاب
عملت کو بنقد فخر کن ایرا که خدای — با تو از بهر عمل کرده درین باب ثواب
گر چه صوت است عمل از قبل بوی بهشت — همچو آسمان شود ای نور پدر بر تو ثواب
چون نیابد دست عمل راه نیابی سوی علم — نکند مرد سواری چه نباشدش رکاب
چون تعلم ببرد هر مردم از بند عظیم — کان نهفته است که به شرط [illegible] زر مجاب
چون نیابی ره تاویل تعلمش نرسی — در یکیت بیابی من و لو اصل بیاب
نه سوی راه سرا است ره لاله تعلم — گر چه از آب خورد لاله که خورد آب ز آب
علم را خبر که عمل نبود به یک حکیم — علم را کس نتواند که ببندد به شتاب
قول چو بیان عمل گشت مباش ایچ برنج — مرد چون گشت سنا و رسنگو جز بعتاب
کس بدانش نرسد جز که ز نادانی آزا که — نبود جز که تف دود ز آغاز سحاب
پاره خون بود اول که شود نافه مشک — قطره آب بود ز اول لؤلؤی خوشاب
همچو لؤلؤ کند ای پور ترا علم و عمل — ره بیاب تو همان است که برو بر ره یاب

ای باز کرده چشم و دل خفته از خواب — بشنو سوال خویش جوابی بده صواب
بنگر بچشم و دل که دو چشم سرت بگز — دیده است چشمه گرد روشنی چو آب
چشمه است و آب نیست بس این چشمه چون بود — این طرفه است و هیچ هیچ و تاب

کاهی بدید باشد و کاهی نهان شود — داده مثال فی مثل همچو آفتاب

ای روا کرده فریبنده جهان بر تو فریب — هر ترا خوانده و خود روی نهاده به نشیب
این جهان را بنگر از خرچی و بازی مشمر — گر بمقری نکند او به رسول و بکتیب
بر دل از زهد کمی ناوره تقوی ملبوس — تا نیابدش از این دیو فریبنده نهیب
بهره خویشتن از عمر فراموش مکن — رهگذار است بحکایت و نگهدار بجیب
دامن و جیب بکن جهد که زآفت کنی — جهد آن کن که تو کم پاک کنی دامن و جیب
زیور و زیب زنانست حریر و زر و سیم — مرد را نیست بجز از علم و خرد زیور و زیب
کی شود عز و شرف بر سر تو افسر و تاج — تا تو مر علم و خرد را نکنی زین و رکیب
خویشتن را بره بهمان و احسنت فلان — گر همی خنده و افسوس نخواهی ز عریب
مجلت عیب تن خویش و غم و جهد کشند — کودکی که نشد مالش استاد و عتیب
پند پند بود چو کره رکی سخت مرم — جاهل از پند حکیمان رمد و کره ز سیب
سر بتاب از حسد و کینه مکر و دروغ — چوب بر مغز مخر جامه دریده کوش و جیب
ای برادر سخن نادان خارست درشت — دور باش از سخن بیهده آسیب
زرق دنیا را اگر من نخریدم تو مخر — ور کسی بر سخن دیو شنید تو شکیب

بر تو این خوردن و این رفتن و این خفتن خواب — نیک بنگر که که افکنده این کار چه حوات
گر بنام تو بود این همه تقدیر چرا — همه عمر چنین خواب و خور است کام و هوات
چون نشدی فتنه ناخواسته خویش بگو — راست بگوی که هشیار بگو جز برات
ور تو بکرده تقدیر چنین بر تن خویش — صانع خویش توئی ای خود این قول خطات

راست آنست که تن بنده خدایست ترا / اندرین خانه و دین خانه ترا جای نجات
گرچه اندوه تو و بیم تو از کار ستست / ای فزوده ز چرا چاره نیابی ز نکات
زیر گردنده فلک چون طلبی خیره لقا / که نبرد حکما گشتن از آیات فنات
گشتن حال تو چون گشتن چرخ و شب و روز / بر درستی که ترا جای لطایف کوات
منزل تست جهان ای سفری یار عزیز / سفرت سوی سرائیست کزان جای ثقات
مخور انده چو ازین جای همی بر گذری / گرچه ویرانست این منزل ما یا نبوات
بیت منشین که ترا روزی ازین قافله گاه / گرچه دیرست همان آخر بباید جو برات
توشه از طاعت یزدانت همی باید کرد / که درین صعب سفر طاعت او توشه ماست
نیکی الفتح وز بر هنر خرد بپوش سلاح / که برین راه یکی منکر صعب از درماست
بهترین راه گزین کن که دو ره پیش تو است / یک رهت سوی نعیم است دگر سوی بلات
از پس آنکه رسول آید با وعده و وعید / چند گوئی که بد و نیک بتقدیر خداست
گنه و کاهلی خود و قضا بر چه نهی / که چنین گفته بمعنی کار سفهاست
گر خداوند قضا کرد گنه بر سر تو / پس گناه تو بقول تو خداوند تراست
بدکنش زی تو خدا است بدین مذهب زشت / گرچه بیکیف نباری کت ازین بیم قفاست
اعتقاد تو چنین است ولیکن بزبان / گوی او حاکم عدل است و حکیم الحکمات
با خداوند زبانت بخلاف دل تست / با خداوند جهان نیز ترا روی و ریاست
بمیان قدر و جبر ره دانا خرد است / که خرد اهل زمین را ز خداوند عطاست
عدل بنیاد جهانست بیندیش که عدل / جز بحکم خرد از خوب بحکم که خداست
خرد است آنکه چو مردم پس او میرود / که گهر رو بدین منزل خاک سراست
خرد آنست که مردم ز بها و شرفش / از خداوند جهان اهل خطاب است و ثنات

خرد از جهل هر آنست ز هر غم فرج است / خرد از بیم امان است و ز هر درد نجات
خرد اندر ره دنیا سره یارست و سلاح / خرد اندر ره این سنگ صلاح است و عصاست
این خرد گر را باشد در سند بود / با خرد گرچه بود بسته جهان دان که رهاست
آن خردمند نگه کن بره چشم خرد / تا ببینی که برین است ره نادان چه رهاست
آنست گوید همه افعال خداوند کند / کار بنده همه خاموشی و تسلیم و رضاست
وانست گوید همه نیکی ز خدا است ولیکن / بدی است بد بخت همه کار شماست
وانکه این هر دو مقرند که روزیست بزرگ / هیچ شک نیست که آن روز مکافات جزاست
چو مرا کار رسانند بوام زر اهل خرد / اندرین قوم خرد را بنگر راه کجاست
چون بود عدل بران گر کند جرم عقاب / زین این هیچ روا نیست اگر زی تو رواست
حاکم روز قضای تو شده دست نگر / نه حکیمست که سازنده گردنده سماست
اندرین راه خرد در پس آنست گذر / بره رسم خرد رو که ره او بسزاست
مر خداوند جهان را بشناس و بگذار / شکر او را که ترا این دو به از ملک سباست
حکمت آموز و کم آزار و نکوی و بداد / روز حشر این همه را قیمت و بازار و بهاست
مردم آنست که دین و هنرست جامه او / نه یکی پای هنر و فضل که وی ابلیس دغاست
جهد کن تا بسخن مردم گردی و بدان / که بخاراز بر سخن خلق همه خار و گیاست
همچنان چون تن زنده بآبست و هوا / سخن خوب دل مرد مرا آب و هواست
سخن خوب ز حجت شنو از والا / که سخنهاش سوی مردم والا والاست
گر سخنهای کسانی شده پیر و ضعیف / سخن حجت با قوت و تازه و برناست

هر که چون فرشته خواب و خوراست / گرچه آدم صورتست آنهم خراست

این یکی کشتی است کوراد نان   آتش و خاک و تیره لنگر است
جای رنج داند هست این ای پسر   جای آسانی و شادی دیگر است
زین فلک بیرون تو کی دانی که چیست   کین حصار پس بلندی بی در است
قول این و آن درین ناید بکار   قول قول کردگار اکبر است
قول ایزد بشنو و خطش ببین   قول و خط من ترا خود از بر است
همچنان کز قول ما قولش بهست   خط او از خط ما نیکوتر است
چشم و گوش خلق سوی قول رسول   از خط و از قول او کور و کر است
قول او را نیست جز عالم زبان   خط او را شخص مردم دفتر است
خط او بر دفتر تنهای ما   چشم و گوش و هوش و عقل و خاطر است
اینجهان در جنب فکرتهای ما   همچو اندر جنب دریا ساغر است
هر که زاید سیم و زر جوید ثواب   بدنشان و بیهش و بد اختر است
نیست سوی من سر قیصر خطر   گرز زر بر سر مر او را افسر است
چون همی قیصر ز زر افسر کند   نیست او قیصر که خر یا استر است
گر همی چیزی بباید مان خرید   در بهشت آنجا محال است از زر است
از نیاز ما است اینجا زر عزیز   ورنه زر با سنگ سوده همبر است
روی دنیا را از نیاز ماست خوب   ورنه زشت و خشک و زرد و لاغر است
گر بهشتی تشنه باشد روز حشر   او بهشتی نیست بل خود کافر است
ورنه باشد تشنه او در سلسبیل   گرچه سرد و خوش بود نادرخور است
آب خوش بی تشنگی ناخوش بود   مرد سیراب آب خوش را منکر است
در بهشت از خانهٔ زرین بود   قیصر اکنون خود بفردوس اندر است

ای که شکست بر نعت جان ستی   چون کنی بیداد کان بر و داور است
گر ترا گر تب پرستی کار نیست   چون همی لعنت کنی بر بت پرست
آزر است گر تو گوئی گر خرد بر   تنت چون بت بر نقش آزر است
گرد رخسار ای پسر بر باشد عزیز   جان بر است و تن درخت بر ور است
تن بجان زنده است جان زنده بعلم   دانش اندر کان جانت گوهر است
علم جان جان تست ای هوشیار   گر بگوئی جان جان را در خور است
سوی دانا ای برادر هیچ نگه   جان تنت را علم و جان را داور است
چشم و دل را باز کن بنگر نکو   زانکه نعت و آنکه نیکو بنگر است
زیر دستی لشکری و دشمن شناس   وان بجایه شهر لت کاین بربر است
وین خردمند سخندان زان سپس   قیصر و سالار هر دو لشکر است
کس سر لشکر ندیده زیر چادری است   وین حدیثی بس شگفت نادر است
هر کسی را زیر این چادر درون   خاطر چو ماه بر راه دیگر است
انبت گوید کردگار را همه   چرخ و باد و آب خاک و آذر است
دانت گوید کردگار سنگ و بد   ایزد و دادار و دو لو اختر است
نیست چیزی هیچ از آن گنبد برون   هر چه هست این است که گنبد اندر است
کار زوان صلح و نیکوئی و خیر   کار دیوان جنگ و زشتی و شر است
دانت گوید بر سر هفتم فلک   جوی آب و باغ و دار و عرعر است
صدهزاران خوب رویانند نیز   هر یکی گوئی که ماه انور است
وانکه او را است همت خورد و خواب   این سخن زی او محال و منکر است
فکرت ما زیر این چادر نماند   راز یزدانی برون این چادر است

لبنا

این همه رمز و مثلها را کلید / جمله اندر خانهٔ شعر است

گر بخانه در ز راه در شوی / این مبارک خانه را در حیدر است

هر که بر تنزیل بی تأویل رفت / او بچشم راست در دین اعور است

مشک باشد لفظ و معنی بوی او / مشک بی بوی ای پسر خاکستر است

در نهفته دختر تنزیل را / معنی و تأویل حیدر زیور است

ای کشیدهٔ در خیبر فراز / بی کنشهای خوبت خیبر است

دوستی تو و فرزندان تو / مر مرا نور دل و سایهٔ سر است

از دل آنرا ما رهی و چاکریم / گر ترا از دل رهی و چاکر است

خاطر ما زرّ مدحتهات را / در خراسان بی زر گر است

باز جهان تیز پر و خلق شکار است / باز جهان را جز از شکار چه کار است

نیست جهان خوار سوی ما چه معنی / خوردن او سوی باز خوش و خوار است

قافله هرگز نخورده راه نزد باز / باز جهان رهزن است و قافله خوار است

صحبت دنیا مرا نشاید ازیراک / صحبت او اصل ننگ و مایهٔ عار است

صحبت دنیا بسوی عاقل و هشیار / صحبت دیوار پر نقش و نگار است

کار جهان هیچ بیهش و مستان / یکسره ناخوب پر ز عیب و عوار است

لاجرم از خلق جز که مست و خیانرا / بر در این مست بر نه جاه و نه بار است

سوی جهان یار مر تراست ازیراک / معدت پر خمر و مغز پر ز خمار است

جانت شنشاه پر ز عهر و خرافت / شش مه ازان پس پر از نشاط و بهار است

تا بعصیر و بسبزه شاد و بنا شی / خوردن و رفتن بسبزه کار حمار است

غره چرا گشته ای بکار زمانه / گر نه دماغت پر از فساد و بخار است

دسته گل چرا دهد بتو جهان دانک / دسته گل نیست آنکه پیشه خار است

میوه او را نه هیچ بوی و نه رنگ است / جامه او را نه هیچ پود و نه تار است

روی امیدت بزیر گرد نهفته است / گرت گمانست کین سرا ز قرار است

روی نیارم سوی جهان که نیارم / کین بسوی من بتر ز گرسنه مار است

هر که بدانست خوی او ز حکیمان / بهرهٔ این مار صعب رفت بیمار است

رهبری از روی عار چشم که دلت را / میوهٔ خوش رو مکن طلب که چنار است

بهرهٔ تو زین زمانه روزگذار است / بس کن ازو آنقدر که با تو شمار است

جان عزیز تو بر تو جان خدایست / دام خدایست بر تو کار تو زار است

جز بجهان جان گذارده نشود دام / گرت چو دست بیار بال و دست گذار است

این رمه مر گرگ مرگ راست همه پاک / آنکه بود نیست و آنکه خشک و نزار است

مانده بچنگال گرگ مرگ شکاری / گرچه ترا شیر مرغزار شکار است

گر تو ازین گرگ دردمند و فگاری / جز تو بسی نیز دردمند فگار است

ای شده غره بمال و ملک جوانی / هیچ بدینها ترا نه جای شمار است

فخر نگوئی زر و سیم زمانه است / فخر من و تو بعلم و راه و وقار است

چونکه بمن بنگری ز کبر و سیاست / من حکیمم گر ترا ضیاع و عقار است

من شرف و فخر آل خویش و تبارم / گر دگری را شرف بمال و تبار است

آنکه بود بر سخن سوار و سوار اوست / آن نه سوار است کو بر اسب سوار است

شهره درخت است شعر من که خرد را / نکته و معنی بر و شکوفه و بار است

علم عروض از قیاس بسته حصار است / نقش سخن گوی من کلید حصار است

مرکب شعر و دیوان علم و ادب را | طبع سخن سنج من عنان و مهار است
تا بستایم مدیح خاندان رسول است | نایبه طبع مرا متاع و بار است
خیل سخن رهی و بنده من کرد | آنکه ز یزدان بعلم و عدل مشار است
مشتری اندر نمازگاه مر او را | پیش رو و جبرئیل و غاشیه دار است
خلعت سستمر از خدای جهان را | ماه منیر است و این جهان شب تار است
روح قدس از فخر روزی صدره | کرد و رد و مجلسش مجال و مدار است
قیصر رومی بقیصر مشرب او در | روز مظالم ز بندگان صغار است
خلق شمارند و او هزار از ایراک | هر چه شمار است جمله زیر هزار است
رایت او روز جنگ شهره در حی است | کش ظفر و فتح بر کهاد و نمار است
خون عدو را چو روی جوشن بدداد | رنگ در قصر او بزرگ نگار است
مرکب او را چو روی سوی عدو کرد | نصرت و فتح از خدای عرش نثار است
پیش عدو خوار و ذوالفقار خداوند | سخن عدو روز کیر و دار خیار است
تا ننهد سر بخط طاعت او بر | ناصبی شوم را سر از در دار است
ناصبی شوم را بمغز سر اندر | حکمت و حجت بکار رود دود بخار است
نیست سر بر فساد ناصبی شوم | از در این شعر جز سزای فسار است

از طبع و در باز زمین چون سما شده است | و ز لاله و سبزه همچو چادر ضیا شده است
با رو بهشت باد صبا کوه و دشت را | بر زخمهای باد مه دی دوا شده است
گلبن چو برج جوزا گشته است و گل برو | ز شگفت جای جای سماک دعوا شده است
این بر گوز نبت کهن گشته شاخ گل | باز از صبا لطیف باد صبا شده است

نوروز

نوروز نو بنه بود جهان را کز و چنین | هر بیکه کرده بود زمستان نهان شده است
گر باغ تازه روی و جوان گشت خنده | چون ابر نال نالد چنین با بکا شده است
چون دوزخی که ابر سیاه و بر آتش است | زو بوستان که چرا بهشتی لقا شده است
زین پیش سر کلاه و دراعه سپید داشت | اکنون و کلاه و بها بی قبا شده است
تا بینوا جهان نوا گشت عندلیب | بر شادی از نوای جهان بر نوا شده است
این نو شکوفه زنده سر از باغ بر زده | بر بار روز حشر و قیامت گوا شده است
آگنده بینک کو پوشیده بین و نش | از حشر بر یقین بگواهی کیا شده است
اقرار کن بروز قضا چون بخیم سرشت | نوروز مر گیا را روز قضا شده است
چون و چرا مجوی و زبون چرا مباش | زیرا که خود ستون زبون چرا شده است
بنگر نبات مرده که چون زنده شد بتخم | آن کش نبود تخم چگونه فنا شده است
علم است تخم مردم و مردم ز بهر علم | بر نیک و بد ز علم سزای جزا شده است
زیرا که علم و عقل بفرمان ایزد است | بر و بهر وجا نو رهمه فرمان روا شده است
هر دو جهان و نعمتش از بهر مردم است | دنیا و سیم و زر بدو بر بها شده است
زاید و عطاست عقل و سوی بار مر کسی | با علم و حکمت از قبل این عطا شده است
هر کو به پیش عقل رهی کرد حس را | او بیگمان ز دین و ز دانش جدا شده است
آنکو بعقل جور و جفا جو بدو بلا | بیشک درین عطاش گمان خطا شده است
او را بدان که داد چه سدرا مطیع گشت | حکمت سفر شده است و سعادت شفا شده است
گویند روی بدکنش شان منش ولیش بود | در حشر و این سخن به بنی بر بنا شده است
هر کو ز عقل روی بتابد درین دو رن | روش جهان شمر که بسوی فنا شده است
مردم بدین جهان که عطا با دو ناش بود | بر جملگی جانوران پادشا شده است

هم زین قیاس بر همه مردم سوی خدای / مهر پیمبران بسوی مصطفی شده است

در مصطفی بامرد تمامی نگه ایزدی / مختار از امتش علی المرتضی شده است

حیدر عصای موسی دوست تازه کردی / اسلام را بموسی و دور از عصا شده است

ایشان دو اند جان و تن و دین سوی حکیم / باطل ز حق بحکمت ایشان رها شده است

وین را تن است ظاهر و تاویل روح او / تن زنده جز بروح بگیتی کجا شده است

گر زنده زهر چه باد این چو مرده / گر بی دلت بدام هوا مبتلا شده است

بسمل چرا حلال شده مرده چون حرام / این زانکه ابتدا نبود کنون با تنها شده است

چون مرده تا نکو آرد بگو که چون / مرده نهند بر همانا زاجدا شده است

از تن حلال خواری و از روح مرده خوار / تن طبع را و جانت سرا بجا شده است

زین مشکلات هانکه بدرست کسی / کو از زمین دین بهوا بر جدا شده است

سر بر زمین بسجده نهاده است بر گوع / انکو نه زاد جدا بسوی انبیا شده است

از علم بی نصیب بمانده است لاجرم / هر کو زانبیا زره او جدا شده است

بی ادرو می شود بسوی خانه آسیا / انکو بر و گندم چون با آسیا شده است

هرگز جمال و مال ندیده است جز گدا / هر کو گدای از پس دیگر گدا شده است

گنجور را امام زمانست زاهل بیت / کاین شهره منزلت سوی او از سما شده است

انکو بملک و فضل و خطاب و بحکم عدل / امروز ناگذشته سلیمان سوی شده است

دیوش مطیع گشته بمال و پری بعلم / آن مانده اینکه هوش و خرد آشنا شده است

دیو و پری بطاعت او شید لاجرم / زیرا که وعده هاش زایزد وفا شده است

ای مردمان چرا که باسلام نگروید / با مال و لیل بر خلل و بر بلا شده است

بالین جند غیر و بانگ قال و قیل / از بهر طیلسان و عمامه روا شده است

ای نوزد

این بر قرار انکه تو گوییش حاجی است / انکار کو بمکه و رکن صفا شده است

انکو بهند و آن شد یعنی که غازیم / از بهر بردگان نه ز بهر غزا شده است

این از بلا گریخته یعنی که شاعیم / فتنه بجهل و شیفته گر با شده است

بس بیش بشنوان سخن باطل کسی / کز سار شال علم سوی روستا شده است

آگاه نیستند که دین علم و طاعت است / ای مردمان چه بود که هوش از شما شده است

بی علم بر عمل چو خران می چرا روید / زیراکه تان ز جهل و مقتدا شده است

آن مقتدی بچاه ضلالت فرو همی / اید و آن گمان برد که بر شما شده است

ای حجت زمین خراسان سخن بطبع / در دین حق جز که ترا امر گرا شده است

تا تو بعلم و طاعت از اهل عبا شدی / از درد و رنج ناصبی اهل عنا شده است

شاخ شجر دهر غم و مشغله بار است / زیراکه برین شاخ و غم مشغله بار است

انکو جبر من از مشغله و رنج حذر کرد / با شاخ جهان بیهده شوریده تبار است

با شاخ تو ای دهر و در گاه تو امروز / ما را همه عمر نه کار است و نه بار است

چون بار من ای سفله نکندی ز بر خویش / اندر خر تو چو که نکو نیست چه بار است

کردار ترا هیچ نه اصل است و نه پایه / گفتار ترا هیچ نه بود است و نه تار است

احسان و وفای تو بجد نیست الیس اکه / لیکن حسد و مکر تو بیحد و کنار است

صندوقچه عدل تو تازه است الهی / دستار جو جور تو در پیش کنار است

نشگفت که من زیر تو بیحال و قرارم / هرکه که نه حال است ترا و نه قرار است

بجیده بمسکین تن من و ز شب و روز / همواره ستمکاره خوی خوار ده بار است

ای تن بمغلس و آن که ترا عاقبت کار / چون کرد تو بیجده دو مار است

ناچار از اینجا برود آنکه بیاورد   این نیست سزای تو که این را بگذارست
بنگر که بحشمت شکم مادر بود را   امروز درین عالم چون ناخوش خارست
اینجای نمانی چو در اینجای نمانی   تقدیر قیاس است بدین جای بکارست
کر نیست بغم جان تو بر رفتن از اینجا   بر رفتن از اینجای دلت فکارست
ای مانده درین راهگذر راحله بسیار   از علم و زپرهیز که زاد است قطارست
تو خفته و بنشسته زبره کشته کرانبار   با بار گران خفتن از اخلاق حمارست
تا هیچ کنه چو نکه نه پسندت ازیشان   تا هیچ کنه بند کشیدن
بر هر که کنه کرد یکی بند بنهاد و   تا هیچ کنه چو نکه زا بند و حصارست
بر بند و حصارست روان تن تو زانک   در بند و حصاری تو ازین کار دو دارست
کر بند و حصار از قبل دشمن باید   چون دشمن تو با تو درین بند حصارست
این کالبد جاهل خونخوار تو کر نیست   وین جان خردمند یکی میش برارست
کوی از همه مردان خرد جهل ربودی   کر میش نزار تو مدین کرک سوارست
تن جا کر جانت مردار بیش ار کش   هرچند بر از نقش نو آراست نوارست
جان تو درختیست خرد بار و سخن برک   وین تیره جسد لیف درخت و خس و خارست
دستار نباید زنو آرای ابر کش   رفتن بمرادی زلبس جا کر عارست
نی نی که تو را اشتر تن شهره سواری   و اندر ره تو جوی و جر و بیشه و غارست
زین اشتر بی باک و مهارش بکف آر   زیراکه شتر مست و برو بار مهارست
بار خرد است ادب فضل و ادب کیر   مر بار خرد را ادب و فضل نکارست
پرهیز کن از جهل با موختن ارکه   جهل آتش و نیست عورت و پرهیز ازارست
در سایه دین رو که جهان تافته کمست   با شمع خرد باش [illegible]

بلکن

ایشن پسر بحز وان در سخن جهد   زیراک سخن آب خوش و جهل خمارست
بر علم زحق است کذار بدان حکمت   بکذار حق علم کرت دست کذارست
مر شاخ خرد را سخن حکمت برک است   دریای سخن را سخن پند بخارست
ای کشته دل تو سیه از کرد جهالت   تا این دل قار تو پر کرد و قارست
چون قار سیه نیست دل ما و براکر   کرچه دل چون قار تو پر کرد و غبارست
خرما و ترنج و بهی کرد لبسی هست   این سبز درختان نه همه بید و چنارست
آنسر که بزیر کلاه از برنج است   در مرتبه دور است ازان سر که بدارست
اندر خور افسر شود از علم به تعلیم   آنسر که ز بس جهل سزاوار فسارست
بیهوده و دشنام مکو وان نربان کر   کاین هردو زتو مار برارات و مهارست
دشنام دهی باز و جهدت لبس انکه   او را نه عدیل است و نه فرزند و نه یارست
اندر حرم آیی ای پسر ایراک نمازی   کانرا بحرم در کند از مرد هزارست
دم بر تو شمرده است خداوند تو زیراک   فردا شش مهم دم زدنی با تو شمارست
یا رب سجد و با بد و طاعت لبسوی انکس   دشنام شنیدن چون درم و دینارست
بشناس حرم را که هم اینجا بدرست   با باد بر و ریک مغیلانت چه کارست
کم و بیش نباشد سخن محض هرکز   زیرا سخنش پاک تر از زر عیارست
زر چون بعیار آمد کم و بیش نکیرد   کم بیش شود زر کمان با غش و قارست

آنکه بنا کرد جهان زین چه خواست   کر بدل اندیشه کنی زین رواست
کشتن کردون و ورود روز و شب   کاه کم و کاه فزون کاه راست
آب رونده به نشیب از فراز   ابر شتابنده بسوی سماست

مانده جمله بگل اندر درخت — باز روان جانوران چپ و راست

ور بدل اندیشه ز مردم کنی — مشغله شان سجده و بی ملتهاست

میش و بزه و گاو و خر و پیل و شتر — یکسره زین جانور اندر بلاست

تخم و بر و برگ همی رستنی است — داروی ما نا خورش جسم ماست

هرچه خوش است آن خورش جسم تست — هرچه نه خوش است آن ترا داروست

آهو و نخچیر و گوزن و غزان — هرچه مرا ورا زکیاهان چراست

گوشت همی سازند از بهر تو — از خس و خار و به اندر فلاست

وز خس و ور خار به بکار کاد — روغن و مینو کنی و دوغ و ماست

نیست ما را امین نخچیر و شیر — ور که و نه مرغ که اندر هواست

آتش بر دیگ به بیکار رفت — آب به بیکار تو در آسیاست

آن چگنی ان کمر اکنون که خلق — هر یکی از دیگری اندر عناست

روم کی گوید ملک نیست — وانکه کری گوید چنین مرمراست

این پسر کنج بر آورده تخت — وان یکی در رون مینواست

خالد بر بستر خز است و بز — جعفر در آرزوی بوریاست

این یکی آلوده تن و بی نماز — وانکه کری پاک دل و پارساست

این بد چون آمد و آن نیک چون — عیب درین کار مگوئی کراست

وانکه برین گونه نهاد این جهان — زین همه برخاش مراورا چه سوا

با همه کس کو در عالم است — عدل نگوئی که در اینجا کجاست

مردم اگر نیک صوابست و خوب — کژدم بد کردن زشت و خطاست

چیست جواب تو بیاور که این — نیست خطا بل سخن پرریاست

ترسم کا

ترسم کافر از بسم خدای — کار حکیمان و ره انبیاست

وین روا نیستش علم خدای — از تو کجی نیست زهم لقاست

کرد هوا نیست تو کاین کار نیست — کار کسی کو بهوا مبتلاست

قول و عمل مرد و صفتهای تست — در صفت مردم یزدان خداست

تا نشناسی تو خداوند را — مدح تو اورا همه یکسر خطاست

بل ملک او هرچه درو حاصل است — جمله یکی بنده اورا سزاست

عالم حسی اگر از ملک اوست — ملک حسی بی نزه و بی لقاست

وانکه فزون آید اگر کم شود — چون همه حال جهان را فناست

پس نشناسی تو مراورا همی — قول تو بر جهل تو ما را گواست

انکه تو داری سوی من عیب و دین — مایه نادانی و کفر و شقاست

معرفت کارکنان خدای — دین مسلمانی را چون بناست

کارکن است انکه جهان ملک اوست — کارکنان را همه او ابتداست

کارکنان اند زهر دو ولیک — کارکنی صعب تر اندر کجاست

انکه ترا خاک زکردار او — بر تن جامه و بر تن غذاست

انکه همی گندم سازد زخاک — آن نه خدا لیک که روح نماست

اینهمه گر فعل خدا لیک پاک — سوی شما حجت ما بر شماست

پس بطریق تو خدای جهان — میک و در باش وجودلو بباست

انکه تو دانی که چنین اعتقاد — از تو و او زشت خطا و جفاست

کارکنان را چو بدانی بحق — انکه بر جان تو لقای شماست

کارکن تیز توئی کار کن — کار ترا نعمت باقی جزاست

برای دبر راه دولت برو / بنگ دلیلا که ترا مصطفی است
غافل منشین که ازین کار کرد / تو غرضی کسر و کسر مهابت
بر ره دین رو که سوی عاقلان / علت نادانی دین را شفاست
جان تو بی علم خرد لاغر است / علم ترا آب و خرد گوشت چراست
زآرزوی حسی پرهیز کن / آرزو ایراک یکی اژدهاست
عز و لقا را الشریعت سخر / کین دو مهابا و شریعت مهاست
عقل عطالیست ترا از خدای / بر تن واجب این زین عطاست
آنکه بدین اندر نا یدخر است / گرچه مراو را چو تو آدم نباست
سوی خردمند زخر خر تر است / هر که مراو را ستوری سزاست
در ره دین جامهٔ طاعت بپوش / طاعت خوش نعمت نیکو رواست
مر تن نعمت را طاعت را سزاست / نامه نیکی را طاعت سخاست
طاعت بی علم نه طاعت بود / طاعت بی علم چو باد صباست
چون تو دو جزوی تن و جان گوش / طاعت بر تن و جان تو دو تاست
علم و عمل ورز که هر دو بحشر / زآتش جاوید بدین دو رهاست
بر سخن حجت بگزین سخن / زانکه خرد با سخنش آشناست
گفته او بر تن حجت سزاست / چشم خرد را سخنش توتیاست
دیبهٔ رومیست سخنهای او / گر سخن شهره کسا کساست

خرد چون بجان دشمن بنگریست / ازین مرد و بیچاره بر جان گریست
مرا گفت اینجا غریب جانست / بدو کن عنایت که نفت اید راست

عنایت

عنایت نمودن بکار غریب / سر فضل و اصل و نکو محضریست
گر آراسته ست زینسکر بود / تنت میارای کاین بنگریست
نکوتر نگر تا کجا میروی / که گمره شد آنکو نکو ننگریست
اگر دیو را با پری دیده ای / وگر نی تنت دیو جانت پریست
پریست ای برادر برهنه چراست / اگر دیوت اندر خور ششتریست
چو تن از غرض جامه دارد بدان / که مر جانت جامهٔ جوهریست
بصابون دین شوی مر جانت را / که بی دانشی مایهٔ کافریست
سر علم با علم دین است کان / مثل میوه باغ پیغمبریست
بدین از خری دور باش و بدان / که بی دینی ای پور رنگ خریست
نگر جهل دردست و دانش دوا / که دانا ازین جهل از جهالت بریست
مدارای علم و دور از علم دین / زلس منفعت لشکر عسکریست
سخن به زلشکر کز و مرد را / سوی سعد رهبر تر از مشتریست
سخن در ره دین خردمند را / ز رود و فرود با یکی بهتریست
کلید جز سخن دید هرگز کسی / که بی آب و بی نم تهی و تریست
بیاموز گفتار و کردار خوب / که این هر دو بنیاد نیک اختریست
مراد خدای از جهان مردم است / دگر هرچه بینی همه سرسریست
نه بینی که بر آسمان و زمین / مراورا خداوندی و مهتریست
خداوند تمیز و عقل شریف / خداوند تدبیر و قوادریست
شتاب ای پسر سر ز فرمان آنک / ازوست این بزرگی و این سروریست
بطاعت بکن شکر احسان او / که این داد نزد خرد عمریست

بجز شکر و نعمت مکن زانکه شکر … عقابست و نعمت چو کبک دریست
مکن شکر جز فضل آنرا که او … بفردوس شکر ترا مشتریست
جهان جای الفنج ملک و بقاست … بقائی و ملکی که با اختریست
گر از بهر ملک آفریدت خدای … چرا مر ترا میل زی چاکریست
طلب کن بقا را که کون و فساد … همه زیر این گنبد چنبریست
جهان را چو نادان نکوهش مکن … که بر تو مر او را حق مادریست
بعقل اندرو بنگر و شکر کن … مر او را که صنعش بدین نیکویست
چه چیزست ازین چرخ گردان برون … درین عاقلان را بسی داوریست
جهانی فراخست و خوش کاین جهان … درو کمتر از حلقهٔ انگشتریست
مر آنراست فردا نعیم اندرو … که امروز بر طاعتش صابریست
نباشد کسی تشنه و گرسنه … درو کین سخن در خور ظاهریست
چو تشنه نباشد کس آنرا ادب … که جای شراب و طعام و تریست
حذر کن ز عام و ز گفتار خام … گرت میل زی مذهب حیدریست
ترا جان درین گنبد اکنون … یکی کارکن رفتنی لشکریست
بالفنج ملک سکندر کنون … که جانت درین سد اسکندریست
سخنهای حجت بحجت شمر … که قولش نه بیهوده و سرسریست

از گردش گیتی ار گله رواست … هرچند بکیش را بقا نیست
خوشتر ز بقا چیزی نیست زیرا که … ما را ز جهان جز بقا هوا نیست
چون تو ز جهان یافتی بقا را … چونکه جهان در خور شما نیست

گیتی بمثل مادرست و مادر … از مرد سزاوار ناسزا نیست
جانت اثرست از خدای باقی … زیرا که فنا علت [illegible] نیست
ترسیدن مردم از مرگ و رنجست … کانرا بجز از علم دوا نیست
نزدیک بقا کو هر بقا را … جز دانش هیچ کیمیا نیست
الفنج که دانش این سرایست … اینجا طلب هرچه مر ترا نیست
زین بند چو کشتی رها از آن پس … هر کو ش نشو و الفنج را رجا نیست
گویند قدیمست چرخ داور را … آغاز نبوده است و انتها نیست
ای سرد خرد بر فنای عالم … از گشتن او راست ترا گواه نیست
چون نیست بقا اندرو ترا نیست … گر هست مر او را فنا گزیر نیست
این گردش هموار چرخ ما را … گوید همه این خانه شما نیست
ای پیر مهست چو این بس چه گویی … زین برتر و بهتر دگر چرا نیست
این جای فنا چه آسیاست … اندیگر بینک چو آسیا نیست
بسیج سران معدن بقا را … کاین جای را بسی وفا نیست
داروی بدی خطاست و توبه … آن کیست که او ما بد و خطا نیست
روزیست مر این خلق را که آن روز … رو زر جد و حیلت و دها نیست
آن روز یکی عادلست و قاضی … کو را بجز از راستی قضا نیست
نیکی چه بها باز جزای نیکی … بد را سوی او جز بدی جزا نیست
آن روز دو راهست مردمان را … هرچند که شان حد و منتها نیست
یکرا همه نعمتست و راحت … یکرا بجز شدت و عنا نیست
من روز قضا مر ترا همین روز … بنمایم اگر مر ترا عما نیست

بنگر که مرانرا خرد است و ستر — وین را همتش زیر و زبر پا نیست

وانرا که ابر اخور رده است و تاریست — در پای برادرش لالکا نیست

مسعود همی بر حریر غلطد — بر لت سعید از نمد قبا نیست

امروز هم اینجا ترا نمودم — هرچند مرانرا برین بنا نیست

مر چشم خرد را ز علم بهتر — ای پور بد هیچ توتیا نیست

گر بر دل تو عقل پادشاهست — بهتر ز تو در خلق پادشا نیست

ایزد بنوازاد عقل و هوشت — زین تیره مشو کاین سخن خطا نیست

دنیا بخرید بکرد دستان — انرا که بدستش خرد عصا نیست

چون دین و خرد داستان چه باکست — گر ملک دنیا بدست ما نیست

شرم از اثر عقل و اهل و دین است — دین نیست ترا گر ترا حیا نیست

بفروشش جهان بدین که او را — از دین و ز بر هنر بها نیست

ای گشته رهی شاه هر سوی من — گردنت هنوز از هوا رها نیست

ای کام دلت دام کرده دین را — هشدار که این راه بی بلا نیست

نعلین و ردای تو دام و دلوست — نزدیک من الفعل نا روا نیست

گر نیست تقدیر برجانت خورسند — با هوش و خرد جانت آشنا نیست

این آرزوی خواهد ازد مالت — بد خوی که ازین ترا اندها نیست

ایزد بر ماند از بلا ماشش — به زین سوی من ترا دعا نیست

من مانده بهیکان درون از آنم — کاندر دل من معدن چرا نیست

آهوی محالات آرزو را — اندر دل من بشبهت چرا نیست

ایخواجه رباط قند بار سا نیست — انرا که رباط بار سا نیست

مرا

وله

مر جهل را ضرر نیست در گیتیش خبر نیست — پس نادره درختی است کش جز ستم ثمر نیست

حقّ دولتست که او را دلیل راهست کزو در — بار زلت کش تو زوال جز خلق جانور نیست

چون گرد بجز که فرزند خرد گرش خور نیست — انرا است نیک بختی گور اچنین پدر نیست

وین بد بدر بسی را او جور جز غدر نیست — زیرا ز بیوفائی شکرش جز جگر نیست

جز مکر و غدر را او را جز و مکر هنر نیست — مرغیست صبر کو را جز خیر و بال و پر نیست

جز صبر تیر او را اندر جهان سپر نیست — دستار و بند او را انعاره و در نیست

وانمرغ را بجز علم جز دانه دگر نیست — بر خیز و پای او گیر گر هست بدوی و کر

گر کند رد زمانه کش کار جز گذر نیست — ایمن زمانه را جز غدر و جفا مطر نیست

بر درد آتشش را جز مکر برق شرر نیست — شاهی است کش مراد او را ابرا اهل دین حضر نیست

در خلق لشکرش را جز بند و کمر نیست — او باش و خیل او را بر اهل دین ظفر نیست

بیدین خراست بلنگ درجه بچهره خر نیست — بیدین درخت مردم پیداست بار و بر نیست

داند خرد که مردم این صورت مشتهر نیست — بل جز که داد و دانش بر شخص مرد فر نیست

گرگیست و نیست مردم انکس که داد گر نیست — بر تر که داد از برا اندر جهان اثر نیست

بهتر ز بار حکمت بر شاخ نفس بر نیست — خوشتر ز نفس دانا نزدی عاقلان شکر نیست

بکر بزرا کنه فخرش جز باب سیم و زر نیست — در جه سر و خداوند آن دان که جز ابصر نیست

هر چند هست بسیار از مرد بد بتر نیست — با فعل بد منافق جز باره کور و کر نیست

در خیست بد منافق مسراب سیر و تر نیست — از مردمی بر دفتر هر گو نکو سیر نیست

بهتر ز دین بیهی نیست بدتر ز کور و کر نیست — دانش گزین که دانش این است کش گذر نیست

الی که جز دل و جان آن را بایر نیست — جز بر کنار این آب یاقوت بر شجر نیست

چون برگ او نبرنت و بنای شنوشتر است   اهنگ این منجرکن کر سرت بر نظر است

کر با وبه جهات جز سوی او مفر نیست   زیرا که جا بالا نرا جز در سقر مقر نیست

نیکو شنو صدا برا که مردم بجز ثمر نیست   انرا که در رو ماغش مرد لورا ثمر نیست

بر حجت خراسان جز بند مشهور نیست   دین شعر من مرادرا جز بند زیب و زینت

این لیس لعبر دلشاد کردش لطر نیست   زیرا که جز معانی بر قول او نظر نیست

بر جامهٔ سخنانش جز معنی اسر نیست   جز بند هاش بندی جز در قرآن کمر

چون در جهان نمه کنی جو نیست   گر گشت چرخ دست جو کردونست

در باغ و در راغ مفروش زنگاری   بر نقش زعفران و طبرخونست

وان ابر ابجو حلیه ندافان   اکنون چه کنج لؤلؤ مکنونست

بر چرخ ابجو لاله بدنت اندر   بر یخ جون صحیفه پرخونست

جونست بار شاخ سمن بر دین   که ماه نو خمیده جو عرجونست

با چرخ پر ستاره که گن چو ن   بر لاله و سبزه بر خورد مفتونست

چون روی لعبت گل و بنفشش   سرو لوان چو قامت مجنونست

چون مشتریست زرد گلش لیکن   این مشتری بعنبر معجونست

مشرق شود صبح صحراها ان   رخشان لبان طارم وزرونست

کوئی میان خیمه پیروزه   بر زاب زعفران بکی آهونست

دشت از چنین شود بماوی   با روی بهشت ماه چنین جونست

صحرا با روز دور شگرف   از مهر چه منقش و بدهونست

خاکی که مردهٔ بود شد زیران   اکنده جو شد زجه گلگونست

این مشکبوی رخ گل زنده   زان زشت خاک مردهٔ مدفونست

آن مرده را که گرگ چنین زنده   هرکس که این نداند مغبونست

این انکار را از انکه زنده کند باز   ایزد بحشر مایه و قانونست

این مردهٔ لاله را که شود زنده   هم سنبله و محشر ما مرد است

وان خشک خار و خس که لنوزنش   فرعون بی سلامت قارونست

واندر حریر سبز و ستبرقها   ان سیب و به جو موسی و هارونست

دوزخ تنور شاید مر خس را   گل در بهشت باغ همایونست

اندر بهشت خواهد به میوه   انجا چنین که ایدر و اکنونست

پس هم کنون تو نیز بهشتی شو   کان از قیاس نیز همیدونست

نه خار در خور رطب و نخل است   نه گل سزای آتش کانونست

پس نیست جای مومن پاکیزه   دوزخ که جای کافر ملعونست

نه در بهشت خلد شود کافر   کان جایگاه مومن میمونست

بنگرش از این صواب و عقاب اکنون   کاین در خرد برابر و موزونست

گرد یکراست مردم و گل دیگر   این را بهشت نیز دگرگونست

خرما و میوه ها به بهشت اندر   دانی که از این بهشت بیرونست

این فتنه بر علوم و فلاطونی   این تاج علمهای فلاطونست

آن فلسفه است وین سخن دینی   این شکر است و فلسفه هپیونست

از علم خاندان رسول است این   نه گفته عمرو و فریغونست

در خانه رسول چو ماه نو   تا روز بود روز افزونست

در کار خوی نیک و کم آزاری   فرزند او وصی مامونست

گر بخواست خار همی خوشخوی | این لاجرم گرامی و آن دون است
دل را بدین بپوش که این دل را | درخورد بام ساخته پرهون است
جان را بعلم شوی که مرجان را | علم ای پسر مبارک و صابون است
بحر است علم را ای بتبیل قران | در بحر علم ایام چو جیحون است
جیحون خوش است با مزه دریا | از ناخوشی و زهر چو طاعون است
ای علم جوی رو بجیحون بر | گر جانت بر هلاک نه مفتون است
دریا نه آب گرم مثل است | چون بر لبش نه بتن و نه زیتون است
گردش نکرد که علم او | از طاقت و تحمل بیرون است
تاویل را طلب کن که جهود را | این قول با نبید یوشع بن نون است
تاویل برگزیده ما زجهد | ای هوشیار راه ره افسون است
تاویل حق در شب ترسا مگی | شمع و چراغ عیسی و شمعون است
العلم و قرار که و کشتن | اندر میان حجت ما دون است
این راز را کسی درست داند | کش دل بعلم دعوت مشحون است

ای پسر از عمر تو یک ساعت است | ایزد را بر تو در و طاعت است
فلک تخم است و بر و شکر بار | ورنه این تخم بهر ساعت است
طاعت اگر اصل همه شکرهاست | عمر سر بهر شرف و نفع است
گرت همی عمر نیرزد شکر | بر تو بد بو ایکنم تهمت است
مرد نکو صورت بعلم و شکر | سوی حکیمان بتحقیق بت است
مرد مخوان هیچ تنش را از آنکه | چون بت با قیمت و با قامت است

گرتو

گر تو همی مردم خوانیش از آنکه | از قبل سیم و زرش حشمت است
نزد تو گر مردم گشته است امیر | زانکه بر او نیز بزر حیلت است
هر که نداند که کدام است مرد | همچو ستوران ز در رحمت است
مرد نهان زیر زبان است و ازمان | دیگر یکسر گل بر صورت است
سوی خرد جز که خرد نیست مرد | او سخن و کالبدش لعنت است
جز که سخن یافتن ملک را | هیچ نه مایه است و نه ز آلت است
جز سخن بنده نکرد ترا | الحمد گویا ز تو یک نسبت است
مرد رسول است و ستوده پاک | آنکه همی گویند این است است
مرد سخن یافته را در سخن | حملت و هم حجت و هم قوت است
حجت و برهان و جواب سوال | ضربت تیغ و سپر و حرمت است
هر که مرد سخندان سپس | صعتر از معرکه حملت است
شیر بیابان را با مرد حکیم | همسری و همبری و شرکت است
چنگل شیر آید و شمشیر تیز | نیشش چون تیر تو با هیبت است
قول تو تیر است و زبانت کمان | گرت بدین حرب بدل رغبت است
هر که به تیر سخنت خسته شد | خستگیش ناخوش و بی حیلت است
پیش خردمند درین حربگاه | سپر دانا همه تن عورت است
شهره شود مرد بشهره سخن | شهره سخن را اثر حجت است
روی متاب از سخن خوب و علم | کاین دو ترا بابت است
پرورش جان سخنهای خوب | سوی خردمند همین حجت است
کوکب علم آخر سر بر کشد | گرچه کنون تیره و در خفت است

هیچ مشو غرّه گر او باش را ... چند گهی نعمت با دولت است
سوی خردمند لعب دهره زر ... جاهل و بی قیمت و بی حرمت است
گر بهر انگشت چراغی کند ... هیچ مبر ظن که در ظلمت است
توبه کند شیر ز شیری بگر ز ... گرچه شتر کاهل و بی حمیت است
قیمت دانش نشود کم بدانکه ... خلق کنون جاهل و دون همت است
سرد همی والد اگر چند خار ... خشک و نگونسار و سقط قامت است
نیک و بد عالم را ای پسر ... همچو شب و روز در او نوبت است
گاه تو خوش طبع و گهی خشمگین ... سیرت این چرخ همی سیرت است
آنکه ترا محنت او نعمت است ... نعمت تو نیز برو محنت است
بر اثر روز شود شب چنانکه ... نعمت را بر اثرش نکبت است
خوک همه شر و زیان است و نحس ... میش همه خیر و بر و برکت است
همچو دو بنده که برین از خدای ... از تو سلامت بر او لعنت است
گر نتوانند که شود خاک میش ... زان شره و نحس در او خلعت است
بر طلب برکت میشی ترا ... هم خرد و هم تن و هم طاعت است
نیک نگه کن که برین جاهلان ... دیو لعین را طرب و دعوت است
جای حذر هست از اینها ترا ... اکنون کین خلق بدین غیرت است
آنکه فقیه است از املاک او ... پاکتر آنست که از رشوت است
وانکه همی گوید که من زاهدم ... حیل خود او را بترین دولت است
گوش و دل خلق همه زین سبب ... زی غزل و مسخره و طیبت است
بیت و غزل بر طلب و مسخره و لهو ... بی هنران را بدل آیت است

طاعت خود

عادت خود طاعت و پرهیز دار ... تا ملک و خلق بدین عادت است
بیهده گفتار مگو و فسون ... محنت تو بر سخن محنت است
ور تو خود از محنت بی حجتی ... نه تو مر حجت را حاجت است

هر که گوید که چرخ بیکار است ... پیش حکیمش ز جهل دیوار است
کس ندیدای پسر ز تیر شنود ... هیچ گردنده که بیکار است
چون نگوئی نکرد که چرخ بروز ... همچو ریگ است و شب چو گلزار است
بود و باشد چه چیز هست و چه چیز ... زین اگر بررسی سزاوار است
اصل بسیار اگر یکی است بعقل ... پس چرا خود یکی نه بسیار است
وانکه روز و شبی پدید آید ... روشن و گرد و گرد دوار است
چونکه بر ما همی نکو مدر است ... علم بر مان چو خط پرگار است
خلقش ما چرا که مختلف است ... خلقت چرخ چونکه هموار است
اصل خلقش چرا نکوئی جلب ... چون نکوئی که این چه کاجار است
خاک خار است رستنی زو است ... کالستاده چنین نگونسار است
جانور هست زان نگونسار ... لاجرم زنده و گیاخوار است
دیگر که سر سوی آسمان دارد ... باز بر هر سه میر و سالار است
مر ترا بر چهار بین در چه ... گو نشانه است و بن چه بازار است
زیر دستانت چونکه بخرد اند ... چون ترا عقل و هوش و گفتار است
با همه آلتی که حیوانرا است ... مر ترا با سخن خرد یار است
کار کردی و خورد چون خرگوش ... پس ترا عقل و هوش بکار است

ای پسر بنگری که عقل و سخن چون برین خلق سربسر بارست
عقل بار است برکسی که بعقل که برو ورد حلبه و طرار است
رسن و سنگ کم ترازوی کژ همه تدبیر رد غدار است
عقل در دست این دغا به کرده چون بنگری گرفتار است
کاه خواهش برد مرد خرد به ازان زانک خواه صد بار است
گرگ درنده گرچه کشتنی است بهتر از مردم ستمکار است
از بد گرگ رستن آسانست ور ستمکار سخت دشوار است
گر کمال و ضیاع تو نخورد گرگ صعب تو مرد بیدار است
نزد هر کس بقدر قیمت او مر خرد را محل و مقدار است
هم بر انسان که بار برد درخت بر یکی میوه بر دگر خار است
همچنان کز نم هوا بهار شوره گلزار و باغ گلزار است
ور دا اگر عقل را بدروی برد لاجرم چون عقاب پردار است
تو به پیش خرد ازان خواری که خردمند ای پسر خار است
مر خرد را بعلم یاری ده که خرد علم را خریدار است
نیک و بد زو بدان پدید آید که خرد چون سپید طومار است
از بدان بد شود ز نیکان نیک واندرین مایه هر که هوشیار است
عقل نیکی پذیر اگر در تو بد شود بر تو زین سخن عار است
مخور اتش بکر که علم و خرد هم از اکنون نزار و نا هار است
اندرو بود علم نیکی یافت کو مر این بود علم را یار است
طاعت و علم راه جنت اوست جهل و عصیانت رهبر نار است

خوی نکوی و داد را بفنج کاین دو سیرت ز رسم احرار است
پس ره راستان و نیکان رو که جهان پر خسان و اشرار است
خوی نیکی و داد در امت اثر مصطفی و مختار است
داد کن گر ستم بر نجاشی ور جهان این سخن پدیدار است
جز ز بیداد طبع بر طبعی نیست بیمار هر که بیمار است
هر که ناز ارد ت میازارش که بهین تا بهان کم آزار است
بد کنش بد بجای خویش کند هم بد و فعل زشت او یار است
کار فردا بعدل خواهد بود گرچه امروز کار ناهموار است
صاحب الغار خویش دین را دان که تنت غار و جانت در غار است
بفکن از جان و تن لطاعت و علم بار عصیان که بر تو انبار است
بفکن بار و زیر بار مخسب چون کند بر تنت تخو دار است
چند غره شوی بفردا ها که نه با خویشتنت بیکار است
روز دی گشته گیر و فردا را که بر گشت چرخ مسمار است
خویشتن را بطاعت اندر یاب اگر از خویشتنت تیمار است
پند بنیو بر و بفکن از تن بار گر سوی جانت پند را بار است
بدل پاک بر نویس این شعر که بپاکی چو در شهوار است

آن بی تن و جا جهت کو را روانست که شنید روانی که بی روانست
آفاق جهان زیر اوست او خود بیرون ز جهان نه در جهانست
خود هیچ نیاساید و نخسپد جنبنده همه زیر او خرانست

بدانست لعقل و رحش بیهان | گرچه نه خداوند کامران است
هرچه او برد و هرگزی نباشد | او هرگزی او باقی روان است
با طاق و هوشیم با و او خود | بی طاق و هوش و توان است
چون خط دراز است بی فراخا | خطی درازش بیکران است
با هرکس بهره است بیک | گر کودک با پیر با جوان است
هر خردی از او شد کلان و او خود | زی عقل نه خرد است و کلان است
او خود سپیده است و آن سپیدی | بر عارضت ای پسر ازو نشان است
نشگفت گرز من زمین شد ستم | زیرا که مر او را لقب زمان است
سرمایه هر نیکی زمانه است | هرچند که بد مهر و بد امان است
الفنج کن اکنون که مایه داری | از من تو نصیحت برایگان است
ز دهر دو جهان بجوی ازیرا | مر هر دو جهان را زمانه کان است
بیرون کن ازین کان مر آنچه بازا | کاین کار حکیمان و راستان است
دنیا را استام برایگان کن | زیرا جهان برایگان گران است
آن کش سوی او بی بها و خوار است | فردا سوی ایزد گران ارز است
وین خوار سوی آنکس است کو را | بر منظر دل عقل پاسبان است
جایی است برین بام لاجوردی | کان جای ترا جاودان مکان است
بگشای در آسمان به نیکی | نیکی کلید در آسمان است
دانا بسوی آنجهان ازینجا | از نیکی بهتر درین ندانست
نیکت بکردار نیز ماند | نیکی تو چه به زبان است
زیرا که بجای چراغ روشن | اندر دل پر غدر تو دخان است

از دل من ای

از دست خوشی تو بنالیدم و ناله | زیرا که نواله بر انجو انست
تو مثل روی این رشته بزرگی | جان و دل من زین رشته روان است
زیرا که تو رونق بهار است | اندر رشته و ابستان نشان است
هرکس که زدستان بیکران هان | ایمن تشنه بد استان است
خاصه بخراسان که مر شما را | انگاره زاد است و خانمان است
یکشوج قوی لاجرم بر آنمرز | از لشکر یاجوج مرزبان است
بر اهل خراسان فراخ شد کار | امروز که ابلیس میزبان است
در مطرب و رود و نبید آنجا | پیوسته همه روز کاردان است
در خواب غلامان همه خراسان | چون بتکده رسید و چین بستان است
زی رود و سرود است گوش سلطان | زیرا که طعام خانش مهمان است
مطرب همی افغان کند که می خور | الشاه که این جشن خسروان است
وز مطرب سلطان مدین سخنها | در شهر نکو حال و با فلان است
وز خواری اسلام و علم شوند | بی نان چو ازغمان توان است
آنجا که چنین کار و بار باشد | چه جای که علم با قران است
مهمان نفیس است و خلق محتاج | بیچاره بیکان از آن نهان است
ازآنکه بر امید آنجهان است | این تیره جهان شهر و بوستان است
سر با زد کاف را بماه بهمن | خفاش خزخز پرنیان است
کاهیست بنای این جهان و لیکن | که مثل خرد کاه و زعفران است
وز دولت خود شاد باش ازیرا | دولت ستو الشاه جهان شادمان است
ای برده به بازار این جهان عمر | بازار تو یکسر همه زیان است

عمر تو چو آبست در نشیب — وین آب تا مرگ ناودانست
پس سخت متاز ایدر ای سوار — کز در کشان از خرد عنانست
زیراک بدین راه تاختن تا بن — پس ژرف یکی راه بی کرانست
زین راه یکی سو بهر که او — بر جان و تن خویش مهربانست
این ژرف و قوی چاه را به معنی — گر بر سر تو عقل دیده بانست
زان می نرود بر ره تو حجت — کز چاه بران راه بی گمانست

همی اینجهان بی گمان چون گیاست — خر آن مرد مانا که واقف خطاست
ازیراکه همچو گیاه در جهان — رونده است همواره جنبی و کاست
اگرچه بیفزاید و کم شود — که تا باشد این بر کسی کیاست
ولیکن گیاه را بباید شناخت — ازیرا سخن را درین رو بهاست
جهان گر یکی گور و نیکو شود — بدان گور در مغز مردم سزاست
اگرچند ماییم مغز جهان — گیاه چون بنگری تخم ماست
گیاه همچو دانه است ما آرد و آن — چو بیندیشی او اینجهان آسیاست
بخواهد همی خورد مان آسیا — بدندان مادر گیا را فناست
ولیکن چو زنده است در ما گیاه — پس از مرگ ما را امید لقاست
بدو زنده گشتست مردان خاک — اگر دست بر دانشت گوهم رواست
اگر مرده را زنده کردی مسیح — چنان چون برین قول از دو گواست
بیکدانه گندم در ای هوشیار — مسیح است بسیار و بی منتهاست
نمرده است هرگز نمیرد گیاه — که مر زندگی را گیاه کیمیاست

میان دو عالم گیا منبرست — که بوی و مزه رنگ را مسندست
گیا سوی هوشیار همبرست — که با خلق خالق پاک آشناست
گیا را بدرو آن درست ای پسر — وگر بین بدرغم گیا خود بناست
نه فانی نه باقی گیاهست ازانکه — بقا و فنا را گیا ملتقاست
مشخص است فانی و باقی بنوع — پس این گوهر و عالی و بر بهاست
ازو زاد حیوان و مردم ازین — چو تو هر کسی بر بقا مبتلاست
بیا تا بقا را جویا شویم — که این جای بس ناخوش و بی نواست
جهان گرچه از راه دیدن پرست — ز کردار دیوست و زان اژدهاست
گرانخوانده هرگزش آخر براند — نه جای محابا و روی ریاست
همه جنبش او بجز کمی است — همه وعده او سراسر هواست
یکی نقطه نور بینی در او — یکی دود چون دیو شش اندر قفاست
درختان نیکش را بر بدی است — بزیر سر نعمتش در بلاست
نه آن تو هست ای برادر در او — هر آنچت گمان ببری کان تراست
یکی مرکبست این جهان لیک حرون — که مرکش رکاب و عنانش عصاست
چو از عادت او تفکر کنی — همه غدر و مکر و فریب و دهاست
پس آن به که بگریزی از غدر او — کزو خیر هرگز نخواهند خواست
بکر طاعت ایزدی نماز — که او راست تقدیر و فرمان رواست
دو رهبر به پیش تو استاده اند — کز ایشان یکی عقل و دیگر هواست
نهالی که تلخ است بارش مکار — ازیرا رهت بر سرای جزاست
بطاعت همی کوش و منشین بر آن — که گویی از ایزد مر این را قضاست

بطاعت شود پاک زنگ گناه ... از برا کند درد و طاعت شفاست
نه نومید باش و نه ایمن بجهت ... که بهتر زهی راه خوف و رجاست
دروغ ای سکال از برا دروغ ... سوی عاقلان مرز با برازناست
حذر کن ز مکر و حسد ای پسر ... کز این هر دو بر تو وبال و وباست
بدانجه بداوند خورسند باش ... که خورسند از گنج از بعطاست
هرچه در جهانی تو امیدوار ... گر از بند آزت امید رهاست
اگر جفت آزی نه آزاده ای ... از برا که این زان و این زان جداست
در رستگاری به پرهیز جوی ... که پرهیز بهتر ز ملک سباست
گزین کن جوانمردی و خوی نیک ... کز این هر دو آن خانه مصطفاست
سخاوت نشان کرم باید ... که بار درخت سخاوت ثناست
فرو جوی جانت از هوا دور دار ... از برا هوا چشم دل را عماست
دلت هیچ راحت نخواهد چشید ... اگر گرد او مر هوا را چراست
سوی شعر حجت گرای ای پسر ... اگر هیچ در خاطر تو صفاست
که دیبای رومی است اشعار من ... اگر شعر فاضل کسائی کساست

ای نشسته خوش و بر گشته بنخ ... گر سخ و بخت بماندت چنین
یک ننگر که همی برگ عمر تو ... همه بر تخت همی تازد و بیخ
تو نشسته خوش و عمر تو همی برد ... مرغ کردار و برد مرگ نهاده فخ
بر تو ای فاخته آن فتح برخنده ... ناگهان کر جهد تا کنی آوخ
ای جه کو سالار بانشدت هم سالار ... سیم نالد و نه سنتر اطلنه بیخ

بازمانه بجه خر که جوان بخی ... گر جوانست تراگفت برو می جخ
لیکن این دولت بس زود بخندد ... خر بیا خفته بلنگ چو دو برخ
بخت چون با کارنگ بپاشوند ... سرکوان بیش بلنگ افند ار شخ
بر کمش تاج در سرت گردانش ... گر نخواهی که رسد بر سر تو تاج
اندرین جای سپنجی چه نهادی دل ... چند کاشانه کنی خسته کنی در مطبخ
این جهان مسلخ گرباید مرگ آید ... هرچه داری بنهی پاک در این مسلخ
بر سر دوزخی امروز کی چند ... تا بهتنو شه بباید شدن از این شخ
در فردوس بر یانکت طاعت زان ... بر مزن منت معاصی بدر دوزخ

ای خوانده کتاب زند و پازند ... زین خواندن زند تا کی و چند
دل پر ز فضول و زند بر لب ... زردشت چنین نوشت در زند
از فعل منافقی دلی پاک ... وز قول حکیمی و خداوند
بندم خودی بخت خود را ... محکم کمری ز بند در بند
چون خود نکنی چنانکه گوئی ... پند تو تو بود دروغ و ترفند
پند از حکما پذیر از ایراک ... حکمت پدرست و پند فرزند
زی مرد حکیم در جهان نیست ... خوشتر ثمره ز قند طر قند
پندی ثمره چو قند بشنو ... بی عیب چو پاره سمرقند
کاری که زمن پسند نباید ... با من مکن ای جهان پسند
خیرات مکوی گاه و بیگاه ... تا حاجت نایدت بگویند
گذشت دروغ از و حذر کن ... تا پاک شود دهانت از گند

از بام بدار همی تیر سه | با باره به از مپسو نند
آن کوی مرا که دوست داری | کز خلق ترا همان نکوید
زیراک به تیرماه جو خورد | هر کو به بهار جو چرا کند
از خنده یار خویش بندیش | آنگاه که یار خویش بخندد
بر فعل چو زهر نیست با زهر | جز قول که لوش بچه با قند
در کار که گشت بر تو مشکل | عاجز مشود مباش خورسند
از مرد خرد بپرس ازیرا | جز تو بجهان خرد وران هند
تدبیر بکن مباش عاجز | سرخیره مباش در فرا کند
بنگر که خدای چون بتدبیر | بی آلت و چرخ را بی افکند
پاینده چو در دو شعر حجت | بنگر که کتاب زند و پازند
بندیش که بر چه سان بحکمت | این خوب قصیده را بیان کند

از اهل ملک درین قبه کبود که بود | که ملک از در تر بود این بلند چرخ کبود
هر آنکه بر طلب مال و عمر مایه گرفت | چو روزگار بر آمد نه مایه ماند و نه سود
چو عمر سوده شده مایه عمر بود ترا | ترا ز مال که سود است اگر نه سود چه سود
فرود کار ترا فرسوده گیر پاک همه | خدای عز و جل نه فزود و نه فرسود
خدای را بالصفات زمانه وصف مکن | که هر سه وصف زمانه است و هست و خواهد بود
یکی است با صفت ولی صفت نکوهش | زجر خبر بکوشش که مان جنین فرمود
خدای را بشناس و سپاس کن از | که جز بدین دو نکو اهم بود با ما خود
بعقل و قول زمان نیک نهاد باشی و بیکنام | به دل خلاف زبان چون لیشر زراندود

بجو نرم گوئی

چو نرم گوئیم با تو مرا درشت مگوی | مسوز دست چرا نرا که مر ترا بسود
ز خاک و آتش و آبی برسم انسان زد | که خاک خشک و درشت است و آب نرم بسود
مباش مادح خویش و نکوی خود مرا | که من برنج لطف خویشتم نه بمزه بود
اگر کسی بگرفتی بروز جهد و شرف | بعرش بر نشستی بسر کشی نمرود
چو در راه نکو هی که پس بسوی جهود | بسی لقا به تری زانکه سوی تست جهود
ستوده سوی خرد مند شو بر آتش مرای | نگی ستوده رسول است گشش خدای ستود
یقین بدان که زپاکیزگی گشت ستوده | سجان پاک رسول از خدای و خلق درود
اگر بخواهی کافی بمحشرا تو دَه | ز جهل جان و ز بد دل ببایدت پالود
ترا چگونه لب و دو بکر زپاکی علم | که جان و دلت جز از جهل و فعل بد بسود
ربود خواهد این پیرهن ترا اکنون | همان که تازگی و رنگ پیرهنت ربود
تنت چو پیرهنی بود جانت را و اکنون | همه گسسته و فرسوده گشت تارش و پود
بمال و ملک و باقبال دهر غره مباش | که تو هنوز از آتش ندیده جز دود
جهان مثل تو یکی منزلست بر ره خلق | برو همی گذرد فوج فوج زود زود
برادر و پدر و مادرت همه رفتند | تو چند خواهی اندر سفر چنین آسود
تو باد بیمودی همچو عاقلان و ملک | بکیل روز و شبان عمر بر تو بر پیمود
تو سالیان [illegible] خفتی و آنکه بر تو شمرد | دم شمرده تو یک نفس زدل نغنود
کنون ببایدت رفتن همی بقهر و برست | برادر [illegible] خار است و چشم خون آلود
تو عبرت دو جهانی که میروی و دلت | ز نحست ناخوشنود و خدای با تو خشنود
نگاه کن که حاصل نشدت آخر کار | از آنکه دست و سر و روی تو حتی [illegible]
چرا برنج تن ای بیخرد طلب کردی | فرو شی که بعمر تو اندرو نفزود

بدانکه هرچه بگسترد نیک و بد فرود / ببایدت همه با کام و کام پاک درود
بدانکه بر تو گواهی دهند هر دو بحق / دو چشم هر دو بدیده دو گوش هر چه شنود
بکمرهی نبود عذر مر ترا پس از آنکه / ترا دلیل خداوند راه راست نمود

یکی بجان و یکی تن آمیق اسبی کو بفرساید / بکوه و دشت و دریا بر همی تازد که تا ساید
سواران گر بفرسایند اسبان را بسیج اندر / یکی اسبست آن کو هر سواران را بفرساید
سواران خفته و آن اسب بر سرشان همی تازد / که نه کس را بگوید سر نه کس را روی بنماید
تو و فرزند تو هر دو برین اسپید السکن تو / همی تازی برین هموار و فرزندت همی آید
ترا او از هیچ مادر نه برو ردش کسی هرگز / ولیکن هر که زاد و باز زاید زیر او زاید
زمانه با مساعد بار از نکونه سخن محت / بر آرد گوهر و الفاظ و معنی کس بیالاید
سخن چون زر خشتی بی خیانت کرد و داقی / جوا و راخاطر دانا بیاموزد بیالاید
سخن چون رنگ روشن باید از هر علت و الا نقش / که تا باید سخن چون رنگ رنگ از جانب برداید
باب علم باید شست گرد علت و غش از دل / که چون شد علت و غش از دل سخن علت و غش زاید
طعام جان سخن باشد سخن جز پاک و خوش مشنو / از ایرا چون نباشد خوش طعام پاک بگراید
زدانا ای پسر نیکو سخن را گر بیاموزی / بدو عالم ترا هم خالق و هم خلق بستاید
وگر مر خویشتن را از سخن بی بهره بسندی / مرا گر چون تو فرزندی نباشد بر زمین شاید
ببانگ خوش گرائی سوی مردم با هزار آوا / وزان خوار است زاغ ایدون که خوش ناید ز بانگ اید
هزار آوا ز چون دانا همه نیکو و خوش گوید / تو گر نیکو سخن گوئی ترا ایزد ببخشاید
کلید است ای پسر نیکو سخن تن را بفرسودم / سرم زین قفل در حکمت همی بر چرخ ابن ساید
اگر تو سوی حکمت جوت فرموده بگرائی / جهان زان پس بچشم تو بر بسته بگراید

بنزاد

بنجشائی تو طوطی را زبان کو سخن گوید / ولیکن زاغ همچون مرد جاهل ژاژ بخاید
حکیم است او کو از شاه نشد لیکن زبان دادان / کو شه را شعر گوید تا مگر چیزیش افزاید
کسی کو با من اندر علم و حکمت همسری جوید / همیخواهد که گل بر آفتاب روشن اندایم
چرا گر هیچ همت او بر صدر نشیند / وگرنی چون بگویم ان خیره ترا تا بنمایم
کتاب ایزد است ای مرد دانا معدن حکمت / که تا عالم ببالید اندرین معنی همی بایم
چو سوی حکمت و دینی بیابی ره بسوی حق اگر / که افلاطون همی بر خلق عالم باد بپیماید
نباشد خوب گر زان پس که رستم دل ابایت حق / که جانا روشنم هرگز بنا حقی بیالاید
مرا با جان روشن با دل صافی / چو جان با دل یکی باشد کسی او را بیفزاید
نباید شست جانت را به علم / جهان کاب نه جانرا از شبها بیالاید
ترا راهی نمایم من سوی خیر / که گر کس را ز هیچ هوشیاری از آن بهره او نماید
چو برای از طمع ناخن نگه سسته کرداد دست / چو این ناخن بهبر راهی همه کارت بیاراید

این جهان بیوفا را برگزید و برگزید / لاجرم بر دست خویش از بد گزید خود گزید
هر که دنیا را بنادانی و برنائی گزید / خورد حسرت چون بر دیش باد پیری بر وزید
گشت بر بخت جهانا شد به نفرین خدای / هر که او را دیو دنیا جوی در پهلو خزید
دیو باشش گشت بیداد هر بادیست گرد / خنده ها چو تو دیوانه جو دیوانان ندید
گر مکافات ... اندر طبیعت واجبست / چون تو از دنیا چریدی او ترا خواهد چرید
پس بیازارا که لستد ز بیازار آمی جهان / تا بیازار امید خود هرگز جهان نارسید
گر بهمت امروز برگردون کشند غره مشو / زانکه فردا آسیم با حسرت او گشته برکشید
اندوه اگوی مار اگت لسند آید بدل / گر ببایدت زات خورد و زبست گر بخائید ان گشید

چون نخواهی کت زدیگر کس جگر خسته شود
دیگران را خیره خیره دل چرا باید خلید

ور بترسی زانکه دیگر کس بگوید عیب تو
چشمت از عیب کسان لختی بباید بر چخید

مر مرا گوئی تو ایجت خوش بباید گفت از آن
ور بگویم از جواب من چرا باید طپید

خار بند رو بار گرد دست و تکیه با نگار
گر نهال و تخم تری کی شکر خواهی چشید

بر گزین از کارها پاکیزگی و خوی نیک
گر همه دنیا گزین و خلق دنیا آن گزید

نیک چو گفته است یزدان مر رسول خویش را
خوی نیک است ای برادر گنج نیکی را کلید

گر بخوی مصطفی بودی خواهی حاجت را
پس بباید دل ز ناپاکان و لی پاکان برید

چون همیشه چون زنان در زینت دنیا منهج
گرت چون مردان همی در کار دین باید بجید

برت از پرهیز و طاعت کرد باید گر حجاز
جعفر طیار بر علیا بدین طاعت پرید

بر در پس از علم قرآن و علم یاد عشق بران
گر همی زین خو لباس عرش بر خواهی رسید

تا نه بینی بر سیح و نا موزی از دانا علم حق
کی توانی دیدنی بر سیح ابجد در کس باز دید

در جهان دین زرب دل سفر باید کرد
گر همی خواهی چو میلان مر ترا باید جمید

گرچه یزدان آفریند مادر و پستان و گر
کودکان را نیز مادر خود همی باید مکید

گر طعام جسم بادانرا همی حرص نبرد
مر طعام جان نادانرا همی باید خرید

لذت علمی چو از دانا بجان تو رسید
زان سپس باید بخیمت حسبی لذید

چون تو هرگز نیاید لذت از دین همی
تا دلت پر لهو و جانت پر خمار است از نبید

از نبید آید نبیدی جهل بیداد خرد
چون تو بود ما در نبید تا نه پسر زو خرد نبید

راحت روح از عذاب جهل در علمست از آنکه
خر العلم از جان کس ریحان روح باید شنفید

گر تو گوئی پاک و خوش است آنچه گوئی کو بیت
خوش نباشد گرچه خوش باشد بکام خود چو نبید

از ره جسم ستور ای مکر اندر گوش کن
ای برادر تا بدانی زرد خواه را از سفید

کام را از گرد بی پاکی بآب دین بشوی
تا بدو نوشی از میوه شراب دین مزید

چون خیند شیئی که بی حاجت روان بگرا
اندر دانا و درین صندوق خاکی چون دمید

وین بلند و مغزار و صعب و دولاب کبود
گرد این کوه سیه تا کی همی خواهی دوید

راز ایزد زیر این پرکبود هست ای پسر
کس تواند پرده راز خدائی را درید

گر تو گوئی چون نهان کرد ایزد از ما راز خویش
من حکیم گوییم حکم خدا اندر دین سر پدید

راز ایزد را یکی والا و دانا خازن است
راز ایزد را اگرانه من توانم گستریم

ابر آب زندگانی اوست من زنده شوم
چون یکی قطره زباران ز ابرش و زدهان من چکید

خازن علم قرآن فرزند شیر ایزد است
ناصبی گر خر نباشد زو بش چون باید رمید

مردم ننود و صورت مردم حکماند
دیگر خس و خار بند و قماشات و خانند

ویرانهاکه شند از تو سراکه دوان
مر جو ر و جفا را تو چه گوئی که سزا اند

با غدوه چرا اندوشت و دور ز ما بنشند
از چون و چرا زانکه ستور ابلاجرا اند

کجی چرا گوی و دگر خیل چرا جوی
زین خلق برادرش گر استوربه چراند

در عالم انسانی مردم چو نبات است
اینها چو ریاحین شنند اینها چو گیاهند

در دشت شده اینها بسر غم اندر گرانی
در پیش خرانها چو گیاه اند ضیاهاند

گر تو بسر خشم نشوی ای پور بجنگ
اینهات گر بشنه که برپا امر اند

بر ما امر اکنت خیر انها که برات
خیر البشر اند و شرف آل عبا اند

انها که لقرباتی خدا از بدر و حنین
میمون خلفا اند و برست خلفا اند

انها که بباشند اکه ای بره دین
اندر ره شب گمراهی اجرام سما اند

انها که ایشان را اندر شرف و فضل
مردان و زنان جمله عیال انما اند

آنها که مقدر بر جهان داور ما را | از در جهان نیکو هند و شفا اند
آنها که جهان را بچراغی که خداوند | بفروختش اندر شب این تار ضیا اند
آنها که ز ما جمله بیاشند الهی | چون ما رستوریم خدا را نه خدا اند
آنها که مر ایشان مارا در ایشان | میراث بنائیم که میراث بنا اند
آنها که چو میراث شرف اند و مقدم | دیگر حکما جمله ضعیف اند و دوا اند
حج کبرا اند و حکیمان جهانند | زیرا از ره حکمت و قبول حکما اند
کعبه شرف علم و حسنات کتاب است | ولیشان بمثل کعبه کزینند و صفا اند
زایشان بهر اقلیم یکی بنده و بابیست | کو را الصلاح گرهی کر صفی اند
بر اهل ولا ابر صلاحند و بر آنها که | نه اهل ولا اند بمثل باد و بلا اند
کوهی است بهر کشور از ایشان که از این خلق | آنهاش نه بینند که نه از اهل ولا اند
کوئی که برو چشمه نه از آب حیات است | تکجر برو مومن و کیکان علما اند
کوهی است بمکان که نه بینند گروهی | کز چشمه حقیقت بس ستر مقا اند
کوهی است که در رو نور الهی است جواهر | آنها که همی گوهر جویند کجا اند
زی گوهر باقی نکند ایچ کسی قصد | گر کور دلی شیفته بر اهل فنا اند
الفت مرا کز دل با من ثمری نیست | آنها نه مرا اند کی با من بمرا اند
هر گوهر با قیمت و با قدر بها را | آنها نه سزا اند که با قدر و بها اند
از عدل وثوق است بقا زاده و در آنها | نه اهل بقا اند که بر جور و خطا اند
عدل است و عطا ز ایزد و ما را در کاخ | آنند رها کز در این شهر عطا اند
پشه که چو یکروز زند پیل چو صد سال | زیرا از پشه پیلان با رنج و عنا اند
گر غاولی از طاعت حق زرق | بنگر به بصیرت که درین ره بقا اند

وانها که همی

وانها که نه دانند بطاعت حق رو را | بر جور و جفا اند بر عدل و وفا اند
آنها که همه دشمن اولاد رسولند | از مادر اگر هرگز نایند زوا اند
یارب چه شد این خلق که یکبار همه | چون کژدم و مارند چو کرکان فلا اند
دانم که رها باید از و دور چنین | کز آتش این قوم بدین فعل رها اند
دانم که بدین فعل که می بینم هر چند | گویند نرانیم بحقیقت نه ترا اند
آنها که نه دانند ز فعل بد آنها | درمانده و دلخسته و با رنج و عنا اند
دانند که در عالم دین شهر لوا است | پنهان شده در سایهٔ این کهنه لوا اند
آنکس که به روزش یاری تو بمعرب | از فضل تو خواهند مراد و ابد عا اند
تا جای بد ره بار بستانند بدلوان | آنها که سزاوار صلوات اند و ثنا اند
ای است برگشته ز اولاد پیمبر | اولاد پیمبر حکم روز قضا اند
این قوم که این راه نمودند شما را | زی آتش جاوید دلیلان سما اند
این رشوه خواران فقها اند و سیاه اند | ابلیس فقیه است گر اینها فقها اند
بر من ز رشاف سعادت بحث ار کی | اخند که در دین فقهان سفها اند
رشوه نخورند اگر جهت ماه بهشت | نه اهل قضا اند بلی اهل قفا اند
گر احمد مرسل پدر امت خویش است | خو شیعت و فرزندی اصحاب ربا اند
ما بر اثر عترت پیغمبر خویشیم | واولاد ز ما بر اثر رای و هوا اند
اسلام روا ئی ز رسولست و امامان | از عترت او حافظ این شهر و روا اند
آنها که فلانند فلان رهبر ایشان | نزدیک حکیمان ز در غش و جفا اند
ما را که کند عیب بگوئیم که رهبر | در دین حق از عترت پیغمبر ما اند
از حجت نیکوی سخن های تو حجت | زیرا که صبائی و تو انها چو صبا اند

موسی زمانرا تو کی شهر عصائی   لیکن سزد انها که عصای عقلانم

اینجهانرا قدیم نتوا نکرد   کاروی مستقیم نتوانکرد
اندرانجا که نیست جای مقام   خویشتن را مقیم نتوانکرد
انکه را محدث افرید خدای   بدعائی قدیم نتوانکرد
خویشتن را بقول هر کافر   در عذاب جحیم نتوانکرد
کور دل را که مغز تیره بود   هیچ جائی فهیم نتوانکرد
دل زندیق پاک نتوان ساخت   سفهارا حکیم نتوانکرد
دشمن و دوست را بکامه خویش   جز بتر رو نسیم نتوانکرد
نتوان زرق کرد با همه کس   باخدای حکیم نتوانکرد
نتوان رفت بر عصا بر کوه   معجزات کلیم نتوانکرد
کلیم   بانکه وی در کلیم نتوانکرد

زجو رلشکر خرداد و مردا د   توانه داد مارا هیچکس داد
محال است این طمع بیهات بیهات   کسی دیدی که دادش داد خرداد
زبهر انکه تا در رود است آرد   چو مرغان مر ترا خرداد خورداد
گرا خرداد گیتی مرد با کیش   ازان آید پس خرداد مرداد
همیخواهی که جاویدان بمانی   درین برباد خانه نیست بنیاد
تو تا می باد پیمائی شب و روز   درین خانه براید سال هفتاد
ازین برباد خانه هم بآخر   برون باید شدن با خار باد باد

بچگونی کاین علوی گوهر پاک   بدین زندان و این بند از چه افتاد
وگر گشتش بگردی پس بیشتر   درین زندان سوی او جوان گرد بیداد
وگر در بند مال و ملک داد ش   چه خواهد گر دهش چون گردش آزاد
ترا زندان جهانست و تنت بند   برین زندان و این بند آفرین باد
بچشم سر یکی بنگر سحرگاه   برین دولاب بی دیوار میلاد
تو پنداری که نسرین و گل زرد   ببارید است بر پیروزه گون لاد
چرا گردد بگرد خاک دو این   همی چندین هزاران سخ آباد
مراد کردگار این ازین چیست   درین معنی چه داری باد ار استاد
گر استه کشتی کرد این در   ز تو بر جان تو رحمت و بیداد
دگر بارت ندارد اندرین در   بر ایشان ابر رحمت مباراد
دگر گفتند گرش بدین در   نه شاگردی نه استادی نه استاد
سخن از بندهان کس جز تو فریاد   تو بیچاره غلط کردی ره در
طمع چون کردی از گرده دلیلی   نرود هر گز از پولاد و شمشاد
درین کرد ند از ایشان نبرد عوا   تنی هفتاد یا نزدیک هشتاد
هم آن این را هم این آن بر شب و روز   زگمراهی زبد دین کند یاد
ز حرف علم شادانند هر یک   ستور است این که نادان باشد و شاد
نژاد و دیو طعو نند یک سر   مرا یاد انکه این گوه باره را زاد
خدا از شر زنج راه داران   کرده خویش را ایمن بداد اد
ترا گر قصد بغداد است اگر   نه بستند بر تو راه بغداد
و لیکن جز امین شیر یزدان   کسی این راز را بر خلق نگشاد

به شرپل از خبر ره جوی و تا دل ز فرزندان او بابی و داماد
از ان داماد کایزد هدیه داد کر دل داناو صمصام و کف راد
دل سندان از و کرد بکالد فرو ریزد دل سندان پولاد

این رفیقان که درین گنبد پروزه درند گرچه زیرند کهی جمله گهی زبرند
گر رفیقان بسفر تیز بوند از بر ما این رفیقان سماوی همه یکسر بسفرند
نامشان زی تو ستاره است و لیکن سوی من جمله کاران در قیمان قضا و قدرند
چون گرزم رقضا یا ز قدر من چو همی سهراران لشکرشان لسوی من نگرند
سوی ما زان نگرند ایشان گر چو هر شان خرد و جان سخن گوی بما در اثرند
خرد و جان سخنگوی گر از طاعت و علم بر نیاسند برین گنبد پروزه برند
این چراگاه دل و جان سخنگوی تو است جهد کن تا بخور از طاعت و دانش بخورند
اندرین جای کیا بان زیانکار بس است زین چراگاه از ایرا حکما بر حذرند
جهد مردمی ایکو اهر درخت عجب است که برو فکرت و تمیز ترا برگ و برند
از درخت جسد ات برگ و بر خویش بچین بیشتر زانکه ازین بستان برون برند
زاد برگیر و سبک باش مکن جای قرار خانه زانکه مقیمانش همه بر سفرند
همگان بر خطرند انکه مقیم اند و دگر رو نیاسند سوی ناخطران بی خطرند
راهشان بوز گرفته است ندارند خبر زان چو آهو همه در بوی و تک و نا نظرند
چون مقیمان همه مشغول معاشند و لیک یک یک از ساخته خویش همی برگذرند
بر خریدار فسون سخره و افسوس کنند وانکهی خر که همه شبل و افسون نخرند
گرچه شان کار همه ساخته از مکر است همگان کینه ور و رو خانه سیه برگکرند

درد مندند بجان مجوه نه بینی که همی جز همه آنکه زیانکار بود شان نخورند
سخن بیهده و کار خطا زیشان زاد سخن بیهده و کار خطا را پدرند
با هزاران بدی و عیب یکیشان هنر است گرچه ایشان چو خر از عیب و هنر بیخبرند
هنر آنست که پیغمبر خیر البشر است وین ستوران خیانه بصورت بشرند
گر شریعت همه را بار گرانست رواست بار اگر خر کشد این عامه همه پاک خرند
بار را خر نهد آخر وا بنها ننهند زانکه ابنها سوی ایزد از خر بترند
وعده شان روز قضا خواب و خور و سیم و زر است زانکه غفلت همه بر خواب خور و سیم و زرند
حکمت این است کی مرده بدو زنده شود حکما بر لب این آب مبارک شجراند
شجر حکمت پیغمبر ما بود و ثمر د هر یک از حکمت او نیز درختی ببراند
پسران علی امروز مر او را پسرا پسرانند و چو مر دختر او را پسراند
پسران علی آنها که امامان حق اند بجلالت بجهان در چو پدر مشتهراند
سبس این پسران رو پسرا زانکه ترا پسران علی و فاطمه زاتش سپراند
ای پسر دین محمد مثل چون جسد است که بران شهره جسد فاطمیان همچو سراند
چون شب دین سیه تیره شود فاطمیان صبح مشهور و مه زهره و کستان سحراند
داد در خلق جهان جمله پدرشان گسترد چه عجب گر پسران همچو پدر داد گرند
شیر دادار جهان بود پدرشان بشگفت گر از ایشان برمند اینکه یکایک جمراند
من بدیشان نگرم جاهل بیحرمت را گر خرانرا حکما نیز بشیران نگرند
سود مندند همه خلق جهان را چو شکر جان من باد فدا ایشان که بطبع شکرند
این شکر نفع همی کرد به بیمار و درست دشمن و دوست از ایشان همی نفع برند
شکر سوی کردهی که چو مستان از خلق پرده بر خویشتن از بیخردی می ندرند

پند چه دهی و چه گوئی سخن حکمت و علم   این خرانرا که چو خر از کره ازبد گزند
سخن خوب خردمند بد نبرد نه بجز   سفها جمله ز مردم بقیاس بجرند
سمرم من شده و افتاده ام از خانه چو تش   زین ستوران که بجهل و سفاهت سمرند
اگر این گوهر ولا را تو بمردی سپری   من نخواهم که مرا خلق ز مردم شمرند
چون پری چون بپرند که صبح و ملک   بکه سر مرا ابلیس لعین را حشرند
سلبس با فرستاده روم در ره دین   تو بقر رو بس عامه که ایشان بقرند
سخرهٔ دیو شوی گر پس ایشان بروی   زانکه ایشان همه دیو حسدی را آخرند
عمره اندر سقرست جای دهد پیشانگی   بروی بر ره اینها که رفیق عمرند
زپس فاطمیان یافته اند آب حیات   خضر این دور شدستند که بهر کار خضرند
جد شان رهبر دیو و پری و مردم بود   سوی رضوان خدای و پسران زان گهرند
پسرت گر جگرست از تن فاطمیان   مر نبی را و علی را بحقیقت جگرند
شیعت فاطمیان یافته اند آب حیات   ایشانرا ز پس جد و پدر راه برند
شکر خدا از سخن خوب و سبک شیعت را   سخنهای گران ناصبیانرا ترند
سخن خوب بیاموز که هرکه از حق   سخن خوب ندارند همه بی هنرند

چون نگری نگو که جهان چون شد   خیر و صلاح از جهان جهان چون شد
هیچ دگرگون نشد جهان جهان   سیرت خلق جهان دگرگون شد
چشم تو فرزند طبع گردون است   خاکش گردان بزبر گردون شد
تو که لطیفی بجسم دون چه شوی   همت گردون دون اگر دون شد
چون الفی بود مردمی بمثل   چون کالف مردمی کنون نون شد

بچاکران

چاکر نان پاره گشت فضل و ادب   علم بمکر و بزرق معجون شد
زهد و عدالت سفال گشت و گهر   جهل و سفه زر و در مکنون شد
ای ملک زود گرد وای بر آن   که بهوای فتنه چون تو مفتون شد
هر که شنیع خرد ندید رست   پیش تو هم هوش گشت و شمعون شد
از چه درازی همی درون کند چنین   مردمی از خلق جمله بیرون شد
فعل همه جور گشت و مکر و جفا   قول همه زرق و وعده افسون شد
ملک جهان گر بدست دیوان شد   باز کنون حال بها همیدون شد
باز همایون چو جغد گشت خری   جغد شوم خری همایون شد
سر فلک گر کشید بی خردی   مردی و سروری در آهون شد
باد خرد ما یکی وزید و زد   صورت نیکی ترنده و محزون شد
خاک خراسان چه بود جای ادب   معدن دیوان ناکس اکنون شد
حکمت را خانه بود و بلخ کنون   خانه اش ویران ز بخت وارون شد
ملک سلیمان اگر خراسان بود   چونکه کنون ملک دیو ملعون شد
خاک خراسان بخورد مردان را   وین بخراسان قرین قارون شد
خانه قارون نحس را بجهان   خاک خراسان مثال و قانون شد
بنده اتراک شده اند باز بکر   نجم خراسان نحس مخزون شد
چاکر قبچاق شد شریف دو دل   حره او خشکان خاتون شد
لاجرم از ناقصان امیر شدند   فضل بنقصان نقص مردان شد
دل بکسر و کان این جهان منهم   گرچه دل تو بدهر مرهون شد
سوی خردمند گر کنیت امین   گر سوی تو گرگ بخش ایوان شد

آدمی جهل و جفای شومی را — جان تو به بخت خاک مسنون شد
سوی تو ضحاک به هنر ز طبع — مهتر و عادل‌تر از فریدون شد
تا بدیدم چنین اسیر هوا — بر تو دلم دردمند و پر خون شد
دل بهوا چون دهی که بهوان تو بدو — بیشتر از صد هزار مرهون شد
از ره دانش بکوش و ابر دانش بگو — زیرا که اهرون بدانش ایران شد
جامه لطیف چون شد پاک خرد — جامه جان را به رنگ صابون شد
رسته شد از بار جهل هر که خرد — جان و دلش از استوار و هامون شد
پند بده بشنوای پسر که چنین — روز من از راه پند میمون شد
جان لطیفم نعیم بر فلک است — گرچه تنم زیر خاک مسجون شد

گزیدم قرآن و دین محمد — هم این بود از برای گزین محمد
تعلیم که گر هر دو اینرا بورزم — تعلیم شود چون نگین محمد
کلید بهشت و دلیل نعیم — حصار حصین جهانت دین محمد
محمد رسول خدا است زی ما — همین بود نقش نگین محمد
نکست دین و قرآن در دل من — همین بود در دل نگین محمد
بفضل خدا است امیدم که باشم — یکی امت کمترین محمد
بدریای دین اندرو ای برادر — قرآن است در ثمین محمد
دفینی و گنجی بود هر شهی را — قرآن است گنج و دفین محمد
بر این گنج گوهر یکی نیک بنگر — کرا بینی امروز امین محمد
چو گنج دو خلق نگر زنده مانده — نگر زنده مانده آن و این محمد

بنی

نبی که امت همی گوهر این — نباشد بکر گزینین محمد
محمد بدان داد گنج و دفینش — که او بود در جور قرین محمد
قرین محمد که بود آنکه جفتش — نبودی مگر حور عین محمد
از این حور عین قرین گشت پیدا — حسین و حسن گشت سلطان محمد
حسین و حسن را شناسم حقیقت — بدو جهان گل و یاسمین محمد
چنین یاسمین و گل اندر دو عالم — کجا رست جز در زمین محمد
نیارم گزیدن کسی را بر ایشان — که شرم آیدم بر جبین محمد
نیارم گزیدن همی بر کسی‌شان — بر این هر دو آن نازنین محمد
قرآن بود شمشیر با کره حیدر — دو بنیاد دین متین محمد
که او ستاد با ذوالفقار مجرد — بهر حربگه بر یقین محمد
چو تیغ علی داد یاری قرآن — علی بود جنگ معین محمد
چو هارون و موسی علی بود در دین — هم انبار و همنشین محمد
بحشر بوسند هارون و موسی — ردای علی آستین محمد
عزیز بود دین محمد و لیکن — علی بود شیر عرین محمد
نظر بود حسن بحسن علم دین را — محمد شدم من بحسن محمد
شنودم ز میراث دار محمد — سخنهای چون انگبین محمد
دلم بود سیری که بنمود دل — بجنبد دل من همین محمد
ز فرزند زهرا و حیدر گرفتم — من این سیرت راستین محمد
از آن شهر و فرزند گو را رسیده است — نقد رهنمون برین محمد
نبودی از این پیش بهرش از او تا — اگر بودمی من یقین محمد

جهان آفرین آفرین کرد با من / بحب و علی آفرین محمد
کنون با فرین جهان آفرینم / من اندر حصار حصین محمد
توای ناصبی جز که نامی نداری / ازین شهره دین رزین محمد
بدشنام مر پاک فرزند او را / بدری همی پوستین محمد
مرا نیز گر شیعت آل او یم / همی کشت خواهی بکین محمد
بدین محمد ترا کشتن من / کجا شد حلال ای لعین محمد
تو غوغا چه بازی فراز آی با من / بحکم کتاب مبین محمد
اگر من بحب محمد رهینم / تو جوفی عدوی رهان محمد
بعیسی پرست از تو ترسا گواه / همی رستن تو رهان محمد
منم مستعین محمد بمشرق / چه خواهی ازین مستعین محمد
چه داری جواب محمد بمحشر / چو پیش آیدت آن و این محمد

جز که هشیار جز نعمان خبر از کار ندارند / که ملک بار خدای است و همه خلق شکارند
نه عجب گر نبود شان خبر از چرخ و زکارش / کز جز لهو و جهالت همه در خواب خمارند
بدر کاران جهانند همه روز و همه شب / بجز از معصیت و جور نفورند و نکارند
چون درختان ببارند ز دیدار ولیکن / چون بگرداز رسد یکسره بیدند و چنارند
عذر و مکر است همی بر سر این خلق ملکرا / که بجز اهل خرد طاقت این مکر ندارند
انچه دمند لکان بر که جهان خوب درخت است / که بر او اهل خرد خوش مزه و بوی نگارند
بل کشاورز جهانیست و درو کشت ملکان / وانداروان جهلا شان مثلا چون خس و خارند
جز که آزار و خیانت نشناسند ازیرا / ببدی فعل چو ماران و چو موشان نگارند

بگرنه

گر بیاسند ز تقلید حصاری بجهالت / از تن خویش و سر این حکما کرد برارند
مثلت اینکه چو موشان همه بگمانند / ورنه شان گرد و آیند سر گربه بخارند
دلو شان سوی بیابان نمود است طریقی / زین سبب الیسوی شهر همی رفت نیارند
بر بیند ز پیغامبر و آل و تبارش / زانکه مر دیو لعین را همه آلت و تبارند
بر ره دین متبل میل نه بینند و مناره / وز پس دیو بنادزره بهوا در بشمارند
ای برادر تو چه باشی ز غرقه تیمان شان / زانکه این قوم یکی بحر بی آرام و قرارند
سوی آل نبی ای از سپه دیو که ایشان / مر مشارا ز جفای سپه دیو حصارند
سر دار اینت بحر سوی عنصر نشیند / مرد هشیار چه داند که خصمانش کمارند
با دو ابر ند ولیکن حکما و عقلا را / بجز از عدل نبارند و بجز علم نبارند
آل پیغمبر امت را پس ایشان / سوی دین راه نه بینند چو خورشید نگارند
انبیا اند بدانگاه که بر آن کهولند / حکما اند از آن وقت که اطفال و صغارند
چون ره قبله شود کم بحکم قبله خلق اند / چو شب فتنه شود تیره پر از نور بهارند
لنجا و سهدی و بهار و تقفی / از خداوند سوی خلق جهانند و مشارند

ان کن ای جویای حکمت کامل حکمت آن کسند / تا بدان دشوارها بر خویشتن آسان کنند
جز که باد ز جورد خود و صحت مداز ند آن نه / بر همان قانون که در عالم تنی ار ران کنند
طاعت امکان به بین مر چرخ انجم را الطبع / تا لطافت چرخ و انجم سان همی حیوان کنند
چرخ را انجم لباسی دستهای جان کنند / کز لطافت خاک بیجان را همی با جان کنند
دستها بر آسمانند اینکه با این بندگان / آنکه او بذان همی احسانها الوان کنند
چشمهای عالمند اینها که چون در خاک چنگ / بنگرند او را همی بر قرو بر مرجان کنند

این شگفتی بین که در بستان ز نقش و نگار / خاک بستان را همی زینت ز بستان کنند

این نشانهاست مردم را که انبها می‌نهند / سوی هر کو هر کهی در خاک و در بستان کنند

عرش تست این خاک و افلاک و کواکب گرد او / نور روشن جولان همی هموار هم ایشان کنند

پادشاهی یافتی بر بساط و در دستور / هرچه گویی آن کنند آن از پی و ایشان کنند

نیکرا برا در رکوع و نیکرا برا در سجود / پس همان کن تو ز طاعتها که ایشان کنند

این اشارتهای حق را تامل کن بحق / کاین اشارتها همی زی طاعت یزدان کنند

چشم امروز جهان با فردوس خویش / تا ز بر دستت فردا با تو نیز جهان کنند

بنده‌ء مر را خداوندان تشنه گرسنه / بر عذاب آتش معده همی بریان کنند

پس تو بد بنده‌ء چرا ایمن نشستی زانکه / همچنان فردا بر آتش می ترا قربان کنند

از نبید جهل چون مستان بیهوش شد خلق / تو که هشیاری مکن کاری که آن مستان کنند

گوشت اگر گنده شود او را نمک درمان شود / چون نمک گنده شود او را بچه درمان کنند

پاسبانان آل مصطفی چیزی بگوی / زانکه این جهال خود بی امر ما باران کنند

در مدینه علم ایزد حیدر کرار حاجی نیست / حیدر کرار را شاهان قصه ویران کنند

شنوی سخن گستر ز حیدر گر بلند نیستی از آنکه / همچو من بر گاه ایمان بر تو بر زندان کنند

بر سر منبر سخن گویند مر او باش را / از بهشت و خوردن حور اینها همی ارزان کنند

بانگ بردارند و فخر و کشند بر پیغمبر / چون حدیث جو کنی جنگ خران و جان کنند

ور تو گویی جای خورد و کرد کی باشد بهشت / بر تو از خشم و سفاهت خشم چون بگان کنند

مر ترا در حصن آل مصطفی باید شدن / تا ز علم جد خود بر سرت در افشان کنند

خانهای علم یزدانند ایشان زین قبل / گرد ایشان عاقلان هموار می دوران کنند

محتان دست رحمن از امام روزگار / دست خواهند و در تاویل بر گردان کنند

در بکار دراز غنی

در بکرد و کردشان شیطان همکروه ز خویش / مکر شیطان را چو غل در گردن شیطان کنند

حجت و برهان دین از محتان او شنو / زانکه این دیو انگان دعوی بی برهان کنند

و جنت را با عالم حسی همبران گشتند / بی همبران کار دین بی کیل و بی میزان کنند

دین حق را مردمی و آن جایش علم و دین عمل / عاقلان مر بام حکمت را همین بنیان کنند

تا ندانی کار کردان باطلست از بهر آنکه / کار بر نادان و عاجز بخردان تاوان کنند

جمله حیرانند هست بر ره ایشان برو / ورنه همچو خویشتن در دین ترا حیران کنند

سست لیک است خو آتش باش بی باد مرو / هر یکی هشیار را صد دست کز فرمان کنند

درین مقام اگرت مقام باید کرد / بکار خویش نکوتر قیام باید کرد

هر چه خوشترت آید بنا جهانت را / بفعل خویش بدان نام نام باید کرد

که نام نیکو مرغیست جهل بگشش دام / ز فعل خویش بدان دام دام باید کرد

ز خوی نیک و خرد در ره مروت و وصل / مراست تیسار از این و لگام باید کرد

بدین لگام و بدین زین نفس خود را / در این مقام همی نرم و رام باید کرد

اگر دلت بشکست است سنگ معصیت / دل شکسته بطاعت لحام باید کرد

وگر سلامت خواهی ز جهل بر در عقل / سلام باید کرد و مقام باید کرد

اگر خرد نبود از دو بد نماند کس / نفور زشت و بد و سرد و خام باید

چو بر تو مهر آفات خود رحام کند / ترا بصبر برو قصر و شام باید کرد

بفعل نیک نکوتا ز خویشتن عدو / چو عاقلان بشمار زیر دام باید کرد

بحرب اهل ضلالت بهر کشتن جهل / سنگ را چو برنده حسام باید کرد

سفینه را السفاهت جواب از دو / ز بهر فا لو قا انتقام باید کرد

اگر زمانه بگردد به عاقبت ترا — بروز بهر سلامت سلام باید کرد
وگر چه خامش بوی خواستن ز بهر صلاح — میان عالم چرا ایشانت چه عام باید کرد
چنانکه دین حق اندر زبر بود با زحر و — از انبیا ت بنیاد چون غلام باید کرد
بقصد عمد چو چیزی حلال داند و هر — بسوی خویش مرا او را حرام باید کرد
جهان بمردم دانا [illegible] باید شد — بس این مراد تراحی تمام باید کرد
رخ از پلید مسائل بزیر کلبن علم — بقال و قیل همی نقل خام باید کرد
کمانت خاطر محجوب بهرت باید ساخت — ترا جزای ولایش ولام باید کرد
مسافرند همه خلق و نیستند آگاه — که می لوای شراب و طعام باید کرد
ز بهر کردن بنیاد جمع هست ترا — یکی منادی بر طرف بام باید کرد
که چند حسبیداای بیهشان که وقت آمد — که تیغ جهل همی در نیام باید کرد
بکام ناکام از بهر زاد و راه ورا — زمین بزیر کف زیر کام باید کرد
بزیر آتش اندیشه زاد باید پخت — ز علم حق ز با ترا نام باید کرد
چو تو زمانی دین را نظام خواهی داد — نظام دنیا را انتظام باید کرد
زبانت ای [illegible] چو بت راه باید رفت — بکام تشنه کف دست خام باید کرد
چرا چو سوی تو نام و پیام نفرستد — ترا بهر کس نامه پیام باید کرد
اگر کسی رواست با غلام ترا — روانت بنده و اسب و غلام باید کرد
در او آرد و می همی با دست قناعت را — چو من به تنگ چه اندر ادام باید کرد
وگرنه همچو فلان و فلان ز مشتری — به پیش خلق ز جان چون زحام باید کرد
محال باشد اگر با عطای عقل و عقیم — چو من شکایت قصه عظام باید کرد
جهان پر از حشو پر خار پر ز دو هم شده است — اگر کلام همی پی و رام باید کرد

محال باشد

محال باشد اگر می کرم را الطبیع — ثنای بجز دان و لئیم باید کرد
وگر نصیحت را روی نیست خواموشی — ز نیک و بد بدهان بد لجام باید کرد
ترا دادن سفرت سخت کوشش باید بود — که این همی سوی دار السلام باید کرد
بجوی امام همامی ز راه اهل بیت رسول — که تو نشست چو وثقی همام باید کرد
ترا اگر نبود ناصبی امام امروز — بسی که فردا آنی وای امام باید کرد

چند گویی که چو هنگام بهار آید — گل بکار آید و بادام به بار آید
روی بستان را چون چهره دلبندان — از شکوفه رخ و از سبزه عذار آید
روی گلنار چو بزداید قطره شب — بلبل از گل بسلام گلنار آید
زار و دار رست کون بلبل و تا بخند — زاغ زار آید و آوازی گلزار آید
باغ را از دی کافور نثار آید — چون بهار آید لولوش نثار آید
گل سوار آید بر مرکب باقوتین — لاله در پیش چون غاشیه دار آید
گل تنار روان دارد همه مهرویان — هرکسی کامد با آل و تبار آید
بید با باد بصلح آید در بستان — لاله با نرگس در لوس و کنار آید
باغ مانند گردون شود آید و گش — زهره از چرخ سحرگه بنظار آید
اینچنین بیهده ها نیز مگو با من — که مرا از سخن بیهده عار آید
شصت بار آمد نوروز مرا مهمان — جز همان نیست اگر ششصد بار آید
هرکه از دشت شکر ملک ارزش — باغ آراسته او را بچه کار آید
سوی من خواب و خیال است جمال او — گر بچشم تو همی نقش و نگار آید
نعمت و شدت او از پس یکدیگر — خفتش با شکر و با گل خار آید

روز جشنده گرد شاد شود مردم   از پس آمده رنج شب تار آید
فلک گردان بشر نیست ربا بنده   که همی هر شب زری ما بشکار آید
هر که پیش آیدش از خلق فرو برنان   گر صفا را آید و یا نیز کبار آید
گر عزیزست جهان و خوش زی ماد ان   سوی من باری همی ناخوش و خوار آید
هر کسی را بجهان بهره ادا پیدا است   گرچه هر چیز از ان طبع جبار آید
می بکار آید هر چیز بجای خویش   تری از آب و شخود از آتش در آید
نرم و تر گردد و خوش خوار و گوار نده   خار بی طعم چو در کام حمار آید
سازواری کن با دهر جفا پیشه   گر بد و نیک زمانه لقطار آید
گر بد آمدت کهی اکنون نیک آمد   گر یکی چوب یکی منبر و دار آید
که بنازت کشا زاید و بند و در   کار عیب زر و زر بند و حصار آید
که سیاه آید بر تو فلک و اسپید   که ترا شفق و باری دو و بار آید
نبود هر گز عیبی چو هنر هر چند   هنر زید سوی عمرو عوار آید
مر مرا گوئی که بر خیز که بد و نیی   صبر کن اکنون تا روز شمار آید
کیسوی من لسوی من بد و در کمالست   گر بچشم تو همی نا خوش مار آید
شاخ بر بارم از چشم نیی زهرا   پیش چشم تو همی بید و چنار آید
ور همی گوئی من نیز مسلمانم   مر ترا با من در دین چه فخار آید
من تولی بعلی دارم گر تیغش   بر منافق شب و بر شیعه نهار آید
فضل بر دو و نه دانی که بسی وارد   نور اگر چند همی زیر غبار آید
وین سرائیست برادر و بنا مر   تا همه خلق بدو در بقرار آید
لسرای اندر دانی که خداوندش   نه چنان آید چون عقت دار آید

علم و عترت اولی است مرا زاور   حکمت آن را که درین ساخ در آید
حکمت آن را که بعلم و عمل نیست   لسرای اندر با فرش و آثار آید

در درج هنر بگشای و در بند   غزلرا در بدیت زهد در بند
باب بند باید شست دل را   چو سالت بر گذشت از شصت و از اند
چو در دل مرد را از دیو کره   همی بینی فکنده بند بر بند
بده بندش که بگشاید سر کام   ز بند دیو ملعون دیو را پند
چرا رستهای جهلی از حکیمان   ز علم و پند گفتستند ره و بند
چو صبر تلخ باشد پند لیکن   لصیرت پند چون صبرت شود قند
نخستین پند خود کیر از تن خویش   وگر نه نیست پندت جز که ترفند
بر السقا که خود خشک است کاشت   کهی کبری و که لفسوس برخند
چو باید بند چون گردون گردان   همه بندست و لی زندست و بازند
چو داری چشم ازو چون این دگر   به پیش تو بدین خاک اندر اکند
لبندست ار ساشد نیز بندی   بد ربند تو و تو بند فرزند
منه بر دل جهان گرنج برکند   جهان جم را که آو اکند بکند
نگر چه بر کنی زان خورد باید   که جم خورد است از ان کو خود بر کند
ز بد اوی اسم کشتست ضحاک   که گو بد او به بندست در دماوند
ستم منشد از من بر تن خویش   ستم از خویش بر من نیز مپسند

از روان ما زمانه خو دارد   مار را زار و کرت بیازارد

وز عقل سپر کن ار خواهی | کت دهر به تیغ خویش نگذارد
تعویذ وفا بر آن کن از گردان | ور نه بجفا کلوخت نفشارد
آنست کریم طبع کو احسان | با اهل وفا و فضل خود دارد
در سفله چه در کنید تا کس را | دانا چو سگ اهل خواری انگارد
بر شوره مریز آب خویش ایرا | نایدت بکار چون بیاغارد
خار است و زشت همه حاصل | کو چشم وفا و مردمی خارد
مسپار بهر سفله دل زیرا | آزاده دلش بسفله نسپارد
ایمن مشو از زمانه ایرا کو | مار است که خشک و تر بیوبارد
گر تکیه زد از تو بکندش فردا | ناچار از آن ترش بلغزارد
کم بیند مردم از جهان رحمت | هر چند که بیش گرید و زارد
این شوی کش بیند هر روزی | بنگر که چگونه بروی بنگارد
وز شوی نهان لعبت روز بیکاری | در جام شراب زهر بگسارد
وان فتنه شده ز دست این دشمن | بستاند زهر و نوشش بگذارد
آن یار که چنین و آنش بفریبد | شاید که خرد بمرد نشمارد
آنست خرد که حق این جادو | مرد از ره دین و زهد بگذارد
وز راه زبان سرشک برچکت | برگشت هش خرد فرو بارد
در سر بکشد خرد ز هشیاری | بر پشتش بار دین برانبارد
دیو است جهان که زهر قاتل را | در نوشش بمکری بیاچارد
چون روز بهی بیند این معاد را | هر کس که بر و خردش بگمارد
آنرا که بسرش در خرد باشد | با دیو نشست و خفت چون یارد

خردمندا

۴۸

وله

خردمندا همی چگونه خرد | چگونه که کوید خبر کن ز بد
بما نوق کوید جهانش این سخن | کس از بد بکیش بپرسش بد است
بر این قول اگر خواهی از من گواه | که چو کار خر چو همی بدرود
نه بینی که گر خار کارد کسی | نخست از نهالش مرا او را خلد
اگر بد تو کنی چون دد و دام تو | جدا چیستی هم تو از دام و دد
بدی دام اهرمن است ای پسر | بدامش ... چون روی با خرد
بدی مار گرزه است از دور باش | که بد بدتر از مار گرزه گزد
اگر بر بدی بد بود بد مکن | که گر بد کنی خود تویی هر بد
چو لعنت کند بر بدان کیش | همی لعنت او بر تن خود کند
چو هر دو تهی می برآید ز تب | چو عیب آورد مر سبد را سبد
هنر پیشه آنست کز فعل نیک | سر خویش را تاج خود بر نهد
چو نیکی کند با تو بر خویشتن | همی خواند از تو ثنا با خرد
گرامیست نیکی لیکن بدان | همیشه روانش ستایش جهد
بدو جهان بی آزار ماند هر آنکه | ز نیکی بهتن برستایش تند
ز نیکی به نیکی رسد مرد از آن | که هر کس که او گل بورد خود خورد
خرد چیست که نیکی ندارد بکرد | ز نیکی چو شیر بدحت مکد
خرد ز آتش طبعی آبیست | که مر مردم خام را او پزد
برون آرد از دل بدی را خرد | چو از شیر مر تیرگی را نمد
گرت دل بود دانا که فقط اسیر | مرا او را کسی جز خرد کی خرد
خرد بر جانت اگر بنگشت | بدو جانت زین ژرف چه بر برد

بدین پر به پر تا نگیردت جهل | وگرنه بکوبدت زیر لگد
خرد عاجز است از تو زیرا که جهل | ازین سو وزان سو ترا میکشد
بکش خویشتن را بکش دست ازو | که او زین عمل پیش کشتیت صد
بکش چون ترا کو بخواهدت کشت | وگرنه بناچارت او خود کشد
چرنده گیاهی که گوارد وش | همی با خری روز کمتر چرد
ترا آرزو با جهان چون همی | که گوران بگرد بگوی افکند
بدین گوری اندر نترسی که جانت | بناگاه ازین بند بیرون جهد
چو ماهی بسته درون جای تو | چنان می ز بهر رهائیش طپید
ازین بند و زندان بناچار جان | همانگش درآورد بیرون برد
نگو شد درا زهر بیرون شدن | جهان همچو شد بانگ ماش و نخود
ترا تن چو شنبه است و پیری جوان | خزان تو بر جوشنه ت زد
دگرگون شدی و دگرگون شود | چو بر خوشه باد خزانی وزد
نگارنده آن نقشهای بدیع | ازین نقش نامه همی بسترد
گلی کان همی تازه شد روز روز | کنون هر زمان می فرو پژمرد
همان سرو کز بس کشی می بود | کنون باز چون می خوشی می بود
توان از نبود شد گز و بر گذشت | ز در در گذشته نبودی نو د
منو برگذشته بود و بیش ازین | که اکنونت زیر قدم بسپرد
نبود الکن طمع و دی شد بکر | مر امروز را کو همی بگذرد
پشیمانی از دی نداردت سود | چو چشمت با امروز می ننگرد
درخت پشیمانی از دینه روز | در امروز باید که مان بر دهد

گر امروز

گر امروز چون دی تغافل کنی | بفردات امروز تو دی شود
بر طاعت از شاخ نیکی بخش | که مانده شود هر که خیره دود
نیاید که جز لهو فردا ز تو | نشانی بماند چو از یار بد
جمیدن نه نیکیت باید که مرد | ز نیکی چرد چون به نیکی چمد
نصیحت ز حجت شنو کو همی | ترا زان چشاند که خود می چشد

کسی که قصد ز عالم ز خواب و خور دارد | اگرچه چهره آتش خوب است طبع خر دارد
بخور شمارش مشمارش ای بصیر بصر | اگرچه او بسر اندر چه تو بصر دارد
نه هر پا بر باشد ز مرغ باز نبود | که موش خواره غلیواز نیز پر دارد
ز هر دم آن بود ازین دو پای روان | که فعل دهر فریبنده را خبر دارد
چو چاره جستش از صحبت جهان جهان | اگر جفاش نماید جفاش بر دارد
جهان اگر شکر آرد بدست سوی تو | بدست راست درون بیگمان تبر دارد
درخت خرما صد خار زشت دارد و خشک | اگر دو شنگله خرما ز چوب تر دارد
اگرچه باستان اندر نهفته دارد زهر | اگرچه پیش تو در دستها شکر دارد
منافق است جهان گر بناگزیر حکیم | بجویدش بدل و جان ازو حذر دارد
درین سرای بهیند جو اندرو ا بد | که این سرای زبرگی درد گر دارد
همیشه ناخوش و بی برگ و بینوا باشد | کسی که مسکن در خانه دو در دارد
چو بر گذشت درین خانه صد هزار اندرو | مقر خویش ندارد ش رهگذر دارد
بچشم سر نتوانیش دید مرد خرد | بچشم دل نگرد در جهان اگر دارد
اگر داند است ای پسر جهان او را | همی بپای جهان داد داد گر دارد

زبهر دانا دارد همی بنای جهان / جهان و دین ز بهر دین حشر دارد
تر بود در حشر بلکه گاو باشد و خر / کسیکه قصد در اینجا بخواب و بخور دارد
ز بهر دانش و دین بایدش همی مردم / که خود خورند خران نیستار و مردار دارد
بخور مدار چو خود را شرف به اهل تن جوئی / که خر بخور شکم از تو فراخ تر دارد
شکم چو بیش خوری بیش خواهد از تو طعام / بخور مخوار شکم را که معده بر دارد
بجو و جوی چرا میدوی بره دو شبان / اگر نه معده برار آتش سقر دارد
حذر ببایدکردن همیشه زین دو سلیح / که تن ز فرج و گلو در بسوی سقر دارد
سلیح و دیو لعین هست بر تو فرج و گلو / به پیش این سلیح همی سپر دارد
هگرز راه ندارد بگر بسوی خرد / کسیکه معده برار آتش سقر دارد
ستم رسیده ترا ز تو نه به کس دگری / که ور تفته دو ستمکاره مستقر دارد
ز دیو تفته حذر کن که بر تو دین تفت / فسوسها همه از کید کر بتر دارد
نگر که هیچ گناهست به دیو بر تنها / اگرت هیچ دل از خویشتن خبر دارد
مباش عام که جامه بجهل هست خویش / چه بر قضای خدا و چه بر قدر دارد
تو گوش و جان و دلت بر کنی اگر جاهل / دو چشم و گوش و دل خویش کور و کر دارد
قبای شاه ز دیبا نرم و با قیمت / اگر چه زیور و روغن هنوز استر دارد
نگاه کن که چه چیز است در تنت که تفت / بدوست زنده و خرسند و پیشه فر دارد
چه گوهرست که بکشت خاک در تن ما / نفر و زینت او گونه گون هنر دارد
چرا که تا بتن آرد بود و نیاز آرد / نگه نگر که مر این خیر را نظر دارد
همی دلت لطیف روان ماهی از آنکه / ز منزل دل تو قصد ری سفر دارد

بیاد ما

بر برج و قمر در قراری نکند / قرارگاه نکو برتر از قمر دارد
از این سرای هیچ می ماند نکته / از این سبب همه ساله بدل فکر دارد
جز این نیابد از این راز کس خبر که دلش / ز هوش و عقل در این راه ره بسر دارد
شریف جانت ازین قبه کبود برون / چنانکه گفت حکیمی یکی پدر دارد
ضعیف مرد گمان برد کو همی گوید / خدای ما بجهان در زمان و بسر دارد
از آنکه چو تقلیدی این سخن شنود / بجهل گفت که دانیم ما بگر دارد
خدای را چه شناسد کسی که زو اثر / چو زین اثر نه نصیبی و نه اثر دارد
و گرش راه نماید نجات چند کند / بطبع گرگ و بتن صورت بشر دارد
نه چشم دارد در دل نه گوش دل چو ستور / زبهر خواب و خورش چشم و گوش کر دارد
بزرگ نعمت نه دانا بر داد و گرانکه / عمامه قصب و اسب و سیم و زر دارد
هزار شکر مر آنرا که جود قدر بداد / بصورت بقر اندر چنین بقر دارد
بدین زمان و بران بالگان که دارد صبر / بگر کسی که ز روی و مجر جگر دارد
ز شعر حجت و از پندهاش بر بخوری / اگر درخت دل تو ز عقل بر دارد

خوب یکی نکته یاد دارم از استاد / گفت نگشت آفریده جز به از و داد
جان تو با این چهار دشمن بدخو / نگرفت آرام جز بداد و نه استاد
جانت نماندست جز بداد در این بند / داد خداوند را بدار به بیداد
بند نهادند بر تو تا بکشی رنج / تا نکشی رنج بندگی نشود آزاد
نیزه کج در میان کالبد تنگ / جز ز پی راستی نماند و نیفتاد
بند همی نشنوی و پند نیوشی / دلت بر آتش که کرد و سرت به از باد

بند که دادت اهاگر بند نهادت / بندت که نهاد و بند بر نیم او دلو
لب بشوی که جز بوقت گشادش / جان و روان عدو از او نشود شاد
کار خدای چو پاک بستن بند است / بسته نبود گفتهاش از اصل و ز بنیاد
بند خداوند را گشاد حرام است / گشتن قائل برین سخن نشان داد
بدگروان گشاد و بسته فعلش / بدگروه آنکس که بند گفته اش بگشاد
جز که بدستوری خدا و رسولش / وانا بند خدای را بگشاد
چون نتواند گشاد و بسته یزدان / دست ضمیرت چرا نپرسی از استاد
امت کی بود محل نبوت / جز که ز مردم بگو ز مردم کی زاد
همچو مقر شد این خران که خداوند / از پس احمد پیمبری نفرستاد
وانکه تو گر بوحنیفه بگردی / بر فلک و مه برند لعنت و فریاد
دست بگیرد ز بوحنیفه رسولت / طرفه تر است این سخن ز طرفه بغداد
سوی خدای جهان کی است پیمبر / و نبها بگرفته پیش از هفتاد
مادرشان زاده بر ضلال و جهالت / مادر دهر گر چنین نزاد و مزاد باد
رسته ز دل شان خلاف آل محمد / همچو درخت زقوم رسته ز فولاد
بند بده شان که بند ضایع کردو / خار بپوشد کسی بزیر حریر و لاد
بیرون کن شان ز خاندان پیمبر / نیست سزاوار جغد خانه آباد
بر سر آتش نهادت ای تیغ و بو / انکه برین راه کثرت از بنه بنهاد
جز که علی را پس از سوال که را بود / تیغ گران و دل قوی کف راد
همچو کی با زری رسول کرا بود / انکه برادرش بود بن عم داماد
یاد از یرا انکم مر آل نبی را / تا بقیامت کند خدای مرا یاد

شعر دریغ

شعر دریغ آیدم ز دشمن ایشان / نیست سزاوار کاو بر کس و تمشاد
سود ندارد این نفاق چه داری / بر لب تو با دوی جهل تف تو بر داد
دوستی دشمنان و منت زبان دار / بام برین کژ شود ز کژی بنیاد
نیز به بیم روا گر نه بگومت / بر کسی بیت چوب ضربت فرداد
روز پس جای که در خور ادبی / مطرب شاید نشسته بر در بغداد

بالای هفت چرخ مدور دو گوهرند / کز نور هر دو عالم و آدم منورند
اندر مشیمه عدم از نطفه وجود / هر دو مصورند ولی نامصورند
محسوس نیستند و نگنجند در حواس / تا بند در نظر که به مظلم نه انورند
پروردگان دایه قدسند در قدم / گوهر نیند اگرچه باوصاف گوهرند
زی سوی آفرینش ازان سوی کائنات / بیرون و اندرون زمانه مجاورند
اندر جهان نیند هم ایشان و هم جهان / ور زمان نیند و در تن ما روح پرورند
گویند هر دو در هر دو جهانند زین قبل / در هفت کشورند و نه در هفت کشورند
این روح قدس آمد و آن ذات جبرئیل / یعنی فرشتگان پرانند و بی پرند
بی بال در نشیمن سفلی گشاده پر / بی پر همی بر آشیانه علوی همی پرند
با گرم و سرد عالم و خشک و تر زمان / چون خاک و باد همنفس آب و آذرند
در کنج خانه ازل و گوهر آمد / هر دو نه جوهرند ولی نام جوهرند
در نور با لطیفه و از اوج تا حضیض / از باختر نجا و روا ز بحر تا برند
هم عالمند و آدم و هم دوزخ و بهشت / هم حاضرند و غایب و هم زیر و برترند
در عالم دوم که بود کارگاهشان / ویران کنندگان بنا و بنا گرند

شعر دریغ

[illegible]

تنگ بنگر تا چگونه گرد کار / برمن از من سخت بندی بر کنند
از من اندند بر من هیچ نگه / تا همی بند گوسپند از گوسپند
زیر بارش تن بماند شست سال / چون نمانم زیر بار اندر نژند
بار این بند گران تا کی کشند / این خرد بشنه روان ار جمند
ابجد بشنه حذر دار از جهان / گر بهوشی بند سخت کار بند
این یکی دیو است بی تمیز و هوش / خیرگی بیند ز بیش هوشمند
تا زبان بندش دایم هوشیار / کاه بر شد نزد کاهی بر سمند
هر گر از اسپ او افتد رسد / بار مرده با روش نقوذ و سپند
گر بخواهی بستن این بیهوش را / از خرد کن قید و از دانش کمند
دانه اندر دام او دانی که چیست / نرم و سخت و خوی و رنگ و بوی و گند
فراهمند و بدکنش هرگز مرد / تا نگردی دردمند و آه مند
برکسی بسند گر توان رسد / کت بباید خویشتن را بر پسند
ای شده عمرت بباد از بهر آن / بر امید صورتت گم شد کلند
مست کردت از دنیا لاجرم / چون شدی هشیار ماندی مستمند
با تو فردا چه بماند جز دریغ / چون برو میراث خواران راهمند
چشم دولت از خواب غفلت باز کن / زنگ جهل از دل بدانش باز رند
چون بدست خود تبر بر پای خود / خود بر سنگ خویش باش ای دردمند
بر هنر برا بدل در جان کن / گر همی زاید ز ترسی چون هند

[illegible]

[illegible]

خوش است به بیدار شما عالم ازیرا / حوران نکو طلعت پاکیزه قبایند
سوی حکما قد شما سخت نزیبست / زیرا که بحکمت سبب بودش مایند
از ما شبانشاد تر از خلق که باشد / چون بودش ما را سبب مایه شمایند
بر نور و صور رشد ز شما خاک ازیرا / مایه صور را بسی دکان و ضیائید
عیب است یکی اگر کردیم همی ما / باقی چو شما گرچه شما اصل بقائید
بر صورت و بر حکمت ما را که بدیدست / بر چرخ قلمهای حکیم الحکمائید
باید کی کردد جز که نیاید / این حکم شناسید شما گر حکمائید
که مان بپرانید و کهی مان بنشانید / بر خویشتن خویش همی کار فزائید
آید بدل من که شما هیچ همانا / زان می نفزائید که تا هیچ نسائید
انرا که نزاده است شما راکس همواره / بر خاک همی زاده زایید نزائید
انرا که نزادند مر او را و نزاید / زی مرد خردمند شما رست کو ائید
ای شعر فروشان خراسان بشناسید / این زرق سخنهای مرا گر شعرائید
هرگز بدروغ این فرو مایه / جز جاهل و عمرو کر مکی شاید
دانا است کسی کو رو ازین جا دو / در پرده دین حق بپوشاند
و ز عمر بدست طاعت یزدان / خوش خوش ببرد هر انچه بتواند
در دام جهان زمان زمان باشد / چون عادت شوم او همی داند
کین سفله جهان بگردان گردد / کو روی ز روی او بگرداند
از محنت تو بند بند بری / از قهر تو اینجهان فرو ماند
جز موذن حق بوقت قدقامت / از جای حنوت بر نخیزاند

[illegible]

روزی دهان پنج حواس و چهار طبع — خالیگران نه فلک و هفت اخترند
وز مشرفان دو هند بگرد سرای شان — زان پنج اندرون و زان پنج اندرند
در پیش هر دو سرو دکان دار آسمان — استاده هرچه دیر فروشند همچو خنجرند
وان پادشاه دو سر و شش روی و هفت چشم — با چار خصمشان بیکی خانه اندرند
جوهر نیند و جوهر ایشان بر و عرض — محور نهاده عرضی اند و نه محورند
خوانند بر تو نامه اسرار بی حروف — دانند کردهای تو چه آگه بنگرند
پیدا از آن شدند که گشتند ناپدید — زان بی تن و سرند که اندر تن و سرند
وین از صفت بود که بگنجند در جهان — وانگاه در تن و سر ما هر دو مضمرند
آنجایگاه مهر ترا ساختند جای — ورنه کدام جای که از جای برترند
سوی تو آمدند ز جایی که جای نیست — آنجا فرشته اند و بدینجا همبرند
بالای بدبرح ملکوتند در صفات — چون ذات ذوالجلال نه عنصر نه گوهرند
با آنکه هست هر دو جهان ملک این و آن — نفس ترا اگر تو بخواهی مسخرند
گفتارشان بدان و بگفتار کار کن — تا از خدای عز و جل وحی آورند
منگر لیبرات فلک را که بر فلک — ایشان ز حضرت ملک العرش لشکرند
میدنشان اگرچه نکوهش کنندشان — آخر نه دوران سپهر بد و ترند
چندین هزار دیده و گوش از برای جهت — زایشان سخن مگوی که هم کور و هم کرند
گوئی مرا که گوهر دیوان ز آتش است — دیوان این زمان همه از گل مخمرند
جز آدمی نژاد ز آدم درین جهان — وینها ز آدمند چرا جملگی خرند
دعوی کنند چه که براهیم زاده ایم — چون بنگری همه شاگرد آزرند
در بزمگاه مالک و مشتاق زمانه اند — وین ابلهان که در طلب جام کوثرند

خوشی کجاست مینم کاسکجا برادران — از بهر لقمه همه خصم برادرند
بعد از هزار سال بمانی که اوست — زین در درآورند و وزین در برون برند
اینها که آمدند چه دیدند در جهان — رفتند و ما رویم و بیایند و بگذرند
اینها که خفته اند درین خاک و در ما — از یک نشستن پدرانند و مادرند
وینها که دشمنان ابوبکر و دشتی — کرد و نشسته چو که همه خصم حیدرند
وین سنیان که در دلشان بغض حیدر است — حقا که دشمنان ابوبکر و عمرند
گر عاقلی ز هر دو جماعت سخن مگوی — بگذارشان بهم که نه اهل نه قنبرند
آن تا از آن کرده نباشی که در جهان — چون گاو میخورند و چو گرگان همی درند
با کافری نقاعده ما مومنی بحق — همسایگان من نه مسلمان نه کافرند
ناصر غلام و چاکر آنکس که این شگفت — جان و خرد رونده برین چرخ اخضرند

چند گردی گرد این خیمه بلند — چند تازی روز و شب همچون لوند
از پس جو لقمه کشیدی بر امید — سالیان پنجاه و بر پنجاه و اند
مکر و ترفندت کنون از حد گذشت — شرم دار اکنون ازین ترفند چند
مادر بسیار فرزندی و لیک — خوار دار ایشان همیشه کند مند
گاه داری اخته بر روی آن — زهر داری ساخته بر روی قند
از زمان و مکر او ایمن مباش — بس کن از کردارها پند پسند
کز بهای خود نه بیچه بگذرش — آن نشسته در استادرند
بس بلندی تو ولیکن درد و رنج — چون بخفد بستر چند بلند
گر بگردم من گناهی بیش ازین — چون فگند بدم درین زندان و بند

گر بخوار بشنوند سخن — بیکار کرد خر وارند
در طمع روز و شب میان بسته — بر در شاه و میر بیدارند
نامشان بسته اند پیش و بهتر — در تک و تاز کارها جارند
گر میان پیش میر بگشایند — حق ایشان بلجاج بگذارند
با جهودان خسی کنند بسیج — وین خسان جمله اهل زنارند
وانکه زنار بر نمی بندند — همچو من روز و شب به تیمارند
حرمت امروز مر جهودان راست — اهل اسلام و همه درین عارند
خاصه مرا بگروه کز دل پاک — شیعت مرتضی کرارند
بمکان لشکر فرشته اند — گرچه دیوان پلید و غدارند
دیو با لشکر فرشتگان — ایستاده بحرب کی یارند
زینهار رهنما و امام زمان — نزد آنان که اهل زینهارند
اهل غار بمرند همه — هر که با حجت اندرین غارند

وعده این چرخ همه باد بود — وعده رطب کرد و فرستاد توت
باد شمر کار جهان را که نیست — تار جهان را بجز از باد پود
دانا داند که نداند بطمع — آتش او جز که نبد او دود
زود بیفکن ز دولت بند آز — تا نشوی از بندگی آزاد زود
جان تو مایه ست تنت سود گر — سود بمایه همی آباد بود
مایه نگهدار بدین و مخور — انده این سود و منوش ناد سود
لنگه منشی و دولت داد از آنکه — بر جان کس منو لپیاد و سود

وله

نه بینی بر درخت این جهان بار — نگر مشمار مردای مرد هشیار
درخت اینجهان را سوی دانا — خردمند است بار و بیخرد خار
نهان اندر بدان نیکان چنانند — که خرما در میان خار بسیار
مرا گوئی اگر دانا و حری — بهمکان چون نشینی خوار و بی یار
بزنهار خدایم من بهمکان — نگو منکر گرفتارم بپندار
نگوید کس که سیم و گوهر و لعل — بسنگ اندر گرفتارند ناچار
اگر خوار است بمقدار بهمکان — مرا اینجا بسی عزت است و مقدار
اگرچه بار خوار و ناستوده است — عزیز است و ستوده مهره مار
نشد بیمقدار و قیمت سوی مردم — ز بیمقداری صدف لولوی شهوار
گل خوشبوی پاکیزه است اگرچند — نروید جز که در سرگین و نشد بار
تو گر بار درخت اینجهان نیز — درخت راستی بارست زگفتار
تو خواهی بار شیرین باش بیچوار — انفعل اکنون و خواهی خار بیمار
اگر بار خرد داری و گرنی — سپیداری سپیداری سپیدار
نماند خر درختی را خردمند — که بارش گوهر است و برگ دینار
به از دینار و گوهر علم و حکمت — کز و دل روشن است و چشم بیدار
درخت گرز حکمت بار دارد — بگفتار آی و با ز جوهرش میار
اگر شیرین و پر مغز است بارت — ترا خوب است چون گفتار و کردار
وگر گفتار بی کردار داری — چو بی زر انددود دیواری بدیدار
به پیکان بر نیش دانا — زبانت تیر بس لیکن بی سوفار
سخن را جای باید جست هموار — بمیدان در رود خوش اسب رهوار

ولە

هوشیاران ز خواب بیدارند گرچه مستان خفته بسیارند
باخران گر بآب خور نشوند بادل پرخرد سزاوارند
هستشان آگهی که نه گزاف زیر این خیمه در گرفتارند
بارستان بهشتند از بیم گرچه با فضل و عقل هشیارند
گر لبسندند هرگز این مستان کار این عاقلان که هشیارند
مردمان ای برادر از عامه نه بفعل اند بل به پندارند
دشمن عاقلان بی کینه اند زانکه خود جاهل و گرفتارند
همه دیدار و هیچ فایده نه راست چون سایهٔ سپیدارند
منبر عالمان گر فتستند اینگروهی که از در دارند
روز بازار ساخته ابلیس وین سفیهانش روز بازارند
کی شود هیچ دردمند درست زین طبیبان که زار و بیمارند
بر دروغ و زنا و می خوردن روز و شب همچو زاغ ناهارند
در ودیعت نهند مال یتیم نزدشان خیانت انگارند
گر درست قول معتزله این فقیهان بجمله کفارند
فخر دانا بدین بود و بها عیب دانند و علم را عارند
در کشاورزدین پیغمبر این فرومایه کان خس خارند
مر مرا در میان خویش همی از بس عیب خویش بگذارند
گر همی این بعقل و هوش کنند هوشیارند و جلد هشیارند
زانکه خفته بدل خجل باشد از گروهی که مانده بیدارند
مر مرا همچو خویشتن نشگفت گر نگونسار عمر پندارند

ای پسر هیچ دلشکسته مباش کاندرین خانه بیر احرارند
دل بدلشان نه و چنین انگار کاین خسان نقشهای دیوارند
مرغزاریست اینجهان که درو عاشه دو کان مردم ازارند
بد دل و جلده درو دبی حجت روبه و شیر و گرگ و کفتارند
بی بر و میوه دار هست درخت خاصه بر بار و عاشه بی بارند
هر فرودی بلیست در مردم گرچه از راه همواراند
مردم با تمیز با هشیار بمثل چون لشیز و دینارند
بنگر این خلق را گروه گروه گرچه سازنده و بر چه کردارند
همچو ماهی یکی گروه از حرص یکدگر را همی بیوبارند
چون سپیدار سبز ز بی بهری از ره مردمی فرودانزند
موش و مارند لاجرم در خلق بلکه بدتر ز موش و از مارند
یک گروه از کریم طبعی خویش مردمی را بجان خریدارند
ور چه از مردمان بآزارند مردمان را بخیره بازارند
لاجرم نسپرند راه خطا لاجرم دل بدین نسپارند
لاجرم همچو مردم از حیوان از همه خلق جمله مختارند
هوشمندان بباغ دین اندر ای برادر گزیده هشیارند
ایمنت بر برگ و بر درختانی که هنر برگ و علم بر دارند
بهل از نکر و از حسد دورند حاصل چرخ و دهر دوارند
گنج علم اند و فضل اگرچه زبیم در فراز و دهان چه مسمارند
اهل سر خدای مردانند این ستوران نه اهل اسرارند

سخن پیش سخندان گوی از ایراک که بی نقطه نگردد خط پرگار
سخن را تا نداری پاک چون زنگ ز دو نیها کی زداید زنگ و زنگار
چرا خواهش نباشی چون ندانی برهنه چون کنی عورت ببازار
چو تازی خر به پیش تازی اسبان گرفتاری بخجل اندر گرفتار
چه بود ار گرنه دیوت راه گم کرد که بی موزه زرون ریگی بگلزار
بر ایشان چون کنی دعوی که هرگز نیابد راحت از بیمار بیمار
مر ایشان جان ما را گر توانی بدین گفتار نا هموار هموار
ز جهل خویش چون غارت نیابد چرا داری همی زاموختن عار
اگر تا ری سر اندر زیر طاعت بجستن تا زی جانت بیرون از نار
بر ایشان تن لطاعتها که فردا برنج تن شود جانت بی آزار
مخور زنهار برکس گر نخواهی که خواهی دنیا هیچ زنهار
بسی کاری کنی دعوی و آنگاه کناهان کرده بر پشت انبار
چو گفتاری که بندندش لعدا همیگویند کاینجا نیست گفتار
گر آسانی همی بایدت فردا بکبر از مهر دنیا کار دشخوار
که دنیا را نه تیمار است و نه مهر ز مهر خود مباش از وی بتیمار
نهنگی خوست این بد زو حذر کن که بس پرخشم و بی رحمت و غدار
جهانرا تو بتو چند آزمائی همانست او که دیدستش صدبار
بدین زن دست تا ایمن شوی زود که دین و دو زود با آتش را انبار
چه تو سالار دین و علم گشتی شود دنیا رهی پیش تو ناچار
بکار خویش تو نیکو نگه کن اگر می داد خواهی داد پیش آر

مکن گر راستی ورزید خواهی چو بد بد سر به پیش شه نگونسار
اگر با سگ نخواهی جفت بر خوان طمع بگسل ز خوان و گوشت مردار
دگر بر خویش رنج خویش می بند چو روبه ریش کشت و دست افکار
ز حجت پند بشنو کاگهست او ز رسم چرخ دوار ستمکار
نگرد از چنگل اهل خراسان کسی رو بیشتر با دهر بیکار
بدین رست آخر از چنگال دنیا بتقدیر خدای فرد قهار
گر از دنیا برنجی راه او گیر کزین بهتر نه راحت ونه هنجار

برکن زخواب غفلت پور را سر وندر جهان بچشم خرد بنگر
کار خراست خواب و خور ای نادان با خر بخواب و خور چه شتابی از خور
ایزد خرد ز بهر چه دادستت ناخوش نخسبی نخوری چون خر
بر نه بسر کلاه خرد وانگه بر کن لب یکی سوی گردون سر
گوئی که سبز دریا موجی زد وز قعر بر افکنده بسر گوهر
تیره شب و ستاره درو گوئی در ظلمت است لشکر اسکندر
پروین چو هفت خواهر چون دایم خفته اند پهلوی یکدیگر
چون است زهره چون رخ ترسنده مریخ همچو دیدهٔ شیر نر
شعری چو سیم خورده شده باشد عیوق چون عقیق چنان احمر
بر مبرم کبود چنین هر شب خندین هزار چون شکفد عبهر
گوئی که در زدند هزاران جای آتش بگرد خرمن نیلوفر
گر آتش است چونکه درین خرمن هرگز فرون نگشت و نشد کمتر

بی روغن و فتیله و بی هیزم هرگز نداد نور و فروغ آذر
گر آتش آن بود که خورش خواهد آتش نباشد آنکه نخواهد خور
خورشید صانع است مر آتش را بشناس از آتش ای پسر آتشگر
در لشکری است اینکه همی بینی سالار و میر کیست برین لشکر
سقراط هفت میر نهاد این را تدبیرساز کارکن و رهبر
شیر است گفت ماه و زر رویه در خاک ملح و سیم بسنگ اندر
مریخ زاید آهن بدخو را وز آفتاب گفت که زاید زر
برجیس گفت مادر ارزیز است مس را همیشه زهره بود مادر
سیماب دختر است عطارد را کیوان چو مادر است و سرب دختر
این هفت گوهران گذر ترا سقراط بازلیت هفت اختر
گر قول آن حکیم درست آید با او مرا بس است خرد داور
زیرا که چو پیشه وران باشند انها بکار خویش درون مضطر
سالار کیست پس چو ازین هفتان هر یک موکلست بکاری بر
سالار پیشه ور نبود هرگز بل پیشه ور رهی بود و چاکر
آنست پادشاه که پدید آورد این اختران و این فلک اخضر
واندر هوای بام روی استاده بی دار و بند مایهٔ بحر و بر
ایدون بامر او شد و تقدیرش با خاک خشک ساخته آب تر
چندین همی بقدرت او گردد این آسیای بی تبر و بی در
وین هر چهار خواهر زاینده با بچگان بی عدد و بی مر
تسبیح میکنندش پیوسته در زیر این کبود تنگ چادر

تسبیح هفت چرخ شنود هستی گر نیست گنگ گوش ضمیرت اگر
دست خدای اگر نگرفتی حسرت خوری بسی و بری کیفر
چشمی همیت باید و گوشی تو از بهر دیدن فلک الا کر
آنجا به پیش خود ندهد بارت گر چشم و گوش تو نبری زایدر
ایزد بر آسمانت همی خواند تو خویشتن چرا فکنی در جر
از بهر بر شدن سوی علیین از علم بال سازد و ز طاعت پر
ای گوفته نقاره بی باکی فربه شده بجسم و بجان لاغر
در گردن جان فرشته کرده دو دست و بازوی خود چنبر
ایدون گمان بری که گرفستی در بر بمهر خوب یکی دلبر
واگاه نیستی که یکی افعی داری گرفته تنگ و خوش اندر بر
گر خویشتن کشی ز جهان ورنی بر تو ز کینه او بکشد خنجر
زین بیوفا و فاجر طمع داری چون در رومی بجد خاکستر
تیره شب و ستاره در رو گوئی در ظلمت است لشکر اسکندر
چون تو بسی بجگر در افکنده است این صعب دیو جاهل بد محضر
وز خلق چون تو غره بسی کرده است این بحر بیکرانه ولی معبر
گرزیست انجهان بمثل زیرا بس ناخوش است و خوش بکار و کر
تا طبع ساز باشد پنداری شیر است تازه و پخته بر شکر
لیکن چو کرد قصد جفا پیشش خاقان خطر ندارد نه قیصر
گاهی عروس وارت پیش آید با گوشوار و یاره و با افسر
با صد کرشمه بسترد از رویت با شرم کرد یاستی و معجر

گاهی هزبر وار برون آید با خشم و غمر و با شغب عنتر
دیوانه وار راست کند ناگه خنجر بسوی سینه ات و زی حنجر
در حرب این زمانه دیوانه از صبر ساز تیغ و ز دین مغفر
وز شاخ دین شکوفه و آتش چین وز دوحت علم سنبل طاعت چر
کاین نیست مستقر خردمندان بل کهن گذرگهی است برو بگذر
دنیا خطر ندارد یک ذره سوی خدای داور بی یاور
شاخی که بار او نبود ما را زان شاخ پس چه بی بر و بر ور
نزدیک او خطرش هستی یک شربت آب کم خوری کافر
الفنجگاه تست جهان زینجا برگیر زود زاد ره محشر
بل دفتر است اینکه همی بینی خط خدای خویش بدین دفتر
منکر مشو اشارت حجت را زیرا که هرگز نبود ز حق منکر
خط خدای زود بیاموز ای گر در شوی بخانه پیغمبر
گر در شوی بخانه اش برگت شمشاد و لاله روید و سیسنبر
ندهد خدای عرش درین خانه راهت مگر براهبری حیدر
حیدر که زو رسید و ز فخر او از قیروان بچین و خبر خیبر
شیران ز بیم خنجر او حیران دریا به پیش خاطر او فرغر
قولش مقر و مایه نور دل تیغش مکان و معدن شور و شر
ایزد عطاش داد محمد را نامش علی شناس و لقب کوثر
گرت آرزوست صورت ایمان وان منظر مبارک و آن مخبر
بشتاب سوی حضرت مستنصر ره را ز فخر خیر نغر میبر

آنجاست دین و دنیا را قبله آنجاست عز و دولت را مشعر
خورشید پیش طلعت او تیره گردون بجای حضرت او کمتر
ای یافته ز تیغ و بیان تو زیب جمال و معرکه و منبر
بی صورت مبارک تو دنیا مجهول بوده بی سبب و زیور
معروف شد بعلم تو دین زیرا دین عود بود و خاطر تو مجمر
ای حجت زمین خراسان زه مدح رسول و آل چنین گستر
ای کشته نوک کلک سخنگویت در دیده مخالف دین نشتر
دیبا همی بدیع برون آری اندر ضمیر تست مگر ششتر
بر شعر زهد گفتن و بر طاعت این روزگار مانده ات را بشمر

شبی مشک رنگ و دراز و مجاور چو زلفین میعاد و هجران دلبر
بلؤلؤ ازو فرق گردون مزین بقیر و ازو روی عالم مقیر
کشیده مطلّه سیه بر ثریا فروهشته دامنش بر کوی عنبر
چو بر روی فرعون بر دست موسی برون فلک بر ثریا منور
هوای چون ضمیر ستمکاره تیره ستاره چو رخسار مؤمن بمحشر
شمال اندرو گر بجنبد ندانم فراز از نشیبی و از کوه از در
ز هولش دل طبع روباه کرده دل شیر جنگی و طبع غضنفر
مجره بسان لبالب خلیجی روان گشته از سیر در بحر اخضر
سپه کرده عفریت بر زهره گردون از انجم کشیده بر و خشت و خنجر
چو عهد عدو جرم آفاق تیره چو تیغ یلان روی مریخ احمر

هوا از سیماب صبح مجسته — فرو شست زنگار اطراف خاور
سوی باختر کرد شب روی و برزد — سپاه سپیده دم از کوه سر بر
بنالید بلبل که گردون بنفشه — به بر درزه بگزید یاقوت اصفر
گریزان شد از تیغ خورشید تا زان — چو عمر لعین از خداوند قنبر
برآمد بکوه آنکه آرام و جنبش — بدو داد در دهر یزدان کرکر
دل چرخ گردان و چشم زمانه — چو آشفته بحری که آتش معصفر
ازو کم در و بیش آرام و جنبش — ازو بر زمین زر و بر چرخ زیور
زمین گاه پوشیده رو که برهنه — شجر زو گهی مفلس و گه توانگر
ز لاله گهی سنگ در زر بگیرد — گهی گنج سازد ولیک اندر آذر
کشد دشت را که بساط مشجر — دهد باغ را گاه حله مطیر
ز برجد کند کبک در کوه بالین — بر نسرین کند گور در دشت بستر
صبا را نداند ز عطار تبت — زمین را نداند ز دیبای ششتر
همه دشت گل رخ همه باغ پر گل — رخ گل معصفر گل رخ مزعفر
چو در سبزه کوه خوش آواز رادی — سرائیده بلبل ز شاخ صنوبر
گهی ابر باری و خورشید رخشان — چو تیغ علی بود در کتف کافر
فراز و نشیب از گل سرخ گویی — که دریای سبز است پر موج گوهر
گل از باد آبستن مانند مریم — هزاران پسر زاده از چار مادر
جهان جوی از خس او مانده حیران — سخن گوی در وصف او مانده مضطر
بهار جوانی زمستان پیری — بتر زد چون روز روشن یک از دگر
جوانی چو شخص قوی چون حقیقت — چو پیری خیال ضعیف مزور

جوانی ستوده است و مهتر او را — بس است از چنین نیست هیچ مفخر
که سادات جمع جوانان جنت — نبی گفت هستند شبیر و شبر
در انجا جوانی که از خود نه بینم — بجز موی چون شیر و چون تیر و قنبر
ز پیری بر نج است هر کس که زین — که از وی رسیدم بآل پیمبر
کسی گوی رهبر بشیر گردد — ره راست او راست از خلق یکسر
ازین چرخ گردان و اجرام تابان — وزین باده آتش بهم چون دوچار
ازین حرف و دهر و تکاپوی دوران — غرض حلیت آنرا که آن کرد مادر
غرض جز رسول مختر چه دانی — کزین هرچه گفتم پیت و فرزند تر
فرونی و کمی در دو ره نیابد — کند ز اعتدال مقدر مصور
ز رحمت مصور ز حکمت مقدر — به نسبت مطهر بعصمت مشهر

ای کهن گشته در سرای غرور — خورده بسیار سالیان و شهور
چرخ بموده بر تو عمر دراز — تو گهی مست خفته که مخمور
شادمانی بدانکه از سلطان — خلعت فاخر آمده منشور
تا به بیت یکی دگر فاسق — پیش بهتر رودت فسق و فجور
تات شاعر بمدح در گوید — شاد بادی و قصر تو معمور
قصر تو زین سخن همی خندد — بر تو ای خفته بر سرای غرور
بر تو خندد که غافلی تو از انکه — در سرای غرور نیست سرور
چند رقصند از آن سرای غرور — بهتر و برتر از تو سوی قبور
چرخ گردان بسی براورده است — توده توده کز ز معدن سور

شهر کرکان نماند با کرکین — نه نشابور ماند با نشابور
بر کهن گردن همه نو ها — ای برادر موکل است دهور
عسلش را بحنظل است نسب — شکرش را برادر است کرور
گر شناسد که جلیت در عالم — غرض کردار فرد غفور
چون زمین پر شکسته است چرا — آسمان بی تفاوت است و فطور
تو چه گویی که مر چرا بایست — اینهمه خاک و باد و ظلمت و نور
نا پدید آید اشتر و خر و گاو — مار و ماهی و کژدم و زنبور
این یکی بر جهد چو یوز نگان — پای گوید بنغمه طنبور
تا ز بهر یکی که پنجه سال — عمر بگذشت بی نماز و طهور
مر ترا خانه دریغ آید — زین فرومایگان اهل شرور
پس چه گویی ز بهر ایشان کرد — آسمان و زمین غفور و شکور
تو یکی هند باج نده ایشان — چون دهدشان خدای حور و قصور
این گمان خطا و ناخوب است — دور باش از چنین گمانی دور
گرت هوش است و دل پر ز بدر — سخنی خوب گوش دار ای پور
عالمی دیگر است مردم را — تخت نیکو ز جاهلان مستور
اندرو بر مثال جانوران — مردمان اند ز اهل علم و نفور
غرض ایزدی حکیمانند — وین فرومایگان خس اند و قشور
زرد مردان لسان موشانند — وین سبکبار مردمان چو طیور
عمر مردان چو ماهیند خموش — ژاژ خایان خلق چون عصفور
حکمت و علم بر محال و دروغ — فضل دارد چو بر حنوط و بخور

خواهشی از کلام بیهده به — در زبور است این سخن مسطور
کار او کشت و تخم او سخن است — بر روی بر جو در دمند الصبور
گر بترسی ز نا صواب جواب — وقت گفتن صبور باش صبور
زن و کودک کسان مسکر — اگرت رغبت است صحبت حور
تا تو بر سلسبیل بگزیدی — گنده و تیره شیره انگور
چه خطر دارد این پلید نبید — عند کاس مزاجها کافور
دل و جان را همی بیالایدت — از محال و خطا و گفتن زور
تا بهنگام خواندن نامه — مجلی نایدت بروز نشور
از بد و نیک و ز خطا و صواب — جلیت اندر کتاب ما مزکور
همه خواندن بر تو جز نماند — یاد نا کرده از صحاح و کسور
با دل و عقل و با کتاب رسول — روز محشر که داردت معذور
بنده کار کن با مر خدای — بنده کارکن بود مامور
جز به پرهیز و زهد و استغفار — کار ناخوب کی شود مغفور
گر نباشی ز اهل ستر بزهد — خواندا بدلیت ویل و ثبور
باز کی گردد از تو خشم خدای — بخشم تا بحجاجان دستور
ای پسر شعر حجت از بر کن — که براز حکمت است چو زبور

ای گشته جهان و خوانده دفتر — بندیش زکار خویش بهتر
این چرخ بلند را همی بین — بر خاک و هوا و آب و آذر
یک گوهر تر و نام او بحر — یک گوهر خشک و نام او بر

وین ابر چگونه خشک‌ها را / را بگوهر همی کشد تر
بیچاره نبات را نه بینی / همواره چران ازین دو دلبر
وین جانوران روان گرفته / بیچاره نبات را مسخر
بر طبع نبات و جانور پاک / ای بی‌خرد که کرد مهتر
زین پیش چه نیکی آمد از تو / وز گاو کنه چه بوده از خر
تو بهتری چرا عزیزی / او بر هنر و چرا است مضطر
دانی که چنین نه عدل باشی / پس چون مقری بعدل داور
وانکس که چنین عزیز کرد است / از بهر که کرد گوهر و زر
زیرا که نکرد هیچ حیوان / از گوهر و زر و تاج و افسر
بر گور و گوزن اگر امیر است / از قوت خویش و دل غضنفر
چون نیست خرد میان ایشان / درویش این بی وان توانگر
این میر و عزیز نیست درگاه / وان خار و عزیز نیست بردر
شادی و توانگری خرد است / هر دو غرض اند و عقل گوهر
شاخی است خرد سخن برو برگ / تخمی است خرد سخن ازو بر
زیر سخن است عقل پنهان / عقل است عروس و قول چادر
دانا بنکو سخن کند باز / از روی عروس عقل معجر
تو روی عروس خویش بنمای / ای گشته جهان و خوانده دفتر
فتنه چه شدی چنین برین خاک / یکی برکن سوی فلک سر
از گوهر و از نبات حیوان / بر خاک بهاین سه خط مسطر
هفت است قلم مر این سه خط را / پیوسته که کرد یک بدیگر

کشند

کشند ستوروار تا کی / با رود و می و سرود و ساغر
خورسند شدی بخور ز گیتی / زیرا تو خری جهان چرا خور
بپرس ز چرا و چون چرا تو / شادان بچرا چه گاو لاغر
بندیش که کرد کار گیتی / از بهر چه آفریدت ایدر
بنگر بچه محکمی ببسته است / مر جان ترا بدین تن اندر
او راست بنای بیستونی / این گنبد گرد گرد اخضر
چون کار ببند کرد بنگر / بربند بود سنخش یکسر
چون جسر بی صد است فرقان / خیره چه دوی بپای جسر
با بند مج که سخت کرد دد / چون باز بیابی از زمین سر
کاور سه چو کردمی ندانی / باید ببرد نزد بزر کر
پیدا چو تن تو است تنزیل / تاویل درو چو جان مستر

گویند که پیش ازین گهر کوفت / در ظلمت زیر پی سکندر
امروز بزیر پای دین است / اندر ظلمات عقل و بشر
بهزمان نبر تعاد ما بر / از مضرب حق باد صرصر
سوراخ سده است سد یاجوج / خامش بنشین تو زیر منبر
اشتر چو هلاک گشت آخر / آید بسر چه و لب جر
اول بمراد عام نادان / بر رفت بمنبر پیمبر
گفتا که منم امام و میراث / بستد ز نبیرگان و دختر
انبروی اگر سپید باشد / روی که بود سیه بمحشر

صعبی تو و منکری گزین کار / نزدیک تو صعب نیست و منکر
در می بروی تو با اماسی / کاین فعل شده است از تو مشتهر
من با تو نیم که شرم دارم / از فاطمه و شبیر و شبر
جای حذر است از تو ما را / گر تو نکنی حذر ز حیدر
ای گره خیره چون گرفتی / گمراه تری دلیل و رهبر
من با تو سخن نگویم ایراک / کری تو و رهبر از تو کرتر
من میوه دین همی خورم شو / چون گاو تو خار و خس همی خور
شو بیهده جهل برکش از گوش / بشنو سخنی بطعم شکر
رخشنده تر از سهیل و خورشید / بوینده تر از عبیر و عنبر
آنست نبرد مرد عاقل / مغز سخن خدای اکبر
او را ببر دم سگ تا زو / بیت بدمد زسنگ عبهر
آنگاه مجوی آب چاه سه / هر که که چشیدی آب کوثر
پرخاش مکن سخن بیاموز / از من چه رمی چه خر ز نشتر
بر خرد است علم تاویل / بر تید بکر ز سیح بی بر
از مذهب خصم خویش برپرس / تا حق نشناسی از مزور
حجت بنود ترا که گوشی / من نو منم و جهود و کافر
گوئی که صنوبرم ولیکن / زی خصم تو خاری ای صنوبر
هشدار و مدار خار کس را / مرغان همه را حقیر مشمر
غره چه شدی بگنج خویش / مر خصم ترا دهست خنجر
از بیم شدند زوست او روم / مانده است جهان بروم قیصر

با خصم بگوی آنچه زی تو / معلوم نباشد و مقرر
مشتاز بنجره تا ز موده / زی باز کبوتران کبوتر
بر آهن که افتقار و حکمت / تا نیک بود بحضرت اخضر
اندر سفری لب از تو تشنه / یاران تو رفته اند بی مر
بزاد مشو روان و مفلس / زین خیمه بی در مدور
بهتر سخنان و پند حجت / صدبار ترا ز شیر مادر

با خویشتن شمار کن ای اهل شمار گر / تا بر تو نو بهار چه مایه گذشت و تیر
تا بر سرت گذشته بسی تیر و نوبهار / چون پر زاغ بود سرت غار یحون قیر
گرماه تیر شیر بباردز آسمان / بر قیر گون سرت که فرو ریخت شیر
ز اول خیانت بود کمانی که در جهان / کار بد چرا که خورنه قلیلت و نه کثیر
از خور رد و بردد رفتن بیهوده بر نگو / امید سال بر تو گذشت چون ستور بر
با ما زوی بیاز به بیداری و بخواب / بر تن حریر بود و بر زیر بالک زیر
وان با جفت بوی نکرد تو لوی گو / با جعد همچو قیر دمیده در دو عبیر
چون جز سبزه رفته و نوروز در خزان / با زیره و زعفران شده با گوزه عصیر
گفتی که خلق نیست چو من نیز در جهان / هم شاطر حریف و هم شاعر و دبیر
معنی بخاطرم در و الفاظ در دهان / همچون قلم بدست من اندر شده است اسیر
دستم رسیده بر شدا ز ایراک همچو تیر / بی می قدح بدست نگیرد همی امیر
بیش و زیر با خطر و جشتم بدانکه / هیزم همی خطاب کند خواجه خطیر
جستم جملگی بماند بدست توانگران / تا این نان داره وان خر ان حریر

کم سال برگذشت که زی تو نیافت بار / خویش نوان یتیم نه همسایهٔ فقیر
اندر محال و فضل زبانت دراز بود / وندر زکوة دست و دل آستینت قصیر
بر هزل وقف کرده زبان فصیح خویش / بر شعر نحف کرده دل و خاطر منیر
آن کردی از فساد که گر یادت آیدش / رویت سیاه گردد و تیره شود ضمیر
تیر و مهار و دهر جفا پیشه خورد خورد / بر تو همی شمرد و تو خود خفته چون حمیر
تا اینچنان شمرد ترا چو چادر آن / اینچرخ تیز گرد چنین کند گرد دهر
خمیده گشت دست آن کاشت چو سرو / بی نور ماند و زشت شد آن کاسهٔ منیر
زان تو ستوده گشت و بماندی ازو نفور / آنکس که آرزوت همی کردی ای نفیر
بنگر ز روزگار چه حاصل بود جز آنکه / با حسرت و دریغ فرو ماندهٔ حصیر
وین را طلب نکردی و دنیا ز دست شد / همچون سبوس تر نه فطیری و نه خمیر
دنیات دور کرد ز دین آنچنان که تر است / گر شعر باز داشت ترا حسن شعیر
شیر است حلو دنیا خیر است دین همه / این شیر باز داشت ازین خیر خیر خیر
خوش خوش فرو خواهد خوردت روزگار / خوش خوش زمانه را تو نیی ای بی‌خبر خبیر
زین پیش ضد کن وزین پس دریغ او / بشنوش اگر بهوشی و بصیری ای دبیر
شیر زمانه زود کند سیر مرد را / چون تو همی نگردی ازین شیر سیر سیر
خیره مباز مای مرا این آزموده را / کز زیرکی بماند است خردمند را بمیر
گرمی بمرد خواهی تدبیر کار خویش / پس باشد ای بصیر خرد مر ترا وزیر
ور می بمرد خواهند این زندگان همه / بود پس همی ز رهبر چه باید بدین خبر
زی پیل و شیر و استر کایشان قوی ترند / آید پس شیر چون نظر شاد و نه بدبر
دانکه این عظیم عالم کرد صنع او / چون خواند مر مرا و چه خواهد زمن جز خیر

زین آفریدگان چو مرا خواند نیکمان / با من ضعیف بندش کاریست ناگزیر
درمان همی بباید او را ساخت ساختن / چون او ولی چرا ظرافتی است پس عسیر
در هجو ما خدای چه جسته است دیگر آن / پس هجو ما چرا نه سمیع است و نه بصیر
ور تو چرا باید همیلش نحت / معنی نحت و عرش نمی باشد و سریر
تن کور نیست خشم مگر از حدیث کن / زیرا که خشم کور نباشد سخن پذیر
از خویشتن بپرس ولی کور خویش تو / جان و خرد دلیست ترا منکر و نکیر
این کور تو چنانکه رسول خدای گفت / یا روضهٔ بهشت است یا کندهٔ سعیر
بهتر رهی بگیر که در راه پیش تست / سوی بهشت راه طلب کن نی سقر
در راه دین حق تو براه کسی مرو / کورا ز رهبری نه صغیر است و نه کبیر
با حجت و بصارت سوی تو خویشتن / با چشم کور نام نهاده است ابوالبصیر
بنگر که خلق را بکه داد و چگونه گفت / روزی که خطبه کرد نبی بر سر غدیر
دستش بگرفت و بدو داد جای خویش / حیدر را امام است شبّر الهی و شبیر
ای ناصبی اگر تو مقری بدین چو کسش / گر دست او گرفت جز از دست او بگیر
ور منکری وصیت او را بجای خویش / پس خود رسول پس از بیاید همی سفیر
علم علی نه قال بمقال است عن فلان / بل علم او چو در یتیم است بی نظیر
اقرار کن بدو و بیاموز علم او / تا اینت دین قوی کنی و چشم دل قریر
آب حیات زیر سخنهای خوب اوست / آب حیات را نخوری جاودان بمیر
پندیت داد حجت و کردت شناوری / ای پور پس مبارک و پند پدر پذیر

ای چنبر گردنده بدین گوی مدوّر / چون سرو سهی قد مرا کرده چو چنبر

آمد بر خم پیری و نور بر دل یافت / تا زنده شب تیره پس نور منوّر
هر وعده و هر قول که کرد این فلک و گفت / آن وعده خلاف آمد و این قول مزوّر
من قول جهان را بره چشم شنودم / نشگفت که بیسار بود قول مبصّر
قولی بقلم گوید و گویا بکتابت / قولی بزبان گوید و منشور و مختصر
مر قول قلم را بره چشمت بشنو / مر قول زبان را بره گوش تو بنگر
بر قول مزوّر سخنی باشد لکن را / گوینده دگر گونه کند ساعت دیگر
این هر دو شب و روز دو کفه رو در روند / کاین دهر همیگوید همواره مکرّر
از حق بنگر از حق نزاده است و نیز آمد / وین قاعده زی عقل درست است مقرّر
زین است ترا ترکیب نبات و حیوان یک / بحاصل همچون پدر خویش چو مادر
ترکیب تو سفلی و کثیف است و لیکن / صورتگر علوی و لطیف است بدو دار
بنگر هر ترکیب دهنده است مصوّر / بنگر هر ترکیب پذیر است مصوّر
صورتگر چو هر هم چه هر بود ای ترک / صورت نپذیرد عرض هرگز جوهر
زنده نشد این سفلی الا که بصورت / دانی بود آن گوهر عالی را بنگر
ور عاریتی بود برین عالی صورت / دانی بود آن گوهر سفلی بنگر
وانگوهر گو زنده بذات است نمرد / پس ذات تو هرگز نبرد جان برادر
در جسم تو از نفس بدین صنعت بگم / ماننده قصری شد و پر نور و معمّر
بی بهره چرا ماند است این جان تو از فن / بیدانش و تمییز همانند بغیر
دانی که چو قصر تن تو صورت جسمی است / جز صورت علمی نبود جان ترا فر
بنگر که خداوند ز بهر تو چه آورد / از نعمت بیمر در این حصن مدوّر
وانگاه درین حصن ترا حجره گکی داد / آراسته و ساخته باندازه و درخور

بگشاد درین حجره ترا پنج در چوب / بنشسته تو چون شاه و دو در بر سر منظر
هر که که ترا باید در حجره گک خویش / یک نعمت ازین حصن بدان رزنگی در
بگشاد مرا بسته و بر هر چه بگفتم / ننمود کی حجت معروف مشهّر
وانگاه مرا بنمود آن خط الهی / مسطور برین جوهر و مجموع و مکثّر
تا راه بدید این دل گمراه بخوش / بر گنبد کیوان شد ازین جاه مقعّر
بنمود مرا راه علوم قدما پاک / وانگاه از آن برتر بنمودم و بهتر
بر خاطرم امروز همی گشت نیارد / گر فکرت سقراط بود بر تو گیو تر
اقوال مرا گر نبود باور تا این قول / اندر کتب من یک یک بشمر و بنگر
تا هیچ کسی دیدی آیات قرآن را / جز من بگذارد بنمود مسطّر
در تفسیر من این علم عطای است الهی / معروف چو روز است و نه مجهول و منکر
آزاد شد از بند غم آز مرا جان / آزاد شو از آز بری شاد و توانگر
بندیش که مردم همه بنده بچه روست / تا مولا شناسی آزاد و مدبّر
وین کبر به بندی بنده شد تشنه / پیش تو ز اطراف جهان اسود و احمر
گر دین حقیقت بپذیری نشوی آزاد / زین پس تو نیز سیه روی و بد اختر
مولای خداوند زمان باشی و جانگ / زان پس نشوی نیز بدین در به بان در
ور نی بس و تو همی کرد و همی باش / بنده می و طنبور و ندیم و می و ساغر

ای زرد تن و لاغر و گل خار سپار / زرد است و نزار است چنین باشد بیمار
همواره سیه سرش تیز ازو کنار / هم صورت مار است بتن نه سر مار
تا سرش نبری نکند قصد بر فتن / چون سرش بریدی برود در سر گفتار

چون آتش زرد است سیه سار ولیکن این ز آب شود زنده و آتش بمردار

جز کز سبب دوستی آب جدا است این زرد و سیه سار از آن زرد و سیه سار

هرچند که زرد است سخنهاش سیاهست گرچه سخن خلق سیه نیست بگفتار

کلک است چه شد مانده و گویا چو روا گشت زیرا که جدا نیست ز گفتارش گفتار

مرغی است ولیکن عجب مرغی از یرا که خور روزش همه قار است و قفش منقار

مرغی که چو در دست جنبیده بجنبد از جنبش او عقل ترا مردم هشیار

تیریست که در رفتن سوفارش پیش است هرچند که هر تیر بپیش دارد سوفار

گلزار کند رفتن او عارض دفتر انگه که برون آمد از آن گوشه گلزار

اقرار تو باشد سخنش گرچه روا نیست در دین که کسی از کس دیگر کند اقرار

دشوار شود بانگ تو از خانه بدهلیز و آسان شود آوازه وی از بلخ به بلغار

در دست خردمند همه حکمت گوید جز ژاژ نخواهد همه در دست سبکسار

هر کس که سخن گفت همه فخر بدو کرد جز کاتب و داوار و پیام آور مختار

در دست سخن پیشه یکی کهنه درخت است بی بار ز دیدار و همی ریزد ازو بار

تا در نزنی سر کلکش باز نیارد زیرا که چنین است ره و سیرت اشجار

خالیست مراو را عجبی تا در و در بند خفتش نباشد همه الا که در آن چار

چون خفت در آن غار برون نامد از آن بیرون نکشی تا نش از آنجای بگفتار

راز دل دانا نخرد خلق نداند زیرا که جز او را نبود بدل زار

راز دل من یکسره یابی همه با او است زیرا که امین است و سخندار و شمار

ای مرکب علم و شجر حکمت لیکن انگشت خردمند ترا مرکب رهوار

دیبای منقش شتو باشند ولیکن معنیش بود نقش سخن بود سخن بار

من نقش همی بینم از تو جامه همی باف این است مرا با تو همه کار و بیاوار

دیبای تو لبیاریه از دیبه رومی هرچند که دیبای ترا نیست خریدار

چون لؤلؤ شهوار نباشد خز اگرچه خر را نکند نیز حذر بر لؤلؤ شهوار

دیبا چه حدث پوشد و دیبای سخن نغز فرق است میان تن و جان ظاهر و بسیار

این تیره منور تن امروز بکجان است آراسته چون باغ به نیسان و به آزار

همسایه نیک است تن تیره ترا جان همسایه ز همسایه گرد قیمت و مقدار

هرچند خجسته است چو همسایه خرما است بر شاخ چو خرماست همی آب خورد خار

شاید که بجان یافت شرف ایدر کس جلد است ترا جان و زبان آور و عیار

تا علم نیاموزی نیکی نتوان کرد بی سیم نیاید درم و بی زر دینار

از هرچه سبو پر کنی از سر وز نیشش زانچه برون آید و برون دهد اعار

از جان نفت ناید الا که همه جز چون علم بود بر تن و بر تن تو سالار

بی علم عمل چون درم قلب بود زود رسوا شود و شور برون آرد و زنگار

چون روزه ندانی که چه جز است چه سود است بیهوده همی روزه ترا بودن ناهار

وانگو نکند طاعت عملش نبود علم چون جامه نباشد بچه کار آید آنار

دیدار تو با چشم تو در شخص تو جفت است حشمت مثل کار و ره علم چو دیدار

بی طاعت دانا بسوی عقل چه دانست بی طاعت دانا نبود هرگز دیار

در طاعت یزدانست این چرخ بگردش آباد بدین نیست چنین گنبد دوار

در طاعت خورشید همی روز رود و شب آید گر سوی خرد علت روز است شب تار

وین ابر خداوند جهانرا بهوا بر بنده است و مطیع است بباریدن امطار

بیطاعتی امروز همی کار ستور است عار است مرا زین خر اگر نیست ترا عار

بکسو بکش از راه ستوری سر اگر چند کاین خلق بر فتند بر آن ره همه هموار

در سخره بیکار تی از خور و از خواب روزی بر هد جان تو زین سخره و بیگار

امروز بر از خواب و خمار است سر تو انروز شوی ای پسر از خواب تو بیدار

بیدار تر انروز ندارد پسر سود وقت تو نگردد جز بر طاعت و کردار

بیطاعتی امروز چو تخم است گران تخم فردا نخوری بار مگر اندوه و تیمار

این خلق نکردند بیک ره چو ستوران روی از خرد و طاعت و دین یار زنهار

در طاعت تو جان و تنم بار و خر گشت توفیق تو بوده است مرا یار و نگهدار

ای آنکه ترا یار نبوده است و نباشد بر طاعت تو نیست کسی جز تو مرا یار

اصل و نفع ضر و مایه خوب و زشت و خیر و شر نیست سوی مرد دانا در دو عالم جز بشر

اصل شر است این حشر کز بو البشر زاد و فتاد جز فساد و شر هرگز کی بود کار بشر

خیر و شر اینجهان از بهر او شد ساخته زان گره آید انبیا و بعضشان خیر و شر

ای برادر چشم من زینهار زین عالم همی لشکر انبوه بیند در رهی بر جوی خر

جز شکسته بسته بیرون چون تو آمد شیر زاد مردمست و چشم کور و پای لنگ و راه تر

گر نه مستی از ره مستان و شر و شور شان دور تر شو تا بسر در نابه است ای پسر

گر نخواهی رنج گرد از گرگنان پرهیز کن جهل گرگ است ای پسر پرهیز کن زین گرگ گر

جهل را گرچه بپوشی خویشتن رسوا کنی گر بپوشیده نماند گرچه جهل از گر بتر

نیستی مردم بدل جز مردمی گر مردمی چون بیازاری مرا یا نیستی مردم مگر

گرگ درنده نیازارد در بیابان گرگ را گر همی دعوی کنی در مردمی مردم بدار

نفع و ضر و خیر و شر و زکار دنیا مردم است پس تو چون بی نفع و خیری بل همه شر و ضرر

پیش جان تو سپر کرده است یزدان تنت را چون کنی رنجه چو گاو و خر ز بهر خواب و خور

خواب و خور کار تن تیره است ای آدم جانت را تو چرا جانرا همی داری به پیش تن سپر

مردمان بر تو بخندند ای برادر بی‌گمان چون پلاس و ژنده را ساری بدیبای ششتر

گر شکر خوردی بپر روی یکی نان جو بخور همبر است امروز ناچار این جوین نان با شکر

داد تن دادی بده جانرا ازین پس داد او یافت از تو تن نظر در کار جانت کن نظر

جانت آزادی نیابد جز بعلم و بندگی گر بدین بر نانت باید رو بدین اندر نگر

مردم دانا مسلمانست و نادان شد کسی مردم نادان اگر خواهی ز نخجیران شمر

تن بجان باید خطر زیرا که تن زنده بدوست جان بدانش زنده ماند زان ازو باید خطر

جان مردم را دو قوت بینم از علم و عمل چون درختی کش عمل برگ است و از علم است بر

جانت بی‌دانش نگه دارد ز دوزخ هیچکه بر نگه دارد درختانرا ز آتش و ز تبر

گر بتابی سر ز دانش از تو تابد آفتاب در سعادت ای پسر زان آسمان سایه شر

مر ترا بر آسمان باید شدن از چه همی می نخواهد جز ترا بر دیگ خویش از جانور

بر فلک بی بال و پر دانی که نتوانی شدن پس چرا بر ناوری از دین و دانش بال و پر

از حریصی کار دنیا نیز داری پیش من خانه پس تنگ است و تاری می نبینی راه در

خاک را بر زر گزیدستی چو نادان از انکه خاک پیش تست و از زر می ندانی جز خبر

جانت را اندر تن خاکی بدانش زر کنی چون همی ناید برون هرگز تن از خاک نژند

همچنین کاندر جهان از آتش تنور زر همی زر جانت را تنور زاتش سوزان سقر

رهگذار است این جهان ما را بدو دل در مبند دل نبندد هوشیار اندر سرای رهگذر

زیر پای روزگار اندر بماندم شصت سال تا بزیر پای بسپردم سران مر دو سر

دست و پایم خوش ببست آنجهان آهی بند زیب و فرم پاک برده است آنجهان یار و فر

نیستم با چرخ گردان هیچ نسبت خر مگر همچو خود بینم همی او را مقیم اندر سقر
کار من گفتار خوب و رای علم و طاعتست کار این دولاب گشتن گاه زیر و گه زبر
نیست خر دولاب گردان چون بکشتنهای خویش آب ریزد بر زمین تا می بروید زو شجر
وانگهی بیدست آ چون روده بده جمله تراست کاین زمین مهر تو میگیرد چنین بیجه گر
مردم از ترکیب نیکو خود جهان دیگر است مختصر لیکن سخن گویست و هم بیدادگر
پس همی که خر گز بهر ما یزدان پاک ما فریده است انجهان را انجهان مختصر
تن ترا گور است بنگر همچنان چون دیگر روزی از گورت برون آرد خدای دادگر
تنت همچون گور خاک ای پسر بی سلیح جانت را در خاک تیره جاودانه مستقر
خاک تیره به مقرست ای برادر شکر کن تا برون آرد ترا ایزد ازین تیره مقر
آنچه گفتم یاد گیر و آنچه نمودم ببین ورنه همچون گوره گر عاشقانی گورگر

ای بهوا و مرا وین تن غدار مانده بچنگال باز آز گرفتار
در غم آزت چو قبر سرشده چون شیر واندل چون تازه شیر نو شده چون قار
آز ترا گل نماید ای پسر از دور لیک نباشد گلش مگر همه جز خار
از تو گراو را آیین کنی بستاند او نه چه بسیار چیز عمر تو بسیار
یار و بره آز تو خیره کرده بهست ای شده چون کاه تست بیشه و بره زار
مرخر بد طالع الطبع کاوه جو آرد زیرک خر شده زیر بار رنجوار
خر زبس جو دوید تو زبس نان اکنون در زیر بار صبر و خر بار
خوار که کردت بیار گاه شه و میر در طلب خواب و خور چرا این تن چو خوار
تن که ترا خوار کرد چونکه نکوپیش خویش مخور را او آن عدو که کرد مرا خوار

جاگر خویشت که کرد جز کلوی تو ایدت دالله بزرگ و زشت یکی عار
گربه انسته که فضل تو بر خر چیست که مانده تر شد و شکم خوار
فضل تو بر گاو و خر بعقل و سخن بود عقل و سخن نیست خر که بد به چه کار
عقل و سخن مر ترا بکار کی آید چون تو مست همیکرده دل هشیار
کار خرد چیست نیست جز همه تدبیر کار سخن نیز نیست جز همه گفتار
کردی تدبیر تو ولیک همه بد گفتی لیکن سرود و باده و گفتار
جو نکه خر دراد لیل خویش نکردی بر نرسیدی زکشت کشته دوار
هیچ نگفتی که این چه کرد و چرا کرد کار عظیمست و چیست عاقبت کار
من چه بکار رهم خدا یرا که نبایست کردن چندین هزار کار و بیاوار
گرش نبودم بکار بیهوده کی کرد بیهده کی ناید از حکیم قهار
واکنون تدبیر چیست نام بیاید بد چو برون بایدم همی شدن از دار
عقل ز بهر تفکر است درین باب بر تن و بر جانت ای پسر سرد سالار
عقل تو باید ز بهر طاعت و علمست پس تو چرائی بد و منافق و طرار
آتش داوت خدای تا نخوری خام نز قبل سوختن بد و سرود ستار
چون نرستان تافتاب نحسی پس چه تو ای بیخرد چه آن خر بیکار
نیست جز سرست را هنوز کنون یک چون نسپرده است پای تو خر بار
چرخ همی بندد به بندزمان پای روزی ازانجا برون کشندت چو کفتار
عمر ترا چون موش جهان خورد خواهی تو عمر باش و خواهی عمار
تنت چو تارست و جانت پود و در وی جامه نماند چه پود در رشد از تار
چندین در معصیت بدو بجه درنشست چون شتر بی مهار و اسب بی افسار

یاد نیامد ز طاعت تو نه زتوبه اکنون که تن ضعیف گشت و نه تیمار
راست که افتادی و ز خواب و ز خور باز آنگه زاری کنی چو اهش و زنهار
بیکنهی تاب کار پیش نیاید وانگه گشت بکو گرفت که نه کار
جوشت نخواهند باز عاریتی جان از دلت انکه دهی بمعصیت اقرار
تو بسکالی که نیز باز بگردی سوی بلا گرت عاقبت دهد این بار
وانکه چون به شدی ز منظر تو به باز در افتی بجاه جهل نگونسار
عذر طرازی که میر تو به امام است نیست دروغ ترا خدای خریدار
راست نگردد دروغ و مکر بکار و معصیت ما بدین دروغ میا چار
میر گرفت یک قدح شراب فرو ریخت چونکه تو از دین برون شدی زین بار
میر چگونه که بر تو بر در مسجد البته مکره بد و گفتت بسیار
چونکه بدان یک قدح که داد ترا میر با تو نه دین و نه قول ماند و نه کردار
بلکه ترا دل بسوی عصیان مانده است چون سوی طباخ چشم مردم ناهار
نیک نبودی تو خود کنون چه گذر گر چشم میر روز با فتی لب تار
ای لب تار تا زبان بجب درست بر زنی آخر سپهر عذر بدیوار
روزی پیش آیدت باخر کار روز دست نگیرد ترا نه میر و نه بندار
گر تو نگهدار دین و طاعت امروز ایزد باشد ترا بحشر نگهدار
امروز آزار کس مجوی که فردا هم ز تو بنیک جان تو رسد آزار
آنچه نخواهی که من به پیش تو آرم پیش من از قول و فعل خویش میار
جان مرا گر سوی تو جانت عزیز است سوی من ای هوشیار خوار مپندار
چون نه ای داد خویش کرد لطاعت بر تو کسی نیست جز که هم تو ستمکار

بدنه یا بی زکس تو جز که زحمت حکمت چون دُر و پند شعر نه مقدار

یکی خانه کردند پس خوب و دلبر درو همچو تو خانه نیست د مر
سه خانه مهین و نشانند خفتان بیک جا دو خواهر زن و دو برادر
دو زن خفته اند و دو مرد ایستاده نهفته زنان زیر شویان خود در
نه کمتر شوند این چهار و نه افزون نه هرگز بدانند بد را ز بدتر
ولیکن کم و بیش و زشتی و خوبی افزایندشان داد یزدان داور
سه فرزند دارند پیدا و پنهان از ایشان دو پیدا و یکی مستتر
نیاید برون آن مستتر بصحرا نشسته نهفته است پرسان و دختر
وزین هر یکی هفت فرزند دیگر نزاده است نه هیچ بیش و نه کمتر
زهر هفتی از جمله این سه هفتان یکی مهتر آمد بر آن بخش که کهتر
وزین بیست و یک تن یکی پادشا شد دگر جمله گشتند او را مسخر
همان کو بدان پادشاه هر چه خواهد همه دیگران مانده چو اهونس مضطر
بخانه مهین در همیشه است بران پس یکدگر دو مخالف کبوتر
نگیرند جفت و نسازند یک جا نباشند هرگز جدا یک ز دیگر
بخانه کهین در نباشند هرگز که خانه مهین هستشان جای در خور
بسا خاندانها کان برد از ایشان شد آباد و پس نیز ز برآو زبر
کبوتر که دیده است کز گردش او جهان را گهی خیر زاید گهی شر
بخانه کهین در چه شد سه مهمان ازین دو کبوتر خورد نعمت بر

نباید هرگز از آن سه مهمان چهارم   نه این دو کبوتر بباید سه دیگر
سه مهمان نه یکسان چه هر سه مخالف   اگرچه پدرشان یکی بود و مادر
از ایشان یکی کهنه دارست و بدخو   دگر شاد و جوبار جوانست و باخور
همیشان به و مه که هرگز نگوید   مگر خیره شر و با نفع و بی ضر
سه مهمان بیک خانه در بازگردو   براندازه خویش هر یک یکی در
همی هر یکی گوید اندر آ نرا   گزین در در آیند کاین راه بهتر
اگر زین سه آنکو شریف است او را   مران دیگران را سرآرد بخنجر
خداوند آن خانه آزاد گردد   هم امروز اینجا و هم روز محشر
دگر این یکی را فریبنده اندو   خداوند خانه بماند در آذر
بدو نیک چون نیست امروز یکسان   جهان که فردا نباشند همبر
شناسی تو خانه که مهمان و مهمان را   بجان تو هست این سه تن نیک بنگر
کبوتر ترا بر سرت ایستاده   که از زیر پرش بیابی برون سر
نگر کان چه تخم است کامروز کاری   همان بایدت خورد فردا از آن بر
درختی شگفت است مردم که بارش   گهی نیش و زهرست وگاه نوش و شکر
یکی برگ او مرهم و شاخ بستد   یکی بار او گزدم و شاخ و نشتر
خوری نیک مرهم خوری بد چو گزدم   تو بردار از آن نوش و از نیش بگذر
همی در همی نیش و نوش است و همبر   تو گزدم بینداز و بردار شکر
دو یکم دست مردم توانا و دانا   جز این هر دو یعنی بمردمش مشمر

توانا

توانا است بر مردم خویش دانا   نه داناست آنکو توانا است بر زر
هزاران توان یافت خنجر بدانش   یکی علم نتوان گرفتن به خنجر
توانا دو گونه است هر چند بینی   یکی زو جوانست و دیگر توانگر
جوان را جوانی ملک باز ندهد   ستاند توانا از توانگر ستمگر
بعجز دگر نیست داننده دانا   ستمکار زری او یکی است و داور
کسی چون ستاند ز یاقوت قوت   چگونه رباید کسی بوی عنبر
بدانش توانی رسید ای برادر   از این کوی اغبر بخورشید ازهر
بدانش گرای ای برادر که دانش   ترا برگذارد از این چرخ اخضر
جهان خار و خشک است و دانش چو خرما   تو از خار بگریز و از بار او خور
جهان آینه است و در وی هر چه بینی   خیال است و ناپایدار و مزور
جوانیش پیری شمر زنده مرده   شرابش سراب و منور مغبر
جهان بحر ژرف است و دانش زمانه   ترا کالبد چون صدف جانت گوهر
اگر قیمت در خواهی که باشی   بیاموختن گوهر جان بپرور
بیندیش تا چیست مردم که او را   سوی خویش خواند ایزد دادگستر
چو یزدان بگسترد فرش حیات   تواند جهان فرش یکی بگستر
همه عدل ورز و همه مکرمت کن   همه مال بخش و همه مجمدت کن
هنرور تو در دار دنیا درختی   که در دار عقبی ثواب بود بر

ای زده تکیه بر بلند سریر   بر سرت خز و زیر پای حریر
شاعر اندر مدیح گفته ترا   که امیرا هزار سال بمیر

ملک را استوار کرد ستی   بوزیر دبیر با تدبیر
خلل از ملک چون شود زایل   جز برای وزیر و تیغ امیر
پادشاه را دبیر صحبت زبان   که سخنهاش را کند تحریر
نیست بر عقل بر هیچ دلیل   راهبرتر ز نامهای دبیر
مهتر خویش را حقیر کنند   سوی دانا دبیر با تقصیر
سخن با خطر تواند کرد   خطری مرد را جدا از حقیر
جز براه سخن چه دانم من   که حقیری تو با بزرگ و خطیر
ای پسر پیش جهل اسیری تو   تا نگردد سخن به پیش امیر
چون نیاموختی چه دانی گفت   که بتعلیم شد جلیل جدیر
تو ز خوشه عصیر چون یابی   تا نگیرد ز تاک خوشه عصیر
ای پسر همچو میر میری تو   او که میراث داد تو امیر صغیر
کار خود ساخته است امیر بزرگ   تو سر کار خویش از من گیر
جان تو پادشاه این تن تست   خاطر تو دبیر و عقل وزیر
خاطر تو نیست شعر ادب   بر صحیفه دلت بدست امیر
سرت چون قیر بود و قدت چو تیر   با تو اکنون نه تیر ماند و نه قیر
بکمان چرخ تیر تو بفروخت   قیر تو عرض کرد دهر بشیر
زان جمال و بها که بود ترا   نیست با تو کنون قلیل و کثیر
شاد بودی بیانک زیر کنون   زار و نالان شدی و زرد چو زیر
نکرت وقت زیستن است چنانکه   پیش از این گفتستان بشیر و نذیر
بکران وعده کت محمد کرد   راست خواهی شدن کنون ای پیر

با سر

با سر همچو شیر بز مخوان   غزل زلفک سیاه چو قیر
چشم دل باز کن بدین ره خویش   تا نیفتی بچاه چون نخجیر
نامه کن بخط طاعت خویش   علم عنوانش و نقطها تکبیر
نامه ات از علم باید و ز عمل   ای خردمند زی علیم و خبیر
این دبیری رساندت بنعیم   ان دبیری رساندت ز سعیر
زین دبیری مباش غافل هیچ   پند برانه از پدر بپذیر
گر نباید چنانکه گفتستند   باز دارد ترا ز شغل شغیر
چون همه کارهات بنویسند   ان نویسنده خدای قدیر
پس مکن آنچه گر بیایدت خواند   تیره مانی از آن و با تشویر
اینجهان را فریب بسیار است   بفروشد بنرخ سوسن سیر
حیلش را شناخت نتواند   جز کسی تیز هوش و روشن ویر
مخور از خام او نه پخته نه خام   مخر از دست او خمیر و فطیر
نیست کفتار او مکر تلبیس   نیست کردار او مگر تزویر
چرخ حیلت گرست و حیله او   نخرد مرد هوشیار بصیر
زر مغشوش کم بهاست بنرخ   زعفران مزور است ز زریر
بیقرارست همچو آب سراب   دود تیره است همچو ابر مطیر
تو مزورگری مکن چو جهان   خاک بر من مدم بنرخ عبیر
که چو موشان بخورد خواهم من   زهر داروی تو ببوی پنیر
راست باش و خدای را بشناس   که جز این نیست دین بی تغییر
منشین با وزیر خویش خرد   رفتنت را مگو مکن تقویر

با خرد باش یکدل و همبر … چون نبی با علی بروز غدیر
خیره [illegible] زاد تو است در طلبش … خیره خیره چرا کنی تاخیر

ای خوانده بسی علم و جهان گشته سراسر … تو بر زمی و از برت این چرخ مدور
این چرخ مدور چه خطر دارد زیرک … چون بهره خود یافتی از دانش مضمر
تا کی تو بتن برخوری از نعمت دنیا … یکچند بجان نعم از دانش برخور
نی بود و نبود هر چه خورد مردم در خواب … بیدار شناسد مزه از منفعت و ضر
خفته چه خبر دارد از چرخ و کواکب … ما را ز چه راندهست برین گوی مغبر
این خاک سیه چند و این دایره سبز … که تیره و که روشن و که خشک و گهی تر
نعمت همه دانند که از خاک برآید … با خاک همانا که نکو آید در خور
با صورت نیکو که بیاموزد و با او … با حلقه سقلاطون با شعر مطر
از تشنگی و گرسنگی دارد راحت … سیری شمر و خیره همه گرسنه و تشنه
بیدار شو از خواب و خور ای خفته چهل سال … بنگر که زیاران تو نماند کس اندر
از خواب و خور ایشان تو گذشتهست بهایم … امروز تو بیشترست اندوه کمتر
چیزی که ستورست بدان با تو شریکند … منت ننهد بر تو بدان ایزد داور
گر ملک بدست آری و نعمت بشناسی … مر خرد آنگاه جدا کندت از خر
بندیش که شد ملک سلیمان و سلیمان … چونانکه سکندر شد با ملک سکندر
امروز چه فرقست ازین ملک بدان ملک … این مرده و آن مرده و املاک معبر
بگذشته چه اندوه و چه شادی بر دانا … نا آمده اندوه و گذشته است برابر
اندیشه کن از حال براهیم و قربان … و آنگه مر براهیم که برد از پسر سر

گر کردی این عزم کسی از تو نکو کر … نفرین کند هر کس بر آذر بتگر
گر مست نه ای عشقی با مستان بنگر … اندیشه کن از حال خود امروز نکوتر
انجام تو ایزد بقرآن کرد وصیت … بنگر که شفیع تو کدام است بمحشر
فرزند تو امروز بود جاهل و عاصی … فردات چو فریاد رسد پیش کرو کر
با کرت پدر کبر بود مادر ترسا … خوشنودی ایشان بجز آتش که دهد بر
دانی که نفرمود خداوند بجز حق … حق گوش و حق اندیش و حق آغاز و حق آور
قفل از دل بردار و قرآن راهبر خود کن … تا راه شناسی و گشاده شودت در
در راه بیابانی نه عجب دارم از ایرا … من چون تو بسی بودم و گمراه و محیر
بگذشت ز هجرت پس سیصد نود و چار … بنهاد مرا مادر بر مرکز اغبر
بالنده بی دانش و مانند نباتی … کز خاک سیه زاید وز آب مقطر
از حال نباتی برسیدم بستوری … یکچند همی بودم چون مرغک بی پر
در حال چهارم اثر مردمی آمد … چون ناطقه ره یافت درین جسم مکدر
بیموده شد از گنبد بر من چهل و دو … جویان خرد گشت مرا نفس سخنور
رسم فلک و گردش ایام و موالید … از دانا بشنیدم و برخواندم دفتر
چون یافتم از هر کس بهتر تن خود را … گفتم ز همه خلق [illegible] بهتر
چون باز ز مرغان و چو اشتر ز بهایم … چون نخل ز اشجار و چو یاقوت ز گوهر
چون فرقان ز کتب چون کعبه ز بناها … چون دل ز تن مردم و خورشید ز اختر
ز اندیشه غمی گشت مرا جان بتفکر … پرسنده شد این نفس متفکر ز مفکر
از شافعی و مالکی و قول حنیفی … جستم ز مختار جهان داور رهبر
چون چون و چرا خواستم و آیت محکم … در عجز به پیچیدن این کور شد آن کر

یکروز که خواندم آیت بیعت … کایزد بقرآن گفت که بد دست من از بر
آن قوم که در زیر شجر بیعت کردند … چون جعفر و مقداد و چو سلمان و چو بوذر
گفتم که کنون آن شجر و دست چگونه است … آن دست کجا جویم و آن بیعت و محضر
گفتند که آنجا نه شجر ماند و نه آن دست … کان دست پراگنده شد آن جمع مبتر
آنها همه یاران رسولند و بهشتی … مخصوص بدان بیعت و از خلق مخیر
گر خواهد کشتن بدهن کافر او را … روشن کندش ایزد بر کافه کافر
چون نیست که امروز نمانده است از آن قوم … جز حق نبود قول جهان داور اکبر
ما دست که گیریم کجا بیعت یزدان … یا همچو مقدم نبود داد مؤخر
ما جرم که کردیم نزادیم بدان وقت … محروم چرا ایم ز پیغمبر و مضطر
رویم چو گل زرد شد از درد جهالت … وین سرو بنا وقت بخمید چو چنبر
زاندیشه که خاک است و نبات است و ستور است … بر مردم در عالم این است مسخر
امروز که مخصوص شد این جان و تن من … هم نسخه دهرم من و هم دهر مکدر
دانا بمثل مشک و زو دانش چون بوی … ما هم بمثل کان و در او دانش چون زر
برخاستم از جای و سفر پیش گرفتم … نز خانم یاد آمد و نز گلشن و منظر
از پارسی و تازی و از هندی و از ترک … وز سندی و رومی و ز عبری همه یکسر
وز فلسفی و مانوی و صابی و دهری … درخواستم این حاجت و پرسیدم بیمر
از سنگ بسی خواستهام بستر و بالین … وز ابر بسی ساختهام خیمه و چادر
گاهی بنشیبی شده هم گوشه ماهی … گاهی بسر کوهی برتر ز دو پیکر
گاهی بزمینی که در او آب چو مرمر … گاهی بجهانی که در او آب چو اخگر
که دریا که بالا رفتن بی راه … که کوه و گهی ریگ و گهی جوی گهی جر

که جبل بگردن بر مانند شتر بار … که بار بپشت اندر مانند استر
پرسیده همی رفتم از این شهر بدان شهر … جوینده همی گشتم ازین بحر بدان بر
گفتند که موضوع شریعت نه بعقل است … زیرا که بشمشیر شد اسلام مقرر
گفتم که نماز از چه بر اطفال و مجانین … واجب نشود تا نشود عقل مخیر
تقلید نپذرفتم و حجت ننهفتم … زیرا که نشد حق بتقلید مشهر
ایزد چو بخواهد که گشاید در رحمت … دشواری آسان شود و صعب میسر
روزی برسیدم بدر شهری کانرا … اجرام فلک بنده و آفاق مسخر
شهری که همه باغ پر از میوه براو … دیوار زمرد همه و خاک مشجر
صحراش منقش همه مانند دیبا … آبش عسل صافی مانند کوثر
شهری که درو نیست جز از فضل منازل … باغی که درو نیست جز از عقل صنوبر
شهری که درو پوشند حکیمان … نه بافته ماده و نه بافته نر
شهری که من آنجا برسیدم خرد گفت … اینجا بطلب حاجت و زین منزل مگذر
رفتم بر دربانش و گفتم سخن خویش … گفتا مبر اندوه که بشد کانت گوهر
دریای معین است درین خاک معانی … هم در گران مایه و هم آب مطهر
این چرخ برین است پر از اختر عالی … لا بلکه بهشت است پر از پیکر دلبر
رضوانش گمان بردم چون این بشنیدم … از گفتن با معنی و از لفظ چو شکر
گفتمش که نفس ضعیف است و تن مضطر است … منگر بدرستی تن او اینگونه اصفر
دارو نخورم هرگز بی حجت و برهان … وز درد نمیدانم دمی لوتیم و منکر
گفتا مبر اندوه من اینجای طبیبم … بر من بکن این علت مشروح و مفسر

از اول و آخرش بپرسیدم و آنگاه — در علت تدبیر که هست اصل مدبر
در جنس بپرسیدم و در صنعت و صورت — وز فاعل بپرسیدم و تقدیر و مقدر
کاین هر دو جدا نیست یک از دیگر دائم — چون شاید تقدیم یکی بر دگری دیگر
از صنعت این جنبش و جنبش شب او — محتاج و غنی چون بود و مظلم و در نور
در حال رسولان و رسالات مخالف — وز علت تحریم دم و خمر محرر
آنگاه بپرسیدم از ارکان مشرع — این پنج نماز از چه سبب گشت مسطر
در روزه که فرمودش ماه نهم از سال — در حال زکوة درم و زر مدور
در خمس ولی عشر چگونی که دانندان — این از چه مخمس شده آن از چه معشر
وز علت و میراث و تفاوت که درو هست — چون گشت برادر یکی و نیمی خواهر
در قسمت ارزاق بپرسیدم و گفتم — چون گشت غنی زاهد و بی رنج ستمگر
بنیاد قوی زنده تن و دیگر دل بار — ملفوف همی زاید و معلول ز مادر
یک زاهد رنجور و دگر زاهد بی رنج — یک کافر بهشادان و دگر کافر غمخوار
ایزد نکند جز که همه داد و لیکن — خرسند نگردد خرد از دیده و مخبر
من روز همی بینم گوئی که شب است این — از حجت خواهم که بر آمیخت همی حجر
گوئی بفلان جای یکی سنگ شریف است — هرکس که زیارت کندش هست مخیر
آذر لقبم خواند مرا دیو سبکی — امروز مرا بس بحقیقت توی آذر
دانا که بگفتش من این درست بپرزد — صد رحمت امروز بباشدست و بامدر
گفتا بدهم دارویی با حجت و برهان — لیکن بنهم مهری محکم بهت بر
ز آفاق و ز انفس دو گواه آمد برگر — بر خوردنی و شربت من مرد هنرور
راضی شدم و کرد آنکه دارد — هر روز شد رنج همیداد نرورز

جون علت زایل شد بگشاد در بام — مانند معصفر شده رخسار معفر
از خاک مرا بر فلک آورد چو یاقوت — جون بدم هستم امروز معنبر
دریا شنیدی که برون آید از آتش — روبه شنیدی که شود همچو غضنفر
خورشید تواند که کند یاقوت از سنگ — گر دوست طبایع نشود تیز و معبر
یاقوت منم اینک و من آنکس — گز نور وی این عالم تاری شود انور
از رشک همی نام بگویمش درین شعر — گویم که خلیلت کش افلاطون چاکر
استاد طبیبست و مؤید ز خداوند — بل کز حکم و علم مثالست و مصور
آباد بر آن شهر که وی باشد در بانش — آباد بر آن کشتی کو باشد لنگر
این معنی را النظم خرد سنج تو مر آن — این حکمت را سر تو برتست مسطر
ای خیل ادب صف زده اندر خط تو — ای علم زده بر در فضل تو معسکر
خواهم که من بنده مطبوع سلامی — بوینده و پاینده چو یک درد معمر
چون قطره چکیده ز بر نرگس و شمشاد — چون باد وزیده ز بر سوسن و عبهر
پر فایده و نعمت چون ابر بنوروز — گز کوه فرود آید چون سنگ مقطر
زی خازن علم و حکم و خانه معمور — با نام بزرگ آنکه بدو دهر معمر
زین طالع سعد و در اقبال جلاوند — فخر البشر و بر سر عالم همه افسر
بر مرکبش از طلعت او دهر مقمر — وز مرکب او خاک زمین جمله معنبر
ماننده وهم گوشه چند و بدر خویش — در صدر چو پیغمبر و در صدر چو حیدر
بر نام خداوند برین جمله سلامی — در مجلس برخواند ابو ایوب از بر
وانگاه از آنکس مرا کرده آگاه — استاد طبیب من و مایه خرد و فر
الصورت علم و تن فضل و دل حکمت — ای فایده مردی مفخر مفخر

در پیش تو استاده برین جامه پشمین — این کالبد لاغر با گونه اصفر
حقا که بجز دست تو بر لب ننهادم — جون بر حجر الاسود بر خاک پیمبر
شش سال چو بودم بر محتول مبارک — شش سال نشستم بدر کعبه مجاور
هر جا که بوم تا بزیم من که و بیگاه — بر شکر تو رانم قلم و دفتر و محبر
تا عرعر از باد نوانست همی باد — حضرت بتو آراسته چون باغ بعرعر

پند مادو مست من ای پور یاد — جون بگزیدی تو بر آن نور نار
غره مشو گرچه بیاید بسی — بیتو نه بهرام و نه شابور بار
خانه معموری مار است جهل — مار درین خانه معمور مار
راز د مذکور لعقلی مکن — خر که لعقل البسره مذکور کار
جان تو تا رست و تنت بود گرد — ایزد در او بوسه دور دار
دیو سیاهست تنت خویشتن — از بد این دیو سیه دور دار
بر ره من عصیان آز بند اگر — ایدت از علم با عور عار
خمر مخور پور راکان دود خمر — مار شود در سر مخمور مار
سر بدو رو مادرت خواهد شدن — باز نیاید ای پور بار

ای کهن گشته تن و دیده بسی نعمت و ناز — روز نا ز تو گذشته است بدو نیز مناز
ناز دنیا که رمنده است ترا گر بهشتی — سرد از هیچ نباشد بچنین ناز نماز
گر بدان ناز ترا باز نیابست امروز — آن ترا تخم نیاز ابدی بوده نه ناز
آز آن ناز که گشته نگرفت است ترا — بندان ترا جست بکرمایه آز

کار دنیا فریبنده همه با خلق است — پس دنیای فریبنده تا زنده مناز
چون چنغر گشت بنا گوش چو سبز تو — چند نازی پس این بر زن زشت جغاز
عمر بری چو جوانی بده ای پور بباد — تیرت انداخته شد تیر طلکانی را منداز
گرد گردان و فریبانت همی برد چو گوی — تا چو چوگانت نگردان فلک چوگان باز
باز گرد از بد و بر نیک فراز آر سرت — بخرد گوش چو دیوان چو دوی بار براز
بار نباید شدن از شر سوی خیر بطبع — گر فرازی سوی پستی بطبع آید باز
جفت خیرست خرد زو بستم و خیر بخواه — خیر مر آب روان را چکنی سر بفراز
خرد آغاز جهان بود و تو انجام جهان — باز گرد ای سره انجام بدان نیک آغاز
خرد است آنکه ترا بنده شد شید بدو — نز بمن شیر و پلنگ و بهوا باشه و باز
خرد آنست که چون هدیه فرستاد بتو — زو خداوند جهان با تو سخن گفت براز
چو بهار از جهان خواب فرستاد بهمت — مر ترا زو خرد و علم بسندست نهاز
بر سر دیو ترا عقل بسندست رقیب — بره خیره ترا علم و عطا بود جهاز
گرد بازار بگرد اینک و احوال ببین — چو تو خود منکری من نکنم قصه دراز
هر یکی همچو نهنگی و ز بس حیل و طمع — دهن علم فراز و دهن رشوه باز
آب جوئی و سقارا چو سفال است دیبا — جامه خواهی تو و شلوار ندارد بزاز
علما را که همی علم فروشند ببین — پر و بالش چو عقاب و جگر بصی چو گراز
کوس سما که مهمان کنی از عالم نشت — طمع ساز و طربی باشش و رود دراز
می جوشیده حلالست سوی کهتر حنفی — شافعی گوید شطرنج مباحست میاز
صحبت کودک ساده زنخ را مالک — تیر کرده است ترا خفته و داده است جواز
می و قمار و لواطت بطریق سه امام — مر ترا هر سه حلال است هلا سر بفراز

اگر این دین خدایست و حق این است و جواز
نیست اندر همه عالم نه محال و نه مجاز

آنکه بر فسق ترا رخصت داده است و جواب
سوی من شاید اگر سرش کوبی بگراز

زین قبل ماند همگان در محنت پنهان
دل پراکنده از اندوه و غم تن بگداز

هم از آنها که نهادند این محنت کردند
گر ظفر یابد بر ما بکند ترک طراز

لاجرم خلق همه هیچو اماماان شده‌اند
یکسره مسخره و مطرب و طناز و طرار

گر همه خلق بدین همه دیوانه شدند
ای پسر خویشتن آخر تو چو دیوانه مساز

تو بدین اندر رو بر حق باست
خویشتن کج مکن و خیره چو آهو مگراز

دانش آموز و سر از گرد جهالت بفشان
راستی ورز و مکن طاعت و جلت مطراز

بیچ و راست مدور است برو بر ره دین
ره دین راست تر است ای پسر از تار طراز

شوم چنگال چو نسل خود از مال یتیم
نکشد گرچه ده انگشت بری ش بگاز

ور بپرسیش یکی مشکل گوید بخشم
سخن را فضایست که آوردی باز

بسوال تو چو در ماند و گوید نشاط
بر بمبر صلواتی خوش خواهم داز

صبر کن بر سخن سرد وش زیرا که تو
نیست آگاه هنوز ای پسر از برج بهاز

خویشتن دار تو کامروز جهان دیو تراست
چند که منبر و محراب بدیشان پرداز

سر دو تا رنگ شد ای پور رسید آن دم دین
غره عرش هم اکنون بکند بانگ نماز

داد گستر شود گرد کند دامن جور
باز شیطان بزمین آید با راز پرداز

علم کاینها ز عمل بود جدا گردش دو
باز گردند سرانجام و نباشد انباز

روی جان سوی امام حق باید کرد
گاه طاعت چکنی روی چنین سوی حجاز

سخن حکمت ای حجت زر خرد است
با تنش فکرت جز از زر خرد را بگداز

وله

ای ترا آرزوی نعمت و ناز
از گره دهن اسب بناز

عمرت از تو گریزد از پس آنکه
تو همی تازی از نشیب و فراز

بر سر تخت بر فرود آید
هر که گرد دهان نترکش آز

چونکه سوی حصار خورشیدی
نتانی ز شاه آز جواز

زانکه رده‌ی طراز تو زری و حریر
زار بگداختی چو تار طراز

زانچه داری نصیب نیست ترا
جز شب و روز رنج و گرم گداز

چون ننوشی چه خمر و چه مهتاب
چون نبوئی چه نرگس و چه پیاز

با تو انبار گشت طمع بجل
نشوی هر کجا شوی ز تو ناز

رنج بی مال بهره تو رسید
مال بی رنج بهره دا نباز

آن نه مال است کش نگه داری
از همه رنجها بعمر دراز

نفزاید اگر هزینه کنیش
با تو آید بروم و هند و حجاز

نتواند کیش برد بقهر
نتواند کیش برید بگاز

جز بدینمال کی شود برمرد
بدو عالم در سعادت باز

کی تواند خرید جز دانا
بچنین مال نازنین انداز

در نگنجد مگر بدل که دلست
کیسه دانش و خزینه راز

گر بدینمال رغبت است ترا
کیسه‌ات از حشو بدو پرداز

کیسه راز را بعقل بدوز
تا نباشی سخن چین و غماز

ور نماز و زکوة و از پرهیز
کیسه را بندهای سخت بساز

چون بحاصل شودت کیسه و بند
شو بدهم من این جلیل جهاز

بکشم مر ترا بجهل خدای
نترا ز جاه سعید باز

بنمایدت حق غایب را
در سرای که نهادست و مجاز

تا ببینی که پیش ایزد حق
ایستاده است اینجهان بنماز

بنمایم دوازده صف راست
همه تسبیح خوان و بی آواز

چون ببینی از اینجهان انجام
بشناسی که چیستش آغاز

این طریق است کش نبیند خشم
دین نگار است کش نگیرد باز

بری شیرین دین یزدان شو
از پس خر کرافه اسب متاز

این رمه بنگر که می‌بینی
گوزوارند شبان و لیک بهاز

گرد ایشان رمیده کرد مرا
از سر خان و مان و نعمت و ناز

چکند مرد جز سفر که گرفت
گرگ صحرا و مرغزار گراز

گر بشوی ز قال حد شناس
سر بتر خدای دار فراز

گر مرا دید راز دار خدای
حاجب کردگار بنده نواز

امت جد خویش را فریاد
از فریبنده رو به همباز

خار باید همی ز من در چشم
دیو بیچاره فعل و دد الک باز

سخنهای من بدید آمد
بر تن استین حق طراز

مرد دانا نشود ز دانا مرد
مرغ فربه نشود بزیر جواز

ای تیغ زبان آخته بر فاقه زاژ
چشمت بطمع مانده سوی نان کسان باز

بر سفله همی خویشتن از بهر چه بندی
کت کفک دنیا بکی شعوذ باز

بر بار که آز ثمر بکندی ایراک
این از نخواهد ز تو جز دین بر باژ

بیهوده سخن ژاژ بود چند جو دانه
دانا جو بود داند بیار و سوی ژاژ

بازی مکن ای کبک غلیواژ بیاموز
زیرا که ببازی نشود کبک غلیواژ

از گرد سفاهت بلب جوی سخن آ
جان را بکف عقل همی شوی و همی آژ

همواره رو پس دانش از برک
گنده بود آن آب که استاده بود باژ

از ابر نبینی که همی مرد بکوشش
ترنده فرود آرد و بسته شده در واژ

ای بهنر و خوب بچهره خردت کو
خود شرم نیایدت ازین قامت چون ناژ

گر خصم تو هشیار تر آید شرف او را
گر تو چه ز بغدادی و خصم تو ز بر واخ

خواجه گر تو تابع رای درآنت چیست بس
نیک بنگر کین سخن در رهنمات چیست بس

گر اصول دین نشاید گفت نشاید شنید
هر نماز و برادر را اول آنکه قامت چیست بس

در اصول دین چو عاقل را نظر باشد دلیل
زانبیاء در دین بحکمها برملامت چیست بس

ور بتعلیم نی حجت نباشد در اصول
مر ترا بر جمع شاگردان ریاست چیست بس

حجت اندر اصل دین گر جاهلی مر اصل را
هر دمی از عقل با خصمان حکایت چیست بس

نشنود گوئی ز پیغمبر مرین اندر سخن
بر سر کرسی ترا چندین عبارت چیست بس

چون تو فرمان محمد را همی منکر شوی
سفته اجماع و تعلیم جماعت چیست بس

گفتهای عاقلان غفلت شماری با نظر
خود نگوئی تا امامت با رسالت چیست بس

چون بصادق حاکمی حاجت نباید خلق را
مدعی را عرض کردن گاه حاجت چیست بس

گر برای خود کنی و گر برای خود قیاس
رای گر نیکست روی استحالت چیست

پس رو رای خودی با خلق گوئی قائمم
گر صبا بر دین نشان باشد حیات چیست

گرد بادت نیست آنچه امروز حسن سعیر مکتوم
آنچه خصمان داشته‌اند از خرد بابت چیست

چون بدین اندر محمد را نباشی دوستدار
رسمها بوجهل دار اندر جهان بابت چیست

مرد را در دین روا باشد که چون جان لعقد … باز گو آخر که بیدین را علامت چیست بس
هر که آموزد اصول دین تو گوئی محدثست … ما این سخن را باز بین تا در اجابت بس
اصل دین آموخت پیغمبر اگر منکر شوی … کافران را کشتن از بهر شهادت چیست بس
گوئی از یزدان برسم کر نمیگوئی دروغ … محمدی را بر رسول حق حوالت چیست بس
هر که حجت خواهدت گوئی جواب تیغ تیز … حجت از تیغ است بس در ابن مقالت چیست

ای خداوند این کبود حراس … صد هزاران ترا ز بنده سپاس
که بآل رسول خویش مرا … بر نماندی ازین ره نسناس
تا متابع بوم رسول ترا … نروم با مراد خویش و قیاس
هم مقصر بوم اگر شب و روز … بسپاست برآورم انفاس
شکر و حمد ترا زبان قلم است … بنده کاغذ او روز و شب قرطاس
نامها پیش تو همی آید … هم ز بیدار دل هم از برناس
هیچ کاری ازین دو نامه بر دن … نکند کافر خدا نشناس
آتش دوزخ است ناقد خلق … او شناسد ز سیم پاک نحاس
داد من بیکمان بحق بدهد … روز حشر از نبیره عباس
و ز کردهی که با رسول و کتاب … فتنه کشتند بر یکی قرناس
این ستوران گروه در گردن … رسن جهل و وسوسه و وسواس
من بجرم اگر بدان جاهل … نفرستاد وحی رب الناس
با نبوت چه کار بود او را … چون نرفت از پس رسن کرباس
لاجرم امتش برکت داد … کو فتشد پای خویش لعباس

دو مخالف امام کشتند … چون سپید و سیاه و خرد و پلاس
برده کشتند یکسر این ضعفا … وان دو صیاد هر یکی نخاس
سخرا اسی کشید یک برشان … که سزاوارتر ز خر سخراس
هر چه کان گفت لا تجوز چنین … اند کر گفت عند نا لا باس
دو مخالف بخواند امت را … چون دو صیاد صید را سوی دک
ایشت مسکر حرام کرد چو خوک … دانت گفتا بجوش و بر کن طاس
نشد از ما بدین رسن یکتا … هر که نشناخت پای خویش از راس
لیک اندر دل جهان آتش … چون نجس باد در خرد خناس
از ره نام هجو یکدگرند … سوی بیعقل هر خس حرباس
لیک از راه عقل هشیاران … نشناسند فرهی را ناس
ای خردمند هوشیار که خلق … پس باستاد در روند اصماس
سخت برگشت نقدها ستان … درم از کس نگر نسنجد مکاس
دور باش از نزوری که بمکر … دام قرطاس داری و انقاس
تیزتر گشت جهل را بازار … سوی جهال صدره از الماس
نیست از نوع مردم آنکه امروز … شخص انواع داند و اجناس
خرد و جهل کی بوند عدیل … برز انیست او شناور واس
می شتابد چو سیل سوی نقب … خلق سوی شتاب و لهو لباس

من هما نا که نیستم من مرد … چون نیم مرد رو در مجلس کاس
تا اساس ثم بپای بود … نروم جز که بر طریق اساس
پاس دارم ز دیو لشکر او … بسپاس خدای بر تن پاس
نبوم نا سپاس از و که ستور … موی فرزانه بهتر از نسناس

مرد را خوار چه داند تن خو ستخوارش … چون ترا گند چون نکنی خوارش (خوار)
هر که او انده و تیمار ترا نگزیند … تو نگیره چه خواری انده و تیمارش
تن همان خاک گران سهیف از چند … شاره و نقب کنی قرطه و شلوارش
تن تو خادم این جان گران مایه است … خادم جان گر آنمایه جمیدارش
گر نخواهی که ترا خوار و زبون گردد … بر ترا ز قدرش مقدارش بگذارش
تن درخت است و خرد بار و دروغ و نکر … خس و خار است حذر کن ز خس و خارش
خار و خس لعکن ازین شهره درخت ابرا … گر خس و خار نیابی نیره جز خارش
بار خرماست می بار تبر بارست … یار بد عار بود دایم بر بارش
بد خوار تست ای پسر از یار رت … دور باش بجز از خار چند ارش
چون خار ترا زود بیازارد … گر نخواهی که بیازارد بیازارش
هر که با او همی صحبت رای آمد … بر رسای پدر نخست از ره و رفتارش
سیرت خوب طلب باید کرد امروز … گرچه خوب است منو غره بدیدارش

صورت بسی باشد بحاصل … بر درو در کم گر مایه و دیوارش
گرچه خرمابن سبز است درخت سبز … هست بسیار که خرما نبود بارش
هر که بی سیرت خوب است و نکو صورت … جز همان صورت و دیوار نبکارش
بد کنش تیغ دست مده برند … که بتو باز شود سر زنش از کارش
سر بیکان نشود در سپر و جوشن … تا بناشد پس اندر پرده سوفارش
صحبت نادان مگزین که ندارد … اندکی قاعده را با فته لب یارش
میوه چون اندک باشد بد نیکو … ثمره ماند در برگ سخره وارش
ره و هنجار ستمکار همه زشتی … ای خردمند مرو بر ره هنجارش
هر که او بر ره و گفتار رود و بیلک … سوی مردار نماید ره گفتارش
مرد را چون نبود جز که جفا پیشه … مار شش انکار نه مردم سوی مارش
مار مردم نیست بر بود اندر دل … بد نیت را اگر انکار کند مارش
هر کرا قولش با فعلش نیاسد راست … در دو در دوستی خود نبدی یارش
سیر گردانیدت از گفتن بی معنی … تا نکر سیر کنی معده نا هارش
هم از ان کمر دش نقد که او دا نست … نقد او باید بردنت بیازارش
زرق پیش آرکه رزاق شود تا هم … سر بس باشش و همیدار بمقدارش
گر همی خفته گمانی بر و خفته است … خفته بگذارد و مکن بیهده بیدارش
سخن از مردم و بیدار شود آنرا … که ندارد دین منکر سوی دیدارش
زانکه دل و دین من از آن ترسم … که بپالاید ز دولت بر نگارش
نه مکافیست سخن را سر بهمو شش … نه مقرر است خرد را دل چون فارش
نیست آمیخته با آب هنر خاکش … نیست او تخته در بود خرد تارش

بری رنج برو بهتر چون رنج است — او ز کف رانو همچون تو زنگار خویش
خویشتن رنجه مکن نیز چو بیدانی — که نخواهد رسید زکردارش
چون شود غره براهش چو همی بینی — که همی غره کنه کنند دو ارش
رنجه وافکار شوی روکه چه خارست — خارت افکار کنند چون کنی افکارش
به چند رهاش بباید که چه میکوشی — خود بگیرش و بجای تو کر خارش
نیک بنگر که کجا میروت گیتی — چو همی تاز بر مرکب رهوارش
از تو هموار همی در ردو عمرت را — چرخ بیداد کرد و کشتن هموارش
بارش امسال فسانه است پیش ما — هم فسانه شود امسالش چون پارش
نیک دشوار جهان بتراز آسانش — چون همی بکذرد آسانش و دشوارش
زو میان نیک و بد زشت و نکو گذر — ل زسازنده او بین و ز سالارش
چون همی بر تن زنهار خورد دنیا — خویشتن چون ندهی ای پور بزنهارش
هر کرا چرخ ستمکاره برو بر کاه — بفکند باز خود از کار نکونسارش
تا به بیکار بود صلح طمع میدار — چون بصلح آمدی بترس ز بیکارش
چاره کن خویش خویش از دوست بکش بر — بله باید که کردی همی بناچارش
اینجهان بر زنی سخت فریبنده است — نشود مرد خردمند خریدارش
پیش از آن کز بترد طلاقش ده — بکر آزاد شود کردنت از عارش
سخن حجت مرغی است که بردانا — بنده بارد همه از بر در منقارش

ای متحیر شده در کار خویش — راست بنه بر خط پرکار خویش
خورد تشنگی به بوس طمع — در طلب و دگر تا زخویش :

در طلب آنچه نباید دست — زیر و زبر گردی کرچار خویش
خیره بدادی به بشیری جهان — در گرانمایه و دینار خویش
بنده او را بچه دادی بدل — ای بخرد غالیه و قار خویش
بار تو و بار رفت این تنت — رنجه از مار خود و بار خویش
مار فسا کرچه فسونگر بود — رنجه شود روزی از مار خویش
واکنون که قد خمت مرو — چون نتهی بر خر خود بار خویش
بد بتن خویش چو خو کرده — باید خورد نیشتر خویش
پای ترا خار تو خسته است نیست — پای ترا درد جز از خار خویش
راه غلط کردستی باز کرد — سوی بنه بر بی و انبار خویش
پیش خداوند خرد باز کوی — راست همه قصه و اخبار خویش
وانچه کوید بپذیر و مباش — عاشق بر بیهده گفتار خویش
دیو هوا سوی هلاک کشید — دیو هوا را بده افسار خویش
راه ندانی چه روی پیش ما — بر طمع تیزی بازار خویش
کار زری از بهر چه دعوی کنی — چو که بلندی خود دیوار خویش
چون ندهی پند تن خویش را — ای متحیر شده در کار خویش
نار چو بیمار تو یی خود بخور — عرضه مکن بر دگران نار خویش
عار همیداری از آموختن — شرم نمی آیدت از عار خویش
در هوس خویش همی بر جهی — بیهده در خور مقدار خویش
نیست ترا تا رگ عنکبوت — کو زتن خویش تنیده تار خویش
عیب تن خویش بباید دید — تا نشود جانت گرفتار خویش

بار تو تیمار ندارد ز تو — چون تو نداری خود تیمار خویش
نیک نگه کن بتن خویش در — باز شو از سیرت خوردار خویش
نیز نفرمان تن بد کنش — خفته مکن دیده بیدار خویش
داد بالفغدن نیکی بخواه — زین تن منحوس نکونسار خویش
دین و خرد باید سالار تو — تات کند بارت سالار خویش
بار تو باید که نکردد ترا — هم تو خودی خیره خریدار خویش
چو نکه نکوئی همه از آن من — کرنه پسندی ز من آزار خویش
چون تو کسی ماند همی زینهار — خلق ندارد بزینهار خویش
رنج نبینی دیدم و من بچو تو — زین تن تو خوی سبکسار خویش
پیش خردمند شدم دادخواه — از تن خونخوار گنهکار خویش
یکیک بروی شمردم همه — عیب تن خویش باقرار خویش
گفته کنه کار توام چون رست — بالست کنون خود استغفار خو
آب خورد جوی و بدان آب جوی — خلا بدی باک ز طلوبار خویش
حاکم خود باش و بد آنش نسخ — هرچه کنی راست بمعیار خویش
بنگر و با کس مکن آن نا سزا — آنچه نداری سزاوار خویش
آنچه از و نیک نباید مکن — داور خود باش بمقدار خویش
ورپس ازین نیز دلیلی بکم — بر خرد خویش ز کردار خویش
قول و عمل چون بهم آمد بدانکه — رسته شدی از تن غدار خویش
راز کنم با کس دیگر نکوی — خود بدار کس بده اسرار خویش
خواری از و پس بود آنکه کند — رنجه تراز بدان بسیار خویش

سیر کند زانو دست تا مکر — سیر کند معده تا بار خویش
راه مده جز که خردمند را — جز بضرورت سوی دیدار خویش
تنها بسیار به از یار بد — یار ترا بس دل هوشیار خویش
مرد خردمند ترا خیره کرد — ریب نگوید بخرد وار خویش
چون دلم انبار سخن بس شناست — فکرت من خازن انبار خویش
در همی نظم کنم لاجرم — بیعدد و مر باشعار خویش

بستم قوی بفضل خداست و طاعتش — تا در رسم مگر برسول و شفاعتش
پیش خدای نیست شفیعم مگر رسول — دارم شفیع پیش رسول آل و عترتش
با آل او روم سوی آمیخ پاک نیست — برکیرم از منافق ناکس شناختش
دین خدای ملک رسول است و خلق پاک — امروز بندگان رسولند و عترتش
کر سوی آل مرد شود مال او چرا — زی آل او نشد ز پیمبر شریعتش
بر بنده تو طاعت نیست از آنکه — پیغامبر تر است ز طاعت بر آتش
گفتت که بنده را تو بی طاعت بکش — وانکه گشت از تو شود ی لطافتش
اندر جماعتی ز تو پیغامبر خدای — مشکن جماعتش که بزرگست حشمتش
پیغمبر است و بشر و خلق بکسره — کر قاف تا بقاف رسیده است عزتش
آل پیمبر است و ترا پیش و کنون — از آل او متابه و نکهدار حرمتش
فرزند اوست حرمت او کرد ایا — پس خیره خیر امید چه داری ز زر حکمتش
آگاه نکر نشر تو پیمبر کز و سپرد — روز غدیر خم زمنبر ولایتش
آنرا سپرد کاندر مرد دین و خلق را — اندر کتاب خویش بدو کرد اشارتش

آنرا که چون چراغ بری پیش آفتاب — از کافران شجاعت بیش شجاعتش
آنرا که همچو سنگ سرمهره روز بدر — در حرب همچو موی شد از بیم حرمتش
آنرا که در رکوع عطا کردی سوال — درویش را به پیش پیمبر سخاوتش
آنرا که جود نام نهادش رسول حق — امروز نیز روست سوی خلق کمتش
آنرا که هر شرفی نسبت بدو کنند — زیرا که از رسول خدا است نسبتش
آنرا که کس بجای پیمبر جز او نخفت — با دشمنان صعب بهنگام هجرتش
آنرا که مصطفی چه همه عاجز آمدند — در حرب روز بدر بدو داد رایتش
شیر مبارزی که سرشت است روزگار — اندر دل مبارز مردان محبتش
در حربگه پیمبر ما معجزی نداشت — از معجزات خویش قوی تر ز قوتش
قسمت نشد بخلق درون دوزخ و بهشت — بر کافر و مسلمان الا بقسمتش
ور بود مر مدینه علم رسول را — زیرا جز او نبود سزای امانتش
گر علم بایدت بدر شهر علم شو — تا بر دلت بتابد و نور سعادتش
او آیت پیمبر ما بود روز حرب — از ذوالفقار بود و ز صمصام آیتش
گنج خدای بود رسول و ز خلق او — گنج رسول خاطر او بود و فکرتش
هرکو عدوی گنج رسول است بیگمان — جز جهل و نحس نیست گمان و علامتش
شیر خدای را چه مخالف شود کسی — هرگز مکن بکبر تجری هیچ تهمتش
شیر خدای بود علی ناصبی خر است — زیرا همیشه می برد خر ز هیبتش
هرکه آفت خلاف علی خورد و رنج یافت — تو روی از و بتاب و بپرهیز از آفتش
لیکن چه حرمت تو ندارد تو از گزاف — مشکن ز مهر حرمت اسلام حرمتش
اندر مناظره سخن سرد از و مگیر — پس خیره خیره امید چه داری برحمتش

آنرا اسیر کارد مردین و خلق را — اندر کتاب خویش بدو کرد اشارتش
ابلیس قادر است ولیکن بخلق در — جز بر دروغ و حیله گری نیست قدرتش
قیمت سوی خدای بدین است خلق را — آنست قیمتی که ندیدست قیمتش
نصرت بدین کن ای پسر مرد خدای را — گر بایدت که بهره بیابی ز نصرتش
غره مشو بدولت و اقبال روزگار — زیرا که با زوال همالست دولتش
دنیا بسوی من بمثل بیوه زنی است — نه شاد باشم از و نه غمگین بسوز محنتش
نیک است از آنکه نیک و بدش در رکه نکی — جز در گهی نشناسم فضیلتش
زهر است نعمتش چو نیابدهی رها — از مرگ هر کسی که چشیدست نعمتش
شاید که همتم نبود صحبت جهان — چون نیست جز که مایش مر هیچ همتش
از روزگار و خلق ملولم کنون از آنکه — بنشستم بگرد کار رسول است و فکرتش
بیجا صلم بفضل خداوند لاجرم — اندر جهان و هر که بمن نیست حاجتش
تا در دلم قرآن مبارک قرار یافت — بر برکنت خیره دل از جهل و غربتش
منت خدای را که بکرده است منتی — بنشستم زیر بار نکم فضل و منتش
ای سعر بن ملک جرخ در جهان — کر ملک دیو عسر و خالی است ملکتش
با طلعت مبارک مسعود او نسعد — خالی است مشتری را در قوس طلعتش
یارب بفضل خویش تو توفیق ده مرا — تا روز و شب مدام بطاعت طاعتش
وندر رضای او که دیبکه شعر و زیبد — مر خلق را برست کنم علم و حکمتش
مستور معانی و حکمت بنظم و نثر — بر آتش که خواند الا که حجتش
جز بود این چرخ گردان را که دیگرست سامانش — بابستان جامه زر لفت بدرید جوانیش

منقش جامه‌ها شان از گلستان پوشد فروردین — فرو شست از نگار و نقش ماه و مهر ایوانش
همانا تا خزان با گل پرستان عهد و پیمان کرد — که پنهان شد چو برگ او هم خزان بخشید پیمانش
ز سر بنهاد و شاخ گل بباغ آن تاج پیروزش — برج بر بست خورشید آن نقاب جز خلقانش
همانا سر که پوشیدش بدیبا باد نوروزی — خزانی باد بنهان کرد در محلوج کوهانش
یکی گرد نده بر شد از دریا سوی گردون — که جز کافور و مروارید و گوهر نیست در کانش
نباشد جز که یک سیلان نشست و کوه تا موجش — نیابد پیش یک لقمه خراب و خاک عمرانش
نهنگی را همی ماند که کرد و نیز تا بیو بارد — چو از دریا برآمد جرم تیره رنگ عصیانش
نبو شد جز بد و عالم ز جز نور رهبر آهن — نگرد و جز که از خورشید بیهوده گریبانش
نغرد هیچ از دریا چو بر عالم بیاشوبد — بیارد آتش و دود از میان کام و دندانش
نر زینه آب و آتش گشت بر گردون که پیدا آید — که خیزی جز که گریه نیست برگشتن دو چشمانش
همیر و چون بگرید بر تابهش سار بندارد — ز خشم خویش و از رحمت مرکب کرد یزدانش
مگر تخت سلیمان است گر و ریا تیره گاهان — نباشد زی که و هامون مگر بر باد جولانش
چنین تیره چرانی ای مبارک تخت رخشنده — همانا گر سلیمانت بدزدید دیو دونش
تو مرغانرا همی سایه کنی امروز اگر روزی — ترا سایه همی کردند و او راند مرغانش
فلک را برده و گه را کلاه و خاک را خیمه — میانجی گرد و برداشت میان چرخ دوار کاشانش
چو دایه مهربانی جمله فرزندان عالم را — همیگردی کی اهستند در آباد و ویرانش
بفعل خوب یزدانی بروی زشت اهرمن — سلیمانی ببرده ور ببد رو و ر دیو و ریاش
اگر با میر صحبت کرد میر آنند میرش را — و گر با خان برادر شد خیانت و بد از چه خانش
بیا سایه زبید او ی که مرکب تیز رو دارد — فرو ساید اگر سنگی بر تنز است سو بانش
بکش نفس ستور را که بسته فلک و طاعت — بکش زین وی و دست را که بیار است و سلمانش

کی غول فریبنده است نفس آرزو خواهت — که جیبا کی جرا خورده است و نادانی بیابانش
بره باز آید این گمراه دیوت گر بخواهی تو — مسلمانی بباید گر خرد باشد سلیمانش
گر اعقل از فضایل خلعت و دیبا بپوشاند — نداند کرد از آن خلعت اگر زین دیو عریانش
مرا در سر من دیوی منافق بود در کردنش — ولیکن عقل یاری داد تا کردم مسلمانش
مرا در دین بفیما زد کسی جز آن دو کم بوده — جز آن حیوان که حیوان دگر کرده است احسانش
مرا گوید بدین است و فاضل تهران بوده — که دینش پاک بودی و نبودی فضل چندانش
نه بیند چشم ناقص طاقت پر نور فاضل را — که چشمت را بحکمت از دیدن او خار مژگانش
بود خفاش نادان تا شود اندر دو رخ پنهان — ز من پنهان شود زیرا منم خورشید رخشانش
مغیلانست جاهل من شوم من حیز او رکان — ندارد پیش رکاب خطر تا خوش مغیلانش
همیگوید بپرسیدش ببل ز آنکه تا بر و دقر عانش — ز پیغمبر رسول مصطفی در فضل و برهانش
اگر بکسر نداند فرعی را از همه یاران — نباشد جز خطائی زی خدا اسلام و ایمانش
علی هارون امت دشمن زان حسد دارد — مرا در آتش چنین آموخت رهبر خوان تا بمانش
اگر منکر شوم دعویش را بر کفر و جهل من — گواهی بکسره بدهند جهال خراسانش
چرا گوید خردمند آنچه بدهد بر صواب او — گواهی عقل بی آفت بصد آیات قرآنش
چرا گویم که بهتر بود در عالم کسی زینپس — که بر احد ابرار بر تیغ مخت بود با یارانش
از آن سید که از فرمان رب العرش پیغمبر — وصی کردش در آن معدن که منبر بود با لالش
از آن مشهور شیر نر که اندر بدر و در خیبر — هوا از خشم خون بارید در صمصام چندانش
جری جبران و بساماان گردیدی — اگر دیدی اصف دشمنان سام و نریمانش
کسی کو دیگری را بر گزیند بر چنین جبری — بر سد روز حشر ایزد از آن سر دی پنهانش

از مرد نامد ملک هرگز جز پسر باد حرش   نشنوده ترسائی چنین گفتاری از معرش

منکر شدش تا وان ولیکن نیست دانا منکرش   هر کو بماند حق را ایشون نماید منکرش

نشناس مبدع را ز خالق تا بداری رهبرش   حیدر همی کرده است اشارت خلق را بر منبرش

بر دیگران در علم او حیدر است فضل و مفخرش   روح القدس بودی که بر منبر نشسته یاورش

رستم سرا بودی چو او جبل حسی چاکرش   نبوده است کفر و شرک را جز تیغ ایمان گسترش

جز تیغ و دل بر لشکر اعدا نبودی لشکرش   جز سر چرا هرگز نجستی تیغ تیز سرورش

گردن طاعت نرگزانه داد عمر خیبرش   بر جوان اگر نه بهوشی اینا ز تیغ خیبرش

سر سر بباشد گر نباشد حب حیدر افسرش   محرم است روز حشر ما در گردن من چنبرش

از دشمنش بیزار گشتم وز زمین و کوثرش   روزی که گیر بر دستگی از ماد روا زخواهرش

وسلتش نگیرم حیدرم دستم نگیرم عمرش   زخم بس بشحوارش روا ارس با شحوارش

صعب تر عجب جهان سوی خرد علت فناش   علتش زین عجب سلیم است بلا ماد و حیاش

گر خردمند بقا یافتی از سفله جهان   همی علیش هنر نیستی سوی دانا بقاش

فتنه زانست بر و عامه که از غفلت جهل   سوی او می بقا ماند از ایرا که فناش

کس جهان را بقا تهمت بیهوده مکرد   که جهان جز لقا کرد مکافات جزاش

او همیگوید مارا که لقاعت مرا   سخنش بشنو اگر چند که زشت است و ادآش

گرچه بسیار دهد شاه و بنا بدت بخشان   بعطایش که جز عاریتی نیست عطاش

روز بر نور رهیابست ولیکن بس زود   شب تیره ببرد با که همه نور و بهاش

بجوانی که بداوت چه طمع کرد نجات   گرچه خوب است جوانیت گر است بهاش

اینجهان آب روانست بروخیره مخسب   آنچه کان بود نخواهد مطلبت مباش

ای پسر چون بجهان بر دل تو کما شود   بنگر بر بد زخویش و به بین نیست دو تاش

گرد و آگشت بر او باش جهان زرق جهان   تو چو او باش مبرا تن زرق رواش

که حکیمان جهانند درختان خدای   وگر این خلق همه خار و حساسند و قماش

با همه خلق گر از عرش سخن گفت خدای   با اطاعت بگذارند سزاوار معاش

عرش او بود محمد که بستود بدان روز   سخنش با دگران همبرم بود نذرش

عرش بر نور و بلند است بزرگیش درشور   تا مگر بهره بیابد دلت از نور و ضیاش

بنگ بندیش که از حرمت این عرش بزرگ   بنده گشت است ترا فرخ بر وزره جماش

مر ترا عرش نمودم بدل پاک منش   گر نه بندیش همی از شعب خویش او باش

عرش این عرش کسی بود که در حرب رسول   جز همه عاجز گشتند بدو داد نواش

آنکه پیش از دگران بود بشمشیر و بعلم   وانکه بگزید و وصی کرد نبی بر سر ماش

آنکه معروف بدو شد بجهان روز غدیر   وز خداوند ظفر خواست بهمه معاش

آنکه تا هر کس منکر شدی از خلق جهان   جز که شمشیر نبودی بکه حرب گواش

آنکه با علم و شجاعت چو قوی داد عطا   بر کوع اندر انگشت و دسیم فضل و سخاش

هر خردمند بداند که بدین وصف آنست   چون برسید ان اوصاف بگوش شنواش

معدن علم علی بود بتاویل و بتیغ   مایه جنگ ملا بود و جدال و پرخاش

هر که در بند مثلهای قران بسته شد   نکند جز که علی کس به بیان بند رهاش

هر که از علم علی روی بتابد بجفا   چون کر و کور بماند نکند جهل نسراش

تیغ و تاویل علی بر سر است بکسر   ای برادر زقدر حاکم عدلست و قضاش

مایه خوف و رجا را بعلی داد خدای   تیغ و تاویل علی بود همه خوف رجاش

گر شما ناصبیانرا بجز است امام   نیستم من زپس آنکس دادم شماش

گر شما جز که علی را بگزیدید بدو   نه عجب زانکه بدو آید جز ملامش از نیش

کار را گرچه کنا نیست چو ابوز نه تر   بگوارد به همه حال بلوز نه گیاش

ای پسر گر دل و دین را سفها لاش کنند   تو چو ایشان مکن دین و دل خویش تلاش

بجلا غره مشو گرچه جهاندار نکرد   هر کسیرا که خطا کرد مکافات خطاش

که مکافات به بنده برساند آخر   مر وفا را بوفا باش و جفا را بجفاش

اینجهان ای پسر از خلق همه عمر نخورد   جهد آن کن که مگر جان برهانی زجراش

زجرا گاه جهان آن شود آنکو خواهد برون   که بتاویل قران بر رسد از چون و چراش

دین و دنیا را انباز بنگ کالبد است   علم تاویل بگوید که چگونه است بناش

دو جهانی تو واز هر جهان مختصری   جان تو اهل معادست و تن اهل معاش

تن تو زرق و دغا اند پس پار مکوش   تا بنگ سو نکشدت از ره دین زرق و دغاش

جز که زرق تن جاهل سببی نیست دگر   که بسنگ پیش کشیت او رنگ ببرد رباش

زرق تن پاک همه باطل و تا خر نشود   که ببابد بدر تاش ولیکن بردم ایش

گر بدانی که تنت خادم این جان تو است   بت پرستی نکنی جان برهانی زبلاش

تن همان گوهر پای زنت خاک نسل با   گر بگلیمی بدماد نه رومش قباش

چون یقینی که همان زتو جدا خواهد ماند   رو هم امروز ببر مهر و همیدار جداش

نیست فرزند کیاه است و گیا بچه خاک   زین همه پیشه نبود میل مگر سوی نیاش

تن زمین است و مسار آتش ولیکن برش   جان سماییست بیاموزش و بر بر بسماش

علت جهل چو مرغان ترا رنجه کند   دارو علم خور زیرا که بعلم است شفاش

سخن حجت بشنو که مرادر اعرضی   نیست الا طلب فضل خداوند رضاش

وله

چون گشت جهان از دگر احوال عیانش   زیرا که بگسترد خزان راز نهانش

بر حسرت شاخ گل در باغ گواشد   بیچارگی و زردی گوژی و فغانش

تا زاغ بباغ اندر بگشاد فصاحت   بربست زبان از طرب لحن اغانش

شرمنده شد از باد سحر گلبن عریان   وز آب روان ستر مش بربود روانش

کهسار که چون رزمه بزاز بد اکنون   گر بنگری از کلبه نداف ندانش

چون زر مزور بکران لعل بدخشش   چون چادر کاز رکران برد نمانش

پس باد چه سرو رکه لاجرم اکنون   چون پیر که با و آید از روز جوانش

خورشید بپوشند زغمش پیراهن خز   این است همیشه سبب خواب جرانش

بر مفرش پیروزه شب شاه حبش را   از سوده واز پاک بلورست اوانش

بنگر بستاره که بتازد زپس دو   چون از کذارنده که بر قیر حکانش

مانند یکی جام بجین است شبانگه   بر دو ده نقطره سحری جرخ کمانش

گر نیست بجین چو بگه چو خورشید بر آمد   هر چند که چو بند نیامند نشانش

وین دهر دو بنده یکی مرکب مانند   گر کار بنا سا بد هر چند دوانش

کیست یکی بنده بد خواست بخوانش   زیرا زتو بد جو بگریزد چو بخوانش

بیحاصل و مکار جهانست و پر از غدر   باید که چو مکار بخواندت بر انش

از حنظل و زهرست بخشانه چو بخوانت   هرچند که تو روز و شبان نوش جنانش

از مهر جفا سوی تو آمد بد رخویش   مگذار زدور دور بران گر بتوانش

دشمن چه بنکو حال شدی دور تو گردد   زنهار مشو غره بدان چرب زبانش

چون مانکه چو بز فربه و فربه تر گردد   از بهر طمع پیش کند مرد شبانش

هر چند که تیر آید سوی تو بیاید   چون سوی پدرت آید پیغام جهانش

فرزند بسی دارد این دهر جفاجوی — هر یک بدو بی حاصل چون مادر زانیش
ناکس بتو جز محنت و زاری نرساند — مگر تو بمثل بر فلک و ماه رسانیش
طاعت نکند آنی بنمایدت و لیکن — لعنت نکندت گر بشنود رب تعالیش
بدفعل و دوان گرچه شود دوست باخر — هم بر تو بکار آید کر وز عوانیش
که عذر کند بر تو و که مکر فروشد — صد لعنت بر صنعت و بر بازرگانیش
هرگاه نه بینی مگر آنرا که سزا است — گر گاه براگیری و بر جاه نشانیش
بند و سخن خوب بدان سفله دریغ است — زنهار که از بار خوی بد برهانیش
بند تو بنه گردد در فعل بد او — بردار که گر آید چو دگر بنشانیش
زیرا که چو تیر کج تو راست نباشد — آن به که بزودی سوی بدخواه جهانیش
آنست خردمند که جز بر طلب فضل — ضایع نشود یک نفس از عمر زمانیش
در خلق تواضع نکند بر گهر را — هر چند که بسیار بود گوهر کانیش
کانمرد سوی اهل خرد سست بود و گجست — گز بهر طمع سست بود سخت کمانیش
در صدر خردمندان بی فضل نکو نیست — چون رشته لؤلؤ بود و سنگ میانیش
چون راه بجوئی سوی آن بار خدائی — گر حق چو بزدان نشناسد کس بانیش
صد بنده مطواع فرستد بدرگاه — از قیصری و کسری و بغدادی خوانیش
مستنصر بالله که او فضل خدایست — موجود و مجسم شده در عالم فانیش
انگوسرش از فضل خداوند بنامد — فرو انگند آتش اغلال سنانیش
ایزد وش عطا داد به بصر از بر اکنان — اوست حقیقت یکی از سبع مثانیش
در عالم دین او سوی ما قول خدایست — قولی که همه رحمت و فضلست معانیش
ما همت عالیش فلک را و زمین را — تبیین فلک روز ملاقات عیانیش

غره نکند

غره نکند هر که بدیده است سپاهیش — این عالم از آن پس بفراخی مکانیش
نابد حسد و رشک کهین جاکر او را — نز ملک فلانی و نه از مال فلانیش
هر کو همش گشت چو من بنده از آن پس — از علم و هنر باشد دیناری و ستانیش
بر عالم علوی است مکان بر چو فرشته — هر چند که اینجا بود این جسم عیانیش

گردش این گنبد و چرخ دوتاش — گرد برآورد هم از اولباش
گنه نجوید مگر از دوستان — بر چه نهادی تو الهی بناش
گرچه جفا دارد با جاهلان — زشت نگویند ز مهر تراش
هر که مراد او را کند او دور شد — گرد نداند بجهان کس دواش
سخت دور است ندانم همی — دشمنش از دوست نه روز از قفاش
گر بمن از او جفائی رسد — نیز رسیده است بدو خود جفاش
زهر که جفا جوید بر خویشتن — چشم که دارد آمد و وفاش
آنهمه آرایش باغ و بهار — نیست زمین زیب جمال و بهاش
ونگه چو گل روی نشوید به شب — خشک ندید بر رخ شسته صباش
ونگه بگرد آمده هر زمان همی — بلبل نو نو شکفته نواش
ونگه همی ابر مشک و گلاب — هر شب و هر روز نشوید لقاش
ونگه همی برکتف شاخ گل — باد بیفشاند رومی قباش
ونگه چو آهو بچراند بدشت — سنبل تر است و بنفشه چراش
دیده نرگس چه شود تیره ابر — لؤلؤ شهوار کشد توتیاش

دیر نباید که کند گشت چرخ — این همه را بکسرد و ناچیز و لاش
از کتف گلبن سوری بقهر — باد خزانی برباید رداش
و آنچه که نو آختش از روی بخت — عرضه کند او زردی در بلاش
تیره شود صورت پر نور او — گند شود کار روان و رداش
هرچه کنون هست ز تر و مثال — باز نداند خرد از کهرباش
سیرت این چرخ کنون یافتم — باید مان کرد بدین ره معاش
پیش زمانه چو برآشفته شد — خوار شود همچو عدو آشناش
قد تو گرچند چو تیر است راست — زود کند گشت زمان چون کماش
گر بکمانی تو زند نای او — قامت چون نون منت بس گواش
مرکب من بود زمان پیش از این — گرد ندانست ز من کس جداش
گشت شب و روز بدرگاه من — خشندم آب و مرادم گیاش
جز بهوای دل من تاختن — شاد و سرافراز نبودی هواش
تا بمرادم زبخش نرم بود — پاک صوابست آنچه گفتی خطاش
واکنون چون کار باخر رسید — سوی من آورد عنان عناش
زیرکی فرش شبی گسترد — باز بد ز رو یکی بوریاش
هیچ شنیدی که بال رسول — در رنج و بلا چند رسید از بهاش
دفتر پیش آر و بخوان حال آنکه — شهره از آن شد بجهان کربلاش
تشنه کشته شد و بگرفت دست — حرمت فضل و شرف مصطفاش
وانکس کو کشت مر آن شمع را — باز فرو خورده همان اژدهاش
غافل کی بود خداوند از آنک — رفت درین سبزه بلند آسیاش

بداند

لیک نشاید که درین کار باش — زانکه نه این است سزای جزاش
چون بنهایت برسد کار خلق — خود برسد باز بهر کس سزاش
گرچه دراز است مر این را زمان — ثابت کرده است خرد منتهاش
رفته برین است نهاد جهانش — دیگر نکند ز بهر مراش
چون و چرا بش نداند جز آنکه — بر نرسد خلق بچون و چراش
دهر همی گوید کی مردمان — رفتم من بزمان سماش
طاعت دارید رسولانش را — نکه مدارید جهان برقضاش
عقل عطائی است شما را ازو — سخت بزرگ است و شریف است عطاش
آنکه چنین داند دادن عطا — هیچ قیاسی نپذیرد سخاش
هر که رود بر ره خرم بهشت — بیشک جز عقل نباشد عصاش
جز که به نیروی عطای خدای — کفت نداند بسزا کس ثناش
معذرت حجت مظلوم را — رد مکن یارب و بشنو دعاش
ای شده بر طبع ترا بنده شعر — طبع تو افزوده جمال و بهاش
شعر شدی گر نشنیدی ز شرم — شعر تو بر لبت کسائی کساش

گردگرگون بود حالت بار سال — چون که دگرگشت بار امسال حال
تیر بودی چون شدستی چون کمان — بدر بودی چون شدستی چون هلال
ای فشانده دست روز و ماه و سال — بر کشد روزیت دست ماه و سال
بر صقالت بود روی از گشت چرخ — گشت روی بر صقالت چون زکال
گر عیالت بود روی فرزند و زن — بر عیال اکنون چرا گشتی عیال

[illegible]

با جمال اکنون کی جوید ترا   گر تو می هر روز بگریزد جمال
گر ز تو بگریزد آنکه می بجست   زاهدست او زینهار از وی مثال
زانکه چون دیگر شدستی سر بسر   پس حرامی محض اگر بودی حلال
ای بسی مالیده مردان را بقهر   پشت آمد روزگار از مرد مال
روزگار را انجات میخواهد زیست   سودمند آنجا عیال و ملک و مال
مال و ملک از زهد و از طاعت گزین   علم و عمر باید ترا پرهیز حال
فعل نیکو را لباس جانت کند   شاید ار بر تن بپوشی جز جوال
روی نیکو زشت باشد هر که هست   زشت باشد روی نیکو را فعال
جز که از اصل نیک ناید فعل نیک   بار بد باشد چو بد باشد نهال
در تن ناخوب فعل نیک را   جمع کن چون انگبین اندر سفال
دیو تا از طاعت بری گردد چنانک   چون تو زر بندی کمر گردد دوال
نیکنام از صحبت نیکان شوی   همچو از پیغمبر تازی بلال
چون سوی خورشید دارد روی خویش   ماه تابنده شود خوش خوش هلال
دانیال از خبرها شد نامور   نامور نامد ز مادر دانیال
مر ترا نیکو سگالد یار تو   چون مر او را تو بوی نیکو سگال
گر طمع داری مدیح از من همی   از مدیح من چرائی گنگ و لال
بیهمال است از خلایق مصطفی   تا گزیدش کردگار بیهمال
راستی را پیشه کن کاندر جهان   نیست الا راستی عزم الرجال
راستی در کار برتر حیلتی است   راستی کن تا نیاید احتیال
چون فرود آمد بجای راستی   حصن دین را راستی کن کوتوال

از

زشت بارست ای برادر بار آز   گر بروید بر نیاید جز محال
گر کنندی تا بد از خام طمع   زود بندد گردن شیران شکال
ور بکاری آزمون را تخم آز   دور فکن بار را از پشت وبال
اسب آزت سوی بدبختی برد   زین به بخت بفرود نه زین عقال
من برین مرکب فراوان تاختم   گرد عالم که یمین و که شمال
زین سواری حاصلی ناید مرا   جز که رنج و محنت و گرد ملال
زین اسب از دلت ای پسر   فعل او خواری عنان او سوال
تا فرود آری بآخر کوچه در   بر در شهر نبیندی لا محال
سوی شهری نیازی رهبرش   چند گردی کور وار اندر ضلال
گرد دنیا چند گردی چون ستور   دور زین بدشور از خشک نال
گر همی عز و جلالت بایدت   چون نگردی گرد دین ذوالجلال
عمر فانی را درین در کار بند   تا بیابی عمر و ملک بی زوال
یافتنی روزگار امروز کن   خویشتن را نیک روز و نیک فال
آن جهان را این جهان آینه است   نیک بنگرش اندرین نیکو مثال
گر کهی باشد خیال و گاه و نه   پس چه چیزی تو بگو ای جز خیال
گر بدنیا ورنه بینی راه دین   وز ره دانش ببینی کمال
بیگمان شو زانکه ناید حاصلی   زین سرای پر خیالت جز وبال
علم را از جایگاه او بجوی   سر متاب از عمرو زید و قیل و قال
قال اول جز پیمبر کس نگفت   وانگهی زی آل او آمد مقال
جز که زهرا و علی اولاد شان   مر رسول و مصطفی را کیست آل

مصطفی پیش من شیعیان حیدرند   جز که شیعت دیگران صف النعال
حبل ایزد حیدرست او را بگیر   وز فلان و بو فلان بگسل حبال
بی خطر باشد فلان با او چنانک   پیش زر گر بی خطر باشد کلال
تا نبودم من بحیدر متصل   علم حق با من نمی جست اتصال
همچو ان تاریک بودیان روی من   تیره بود و تار فام و بی صقال
چون بمن برتافت نور علم او   روی دین را عالم اکنون نیکحال
شعر من بر علم من برهان بس است   جانفزای و پاک چون آب زلال

ای پسر برده بسر عمر طویل   همه بر قال و قیل و گفتن قیل
خبر آری که این روایت کرد   جعفر از سعد و سعد از اسمعیل
که پسر بود و مر آدم را   مه قابیل و کهترش هابیل
مر کهین را خدای ما بگزید   تا بکشتش بدین حسد قابیل
اندرین قصه نفع و فایده چیست   بنمای آن و بفکن این تطویل
چون بخوانی حدیث رعد و رباب   با حدیث تنبه دان جمیل
کار ازین خوشتر است داد بده   خشم یکسو فکن بیار دلیل
ور ندانی که یار قابیلی   مانده جاوید در عذاب وبیل
نیست آگهی که بر مثل هست   این خردمند سر بسر تنزیل
کعبه را می که خواست کرده خراب   سوره الفیل را بده تفصیل
گر ندانی که این مثل بر کیست   بروی بر طریق ملعون سبیل
نیست تنزیل سوی عقل مگر   آب در زیر کاه بی تاویل

اندرانی

اندر افق بگاه نادانی   چون نیابی بسوی علم دلیل
هیچ مردم مگر نباد انی   بر سر خویش که زند سجیل
هیچ کس دیده که گفت منم   عدوی جبرئیل و میکائیل
یا چه گوئی سرای پیغمبر   جز به بد انشی فروخت عقیل
بفکن از پشت خویش جهل و بدانکه   جهل بارست سخت و زشت ثقیل
دل ز همت بلند و روشن کن   روی روشن چه سود و قد چو میل
چو نیاموختی چه دانی گفت   خبر بر ناید از تهی زنبیل
کردی از بر قرآن و پیش ادیب   نحو سعدان بخواند و حرف خلیل
وانگهی قال قال حدثنا   گفته صدهزار بر تقلیل
چه بکار آیدت چون ز شکلها   آگهی نیست کثر و قلیل
تا نرفتی بحج نه حاجی   گرچه کردی سلب کبود به نیل
تن بعلم و عمل فرشته کن   نام چه صالح و چه اسمعیل
تیره و سرکه هست با تو و لیک   روغنت هیچ هست در قندیل
لاجرم چونت مرد پیش آید   رو بیابدت جست میل بمیل
از تو زایل نگشت علت جهل   چون طبیب کرد عزرائیل
با سبکبار کس مکن صحبت   تا نمانی حقیر و زار و ذلیل
مگزین جز بر سخا که سخا   ماهی است و سخا برو تشبیل
دود دوزخ نه بیند آنکه سخی   بوی جنت نیابد آنکه بخیل
جز که در کار دین و جستن علم   در همه کارها مکن تعجیل
چون بود بر حرام وقف تنت   یا بود بر بهجا زبانت سبیل

همه عمر مر ترا نبود / جز که دیو لعین ندیم و وکیل
ذو الجلال هیچ از تو راضی نیست / چند جوئی رضای میر جلیل
نیکوئی جهود و ترسا را / تو چه دانی برین دو دین افضل
پس ندانی که فضل قران چیست / پس چه فرقان ترا و چه انجیل
ای غنوده درین رباط کهن / اینک آمد فراز وقت رحیل
سیل مرگ از فراز قصد تو کرد / خیز بر خیز ازین مهول مسیل
کرده هیچ توشهٔ ره را / نیک بنگر کی برای اصیل
بنگر هول روز را که کند / هول او کوه را کثیب مهیل
بد بدل شد به نیک ار بکنی / مر گزیده خدای را تبدیل
وز جهان علم و دین بری و بکار / حکمت و پند ماند از تو بدیل
شعر حکمت بدیل حجت دار / پر ز معنی خوب و لفظ جزیل

گنبد پیروزه گون پر ز مشاعل / چند گشتست گرد این کره گل
علت جنبش چه بود از اول بود او / چیست در منقول اهل علم اوایل
گفت مر این قبه را محرک اول / چیست ازین کار گرد شهر مجاهل
از پس فعلی که فعل ازو بود / از چه قبل گشت باز صانع و فاعل
جز که بحاجت بجنبد انکه بجنبد / وین نشود بر عقول مبهم و مشکل
حال ازلی فعل اگر نفعل بگردد / ان ازلی حال بود محدث و زایل
هر که مر او را بدین مقام بگیری / گرچه سوار است عاجز آید و راجل
علت جنبش چه چیز حاجت ناقص / حاصل صنعت چه چیز مردم عاقل

ناقص

ناقص محتاج را کمال که بخشد / جز گهری می بیار دو ساکن و کامل
بار درخت جهان چه آمد مردم / بار درختان ز تخمهای دلایل
بار چو فرزند و تخم او پدر اوست / از چو جوز آید و ز پلپل پلپل
تو که بر تخم عالمی که مرا او را / برگ سخن گفتن است و بار فضایل
صانع مصنوع را تو باشی فرزند / پس چو به رشد کرم و عادل و فاضل
قول مسیح آنکه گفت زی پدر خویش / میشود آن رشد و نزد افاضل
عاقل دانست گرچه گفت ولیکن / رهبان کرامت و هر قبیل جاهل
هر که نداند که این لطیف سخن گوی / ز هر قبیل بسته شد چنین سلاسل
بند نه بدست بسته چون نه پدید است / بند همی بیند از عروق و مفاصل
عاقل شاهی است از شه اهل چون تنش / تا بتوانی مجوی صحبت غافل
از پس و انش قدم نهاد شارد / باز نشود پیش یک درم بدو منزل
ای سپس مال دار زمانه خور و روز / نیستی الا که سایه متمایل
دل ننهادی بدل از قبل مال / علت ذل تو گشت در بر تو دل
مال چنین است و زمانه دام جهان است / ابهمه ساله بدام اگر چه نه مایل
مرغ که بر دام جز به طمع افکند / بجته به انگاه خاروش بکن سبل
حرص ببند از و ز آرزوی نگه دار / ستر قناعت بروی خویش فرو هل
فتنه مشو هیچ بر حمایل زرین / علم نکوتر ز علم ساز حمایل
فتنه این روزگار جز جشنی و غل / زانکه گشته است حاجت بغض و تعلل
سایل دانا گشت همچنانکه امروز / سایل شاه هند و خلق سایل جایل
گر تو بسوی سوال علم شتابی / پیش تو عاقل ذلیل گردد و سایل

در ره دین بوی پرستور نشر است / وز علما دان درین طریق منازل
گر تو ببری به جهل بادیه چند / آب ترا پس جواب و زاد مسائل
بر ره غولان نشسته اند حذر کن / باز نهاده و ما نهاده چو حواصل
دشمن عدلند و ضد حکمت اگر چند / یکسره امروز حاکمند و معدل
هر یکی از بهر صید این ضعفا را / نیز چو سبیل کرده اند انامل
بنگرشان تا به چشم و سرت بینی / جای که حق گرفته هیکل باطل
خامش و آهسته کان بروز ولیکن / در می و مجلس لب لسان جلاجل
هر که نو الش شراب ساقی حوار است / تکیه زده بر موافقان متقابل
وامروز انجا همی نیاید هرگز / عاجل نقدش دهد به نسیه آجل
هیچ نه بیند که رنج بیند کمرو ز / ظالم در روزگار خویش نه قابل
انچه مکر است از خدای تعالی / غنبتین از مکرش امین ای متغافل
راحت و رنج از بهشت و جلند و دوزخ / جا بشنی دان درین سرای تعاجل
بحر عظیم از قیاس عالم عالی است / کشتی او جسد این قباب اسافل
باز جهان بحر دیگر است و بدو در / شخص تو کشتی عمر باد مقابل
باد مقابل چو راند کشتی را راست / هم برساندش اگرچه دیر بساحل
ساحل تو محشر است نیک ببندیش / تا بچه بار است گشته متحمل
بار تش افعال تست وان همه فردا / شهره بباشند سوی شعوب و قبایل
بنگر تا عقل گر رسول خدا است / بر تو چه خوانند که کرده ز رذایل
بنگر بهوشی انچه گفت به پیوند / بنگر کمیته انچه گفت مکمل
انجا بنگر حساب خویش بحققی / گاهی حاضر شده نه مرسل و مرسل

تا بغافل

تا بتعافی ز کار خویش ببقی / فردا ناکه برنج نا متبدل

ای باز سپید بکری پر و چنگال / گو هیچ نه آرام همی یابد و نه هال
بی انکه به پیش تو خوش چون بیام / گاهی زن و فرزند و گهی جان و گهی مال
چون بر تو همی تیر کند چنگ پیل اورا / جو بنده چرائی تو بدندان و بچنگال
بر تو و بال تو جوانی و جمال است / وین باز نخواهد بخراین بر و جر انبال
که منظر و قد صنمی را شکند پشت / که منظر و کاخ ملکی را کند اطلال
احوال دگر گردد از و بر من و بر تو / همواره نخواهد شدن او را دگر احوال
بر بیرا ز و بهری دغل است مراد را / نه گردان و دولت و نه قدرت و نه جلال
مانند ما رئیست که نیشش بنعدر است / از سوی سر و پشت سیاهیش بدنبال
با مردم هشیار فصیح است اگر چند / گنگ است بسوی خرد و بی سخن و لال
روز و مه سالش نگنند بست ازیرا که / پاینده بدولت نشده روز و مه و سال
انچ او صه و زین ما رو زین بار صدا کن / زیرا الف پشت تو ز نهمات شده دال
بنگر که بدل کرد با مروز ترا دی / هر بار ترا با رهو کرد نا مسال
دی که نه غم بود دی و نه خال کسی را / گو گرد ترا غم دهو کرد ترا خال
بنگر که کی خواهد این بار همی برد / دیوانه مباش است میمای بغربال
نالیده شدی در طلب مال چو نشمه / تا کی زنی اندر طلب مال که او فال
اکنون که بیامد بکف مال وشد عمر / ای بی خرد آنده است بدین دست تهی مال
جاهی و جمالی که بصندوق درون است / جاهی و جمالی است گران سنگ بر احمال
انجاه و جلالت که بمال است بود امروز / السوی خرد مند نه جاهست و نه اجلال

جاهت نخرد باید و اجلال بدانش / تا هیچ نیابدت نه صندوق و نه حمال
چون تنت نکو حال شد از مال از آن پس / جانرا نخرد باید کردنت نکو حال
دانا بسخنهای خوش و خوب شود شاد / نادان بسرود و غزل و مطرب و قوال
انرا که به بیهوده سخن شاد شود جانش / بفروش بیک دسته خس و تره بقال
زانمرد که او گشت قبادی و حیل ساخت / بر صورت ابدال و بد و سیرت دجال
حیلت نه ز دین است اگر بر ره دینی / حیلت مسگال ایچ و حذر دار ز محتال
کردام نبود دانش چنین حیلت و رخصت / این خلق نبیند برقی از وحد شاقال
امثال قرآن گنج خدایست و چگونه / از حد شناقال کشاده شود امثال
بر علم مثل معتمدان آل رسولند / راهت ننماید سوی العلم جز این آل
قفل است مثل گر تو بپرسی ز کلیدش / بر علت جهل است ترا گل و قفال
بر توست مثلهای قرآن تا که گذارش / آسان نشود بر تو امثال و نه اهوال
گوئی که فقیه مشکل قرآن بگشادست / تکیه زده و خیره بر آن خشکیده مال
کس بند خدائی نگشادش نگشاید / با بند خدائی فتح و بهده مسگال
داد است کلیدشان سوی طیبی ازین در / تدبیر وی آورد بسوی بهتری احوال
گر جان تو بر کیسه آن شهره طبیب است / شو در رو و بلائی کش و بهواد همی بال

ای نام شنوده عاجل و آجل / بشناس نخست آجل از عاجل
عاجل نبود مگر شتابنده / هرگز نرود ز جای خویش آجل
زین چرخ دونده گر ابقا خواهی / در جوهر تو نیست این مشکل
جز حال مزن درین شتابنده / کت زود کند چو خویشتن زایل

کشتی جهان

کشتی جهانا چو رفت رفتی تو / در می نروی از و طمع بگسل
با خردی و ایمان نادان / اندر خور تو کجاست این جاهل
با عقل نشین و صحبت او کن / از عقل کجا جدا شود عاقل
عقل است ابدی اگر بقا بایدت / از عقل شود مراد تو حاصل
چون خویشتنت کند خرد باقی / فاضل نشود کسی جز از فاضل
بر جان تو عقل راست سالاری / عقل است و امیر و جان تو عامل
تن خانه جان توست بی چیزی / یک مشت گل است و تن در و سبل
تن ذو بل و بیوفاست ای خواجه / چندین مطلب مراد این ذو بل
عقلی تو بجان چو باز او کشتی / گل باز شود زین بگل گل
عقلت بگشودست گل بد بنگر شو / بنگر بکدام جانبی مایل
جان را بسخن بسوی گردون کش / تن با گل و دل بگسو هل
مهری ز سخن چو نوش بر تیغ است / بدی زهر است ناخوش و قاتل
آنرا که چو گوش نام حق آمد / دانرا که چو زهر آمدی قاتل
باطل مشنو که زهر جانست او / حق را بنیوش و جای کن در دل
عدل است مراد حق از آن هر کس / دل شاد شود و چگونه ای عاقل
پس راست بدار قول و فعلت را / خیره منشین بیکسو از محمل
هرگز نکند گمان نره بر تو / تو بر نگر
چون سرکه چکاند او بریشت بر / بر باش تو بر جراحتش بلبل
با این سفری کرده نکو روی / این مایه که هستی اندرین منزل
تو مستمند مکن گسیل سائل را / نبدیش ز روزگاران سایل

بندیش ز کشتگان بدشت اندر / ای بر لب جوی خفته اندر ظل
با عادل شو بمانده تشنه / هرگز که تنت بعدل شد فاعل
بر تن تو ز فعل خویش آید / پس خود تن خویش را مکن بسمل
کان هردو فرشته بفعل خویش / او بچه مانده اند در بابل
از بیگنهان بدل مکش کینه / همچون ز کلنگ بیکنه طغرل
اندر خویش سوی من بنگر / هر کس سوی خویشتن بود مقبل
غفلت مرا بدل درون از تو / گر هست ترا ز من بدل در غل
از پند مباش غافل ای حجت / هرچند که نیست پند را قابل

طمع ندارم ازین پس ز خلق جاه و محل / بجز ز خالق دادار خلق عز و جل
حرام را چه ندانستمی همی ز حلال / چو سرو قامت من در حریر بود و حلل
بطمع رفت بزیرم همی جهان جهان / چو خویش لجام کی است تیز رو بمثل
دوان بسوی من از هر سوی حلال و حرام / چو سیل تیره و بر خس مسی از سر تل
من فریفته شده بجهل تکیه زده / بقول جعفر و زید و ثنای خیل و جیل
فکنده پهن بساطی بزیر پای نشاط / بعمر کوته خود در دراز کرده عمل
مرا خبر نه از آنکه اینجهان مرد فریب / بدست راست شکر دارد و بچپ حنظل
گر از دروغ و در دغل چنین بنجه زجهان / که هم دروغ زنست اینجهان و هم دغل
[illegible] / که دست باز نیابی مگر شکسته و شل
ز بیش آنکه ترا بر نهند لطاق جهان / تو بر نه او را ای پور مرد دار ببل
محل و چاره چوئی بچاکری زاهد / چگونه باشد با چاکریت جاه و محل

بدست جان تو بر دو تیلی بدست طمع / وگر طمع نبود خود توئی امیر اجل
روا بود که بمیر اجل تو بنده کنی / اگر امیر اجل باز داردت اجل
چرا که باز نگیری بطاعت خالق / بهر دو قول و عمل تا کند عفو ز زلل
شتوبه تازه شود طاعت که شیبه جان که / طری و تازه شود تیره روی باغ ز ظل
حلال و خوش خور و طاعت کن و دریغ مگو / برین سه کار بری گوی روز حشر بحل
چو کوه و دشت بسی رفته در نشیب و فراز / چو عندلیب بسی گفته سرود و غزل
چو روزگار بدل کرد بر تو بکمان / چرا کنون نکنی تو غزل بزهد بدل
هزار شکر خدا را بدانکه جور رسید / دلم ز مدح و غزل بر مناقب و مقل
اگرچه زهد و مناقب جمال یافت سخن / مرا بلند نشد قدر زین دو قبل
شرف همی بحمل باید آفتاب بحمد / نیافته است شرف جز که زآفتاب حمل
بزهد و طاعت باید عمارت ورست / دل معطل مانده شده خراب و طلل
بنک بسوی در طاعت خدای گرای / اگرچه از بزه بر تو گران شده است ثقل
اگرچه غرقه از فضل او نمید مباش / بعلم کوش و زین غرق جهل بیرون جل
بسوخته بر سرکه و نمک مکن که ترا / گلاب شاید و کافور سازد و صندل
مکن چنانکه درین باب عامیان گویند / چو سر برهنه کند تا بجان نکو شد کل
سوار چون تو نباشد بنزد مرد حکیم / اگر تو این خر لنگت بروان بری ز وحل
دراز گشته مقامت درین رباط کهن / گران شدی سبک و جلد بودی از اول
چه کاهلان همه خوردی و خفتی ملقعدی / کنون بباید بی توشه زین ای کل
ازین رلودی و داد آن بدان برق خوئی / ازین بران زدی و آن بزبان برق عمل
ترا جوانی و جلدی کلیم و صندل بود / کنون نسوخت کلیم و دریده شد صندل

همه شدند رفیقان ترا بیابد شد — بکاهلی نکند زاندرت ای درویش
ره دراز است و پیش است سهمگین که ورا — طعام و آب نشاید مگر ز علم و عمل
دروغ و مکر و حیل بر ره تو خار و خس است — چو خار و خس بود آری دروغ و مکر و حیل
براستی ره و پو را راست فرما — مگر ز دو گفت محمد پیمبر مرسل
سخن منزلت از دین حق راست است — درین خلاف نکرده است خلق از اول
اگر بدین حق اندر براستی بروی — سرت ز تیره وحل بر شود بچرخ زحل
چو گاو و مهل منشین ز دین دور آنچه خوری — اگرچه گاو به مانده از خرد مهل
سیاه شد شب و بی‌ناو کاروان گشتست — مگر که اشتر جاهل مگو مرد سبل
بگیت مشعله باید یکی دلیل براه — دلیل خویش یکی کن و خرد مشعل
ز جهل برد حلی گر بعلم دین برسی — خدای عز و جل دست گیردت ز دو جل
بکوش در سخن حجت ای پسر بسلت — جز از سخن نخورد کس براه کوش عسل

حاجیان آمدند با تعظیم — شاکر از رحمت خدای رحیم
آمده سوی مکه از عرفات — زده لبیک عمره از تنعیم
یافته حج و عمره کرده تمام — بازگشته بسوی خانه سلیم
من شدم ساعتی باستقبال — پای کردم برون ز حد گلیم
مر مرا در میان قافله بود — دوستی مخلص و عزیز و کریم
گفتم او را بگوی چون رستی — زین سفر کردن به رنج و به بیم
تا ز تو باز مانده‌ام جاوید — فکرتم را ندامت است ندیم
شاد گشتم بدانچه کردی حج — چون تو کس نیست اندرین اقلیم
بازگو تا چگونه داشته‌ای — حرمت آن بزرگوار حرم
چون همی خواستی گرفت احرام — چه نیت کرده در آن تحریم
جمله بر خود حرام کرده بدی — هرچه مادون کردگار کریم
گفت نی گفتمش زدی لبیک — از سر علم و از سر تعظیم
می‌شنیدی ندای حق و جواب — باز دادی چنانکه داد کلیم
گفت نی گفتمش که در عرفات — ایستادی و یافتی تقدیم
عارف حق شدی و منکر خویش — بتو از معرفت رسید نسیم
گفت نی گفتمش چو می‌رفتی — در حرم همچو اهل کهف و رقیم
ایمن از شر نفس خود بودی — در غم و فرقت عذاب جحیم
از خود انداختی بدل یکسو — همه عادات و فعلهای ذمیم
گفت نی گفتمش چو می‌کشتی — گوسفند از پی اسیر و یتیم
قرب خود دیدی اول و کردی — قتل قربان نفس دون لئیم
گفت نی گفتمش چو گشتی تو — مطلع بر مقام ابراهیم
کردی از صدق و اعتقاد و یقین — خویش خویش را بحق تسلیم
گفت نی گفتمش بوقت طواف — که دویدی بهروله چو ظلیم
از طواف همه ملائکیان — یاد کردی بگرد عرش عظیم
گفت نی گفتمش چو کردی سعی — از صفا شوی مروه بر تقسیم
دیدی اندر صفای خود کونین — شد دلت فارغ از جحیم و نعیم
گفت نی گفتمش چو گشتی باز — مانده از هجر کعبه بر دل ریم
کردی آنجا بگور مر خود را — همچنانی کنون که گشته رمیم

گفت ازین باب هرچه گفتی تو — من ندانسته‌ام صحیح و سقیم
گفتم ای دوست پس نکردی حج — نشدی در مقام محو مقیم
رفته مکه دیده آمده باز — محنت بادیه خریده بسیم
گر تو خواهی که حج کنی پس ازین — این چنین کن که کردمت تعلیم

این روزگار بی‌خطر و کار بی‌نظام — دام است بر تو گر خبرت هست دام دام
بر تو موکلند بدین دام روز و شب — بایدت باز داد بناکام یا بکام
دل بر تمام تو فتن دام سخت کن — با این دو دام وار ترا کی رود سلام
اندر جهان تهی تر از آن نیست خانه‌ای — گر دام گرد مرد و دو زو فرش و او ستام
شوم است مرغ دام مراد را مگر صید — بی شام خفته به که چو از دام خورده شام
جولیت دجر پرده حکمت ز درد تا — ره بر زجر و جوی دهوا سرد و تیره عام
لیکن تو هیچ سیر نخواهی همی شدن — زین حرز جوی کو فتن و راه بی‌نظام
هر روز روزگار نوید دگر دهدت — کان را بگذار دیده نخواهی همی حرام
ای روزگار چو نکه نوید حلال گشت — ما را و گشت مال حرام است همه حرام
احسان بجا کنی و تفضل بجای آنکه — فردا برون ز حکم و جفا بر کشی حسام
هر کو قرین تست نه خندد ز تو مگر — کردارهای ناخوش و گفتارهای خام
گفتارهات من بتمامی شنوده‌ام — زیرا که من زبان تو دانم همه تمام
بیزارم از تو و همه یارانت مر مرا — تا حشر با شما نه علیک است و نه سلام
در کار خویش عاجز و بیچاره نیستم — فضل مرا بحجت مقرند خاص و عام
لیکن مرا بکرسنگی صبر چو شکر است — بر نان خشک زرد است فردا بکان طعام
با آب روی تشنه بمانی ز آبجوی — به چون ز مهر آب زنی با خران لطام
آزاده و کریم بیالاید از لئیم — چون دامن قبای نیوشانی او لیام
با میر با خسیس که رنجه کند ترا — پوشیده نرم نرم چو مر گام را لگام
جز رنج کی بهر ز چه بینی تو از خسیس — جز رنج کی چه دید بکر زار زرکام
بد خوی شدی ز خوی بدیار بد چنانک — خنجر خمیده گشت چو خمیده شد نیام
گر شیر بیشه زانکه بس بازوی کشی — پرهیز کن ز ناکس و با او مکش دمام
شهوت فروشان و تکنی فروشتن — منشین بر اسب زین و طمع را مده لگام
در نام مر طمع نوشته است دست دهر — زاول مگر که ذل سرانجام آن بنام
ای بیوفا زمانه مرا با تو کار نیست — زیرا که کارهای تو دام است و دام دام
بی‌باک و بد خویی که ندانی نگاه خشم — نه نوح را ز سام و نه مر سام را ز حام
بر جمی و درشت که از دست ندهد تو — نه نیک سام است و نه بد حام بر حام
من دست خویش در رسن دست حق زدم — از تو مگر ز جست نخواهم نشان و نام
تدبیر آن همی کنم اکنون که بر شوم — زین چاه زشت و ژرف بدین سبز بام
سوی بهشت عدن یکی نردبان کنم — یکپایه از صلوات و دگر پایه از صیام
ای بر سر بر دراه نشسته درین رباط — از خواب و خورد دهنده تا کی کلام
از طاعت تمام شود ای پسر ترا — این جان ناتمام سرانجام کار نام
ایزد بیام داد ستو کاهلی مکن — در کار اگر تمام شود هستی این کلام
گفتا که کارهای جهان جمله بازی است — جای مقام نیست مجو اندرو مقام
دستار جهان سفله بفرمان کردگار — کوتاه کن ورا ز چه افکنده زمام

کر عمر خویش نوح ترا داد سام نیز — زاید بر تو باد بدست آخر صد نوح و سام
نکته زده است بری بر طاس عمر تو — کانرا هیچ ردی نیاید کسی لگام
بری و دست آمده گشتیم جفت و جفت — زین جشتر نساخت کسی مر کرا زعام
فرجام کار خویش نگه کن چو عاقلان — فرجام جوی رو ندارد برو رخام
ور کشت روزگار مشو تنگ دل که چرخ — بر یک نهاد ماند نخواهد همی مدام

اگر کار بوده است رفته قلم — چرا خورد باید به بیهوده غم
دگر نابدا از تو نه نیک و نه بد — روا نیست بر تو نه مدح و نه ذم
عقوبت محال است اگر بت پرست — بفرمان ایزد پرستد صنم
ستمکار زی تو خدای است اگر — نشد حکم کرده زبیش و نه کم
کتاب و پیمبر چه بایست اگر — بدست تو او کرد بر من ستم
دگر جمله حق است تو از خدای — برین راه پس چون گذاری قدم
نگه کن که چون مذهب ناصبی — بر از باده و دست و بربیح و خم
مردار سپس این رمهٔ بی شبان — زهرهای ماهی چو اشتر مرم
مخور رخام نگارش نه دورست سخت — نگاکستر اندر بحیره دم
سخن را بمیزان دانش بسنج — که گفتار بی علم باد است و دم
سخن را بهم کن بدانش که خاک — نیاید بهم تا نداریش نم
نهاده خدا است ور تو خرد — چو دریا روز نور چو در سنگ نم
خرد دوست جان سخن گوی تست — که از سنگ شد دست دارنده و دم
تراجانت نامه است و کردار خط — بجان بر مکن جز به نیکی رقم

بنامه در

بنامه درون جمله نیکی نویس — که در دست تست ای برادر قلم
نگفتار خوب و بکردار نیک — جهان چون شنیدی برین خفته دم
بفعل نکو جمله عاجز شدند — فرومایه دیوان زبرمایه جم
فرو نکر بگفتار نیکو ببین — برون آمد از دردمندان سقم
الم چون رساند بمن خبر خیر — جوازمن بخواهی که یابی الم
اگر از زو تست کار آزاد کان — ترا میش کاران نشوند و خدم
شبان گفت موسی بکردار نیک — جهان چون شنیدی بدین خفته ام
سخن بر نکو فعل و گفتار خوب — نه بگذارد دست و نه بگشای قم
بداد و دهش جوی حشمت که من — بدین دو تواند شدن محتشم
از آغاز بودنش بداد آورید — خدای این جهان را پدید از عدم
اگر داده کرده است پس تا ابد — خدای است و مانندگان لاجرم
اگر داد و بیداد داور نشوند — بود داد تریاق بیداد و سم
ندانی همی جستن از داد تیغ — از یرا مر لعی چنین بر ستم
بمردی و نیروی بازو مناز — که نازش بعلم است و فضل و کرم
شنیدی که بازو ربازوی پیل — رهی بود گاو میش و زار و دستم
بدو نیکوی حرمت که مرد خرد — بدین شد سوی مردمان محترم
بدین کرد فخر آنکه با روز حشر — بدو مفتخر شد عرب بر عجم
خسیس است و بیقدر بیدین اگر — فریدنش خال است و جمشید جم
زبهدین بکن چهره دانش طمع — که دین شهریار است و دانش حشم
دهن خشک مانده نگاه نظر — اگر درد نالش بهی رد و زم

درم هست آمد جو دین یا سمی — ازین را که بنده است وان را درم
که در دین و دانش چرا بایدت — سوی معدن دین ز دانش بجم
سوی ترجمان کتاب خدای — امام الانام او تخر الامم
نگرد از بزرگان عالم جز او — کسی علم و ملک سلیمان بهم
امام تمام جهان بو تمیم — که بر دانش از دین بد و بار و نم
فراهیخته از بهر دین خدای — به تیغ از سر سرکشان آتشم
مراورا اگر به الحکم الحاکمین — به حجت میان خلایق حکم
نه جز بر زبانش نعم را مکان — نه در جز عطا هاش کان نعم
نه جز قول او مرتضی را مرو — نه جز ملک او مرحرم را حرم
کف زاد او مر نعم را مقر — سر تیغ او مستقر نعم
مشهر شده است از جهان حضرتش — چو خورشید عالم سراسر علم
ز دانش مرا گوش و دل بود کر — ز گوشم نعلش برون شد صمم
دل از علم او شد چو دریا مرا — چو خوردم ز دریای او یک نجم
بجان و دلم در زر فرش کنون — بهشت برین است فراخ ارم
اگر تهمتن کرد نادان چه باک — از آن بس که گوراست و لنگ و دحم
از آن پاک تر نیست کس در جهان — که هست او سوی متهم متهم

دام است جهان ای پسر دام — زین دام ندارد دود و دام
در دام بدانه مباش مشغول — دانه تو چه چیز است جرمی و جام
خود خواره شدستی چو مرغ لیکن — ناچاره نشان نشوی نفرجام

امید

امید چه داری که کام یابی — در دام کسی کام یابد انجام
کامستی اگر یابی ولیکن — کامی که نیاید نباشد انکام
زین قد چو تیر والف چو لامی — کین زود شود چون کمان و چون لام
جان دام خدای است در تن تو — یکروز تو باز خواهد این دام
گر باز دهی کام او بخوشی — ور نی بستاند بکام و ناکام
اندر طلب دام تا زیافت — همواره چنین سال و ماه و ایام
چون باید رنت چاشت خورد گیتی — ناچاره خورد با تو ای پسر شام
خوش است جهان از ره چشیدن — چون شکر و چون شیر و مغز بادام
لیکن سوی مرد خرد خو شهات — زهر است چو نفود شد از دو کام
گیتی چو دد درخانه است او را — آغاز زکی در زکر دورانجام
زین در چو در آئی بدان در دو نشو — در سر چنین گفت نوح با سام
بیهوده چه داری طمع درین جای — آرام که آن نیست جای آرام
پس بی خطر و خوار کام یابی — زین جام بی انزام عمر سوتام
دلرا ز جهان بازکش که کیهان — لبالب کشیده است چون تو در دام
ای پس ملکان که او فرو خواند — با ملکت و باجاکران و خدام
بهرام کجا رفت وار دوان کو — گیرم که تو یا از دوان و بهرام
از بهر چه اندر سرای فانی — بردی علم ای خیره خام بر بام
تا نام درین جات آورید نر — تا روزی از ینجا بروی بنام
اسلام و دلستان نیست تو را — پیغمبر است استاد و چوب صمصام
بنگر که چگونه ازین دلستان — بگریخته سوی بتان شدان خام

انها که همه فتنه تبا شند · از دین چه بکاستشان مگر نام
ان کو بد دو بس مرده میل · هرگز نرود زی نماز یک کام
این خانه که کشته مثل جان · این لشکر مثال مثل لطام
زی عام چو تو مال و ملک داری · خواهی علوی باش و خواه حجام
این دیو سرانرا بدار مردم · گر هیچ بدانی لطف دشنام
گر رام نشدند این خرانرا بتان · باری تو اگر خر نه مشو رام
دانی که محال است اگر نمانند · ارواح چنین در سرای اجسام
دانی که چو اینجای نیست جا است · روحی که مجرد شده است از اندام
یکیک چو برون شوند ازین جای · این کار باخر رسد سرانجام
انگاه بیابند داد هر کس · مظلوم بگیرد گلوی ظلام
آنروز بیابند ستمکارانرا · داد ضعفا داده و داد ایتام
غایب نشده است از اول کار · تا آخر خبری ز علم علام
هرگز نه نبیند در خلق بیداد · انکه این فلک آفرید و این اجرام
این حکم درین کار کرد بیداست · با انکه رسول آمده است پیغام
لیکن بکند حکم عادل عدل · تا وقت نیاید فراز و هنگام
امروز بدو نیک می نویسند · بیکار نمانده است نامه و اقلام
غره چو شدستی بعمر فانی · مشتاب بکار و زود یک تا شام
کین گنبد بدرام گرد گردان · شوریده بسی کرد کار بدرام
ای نام نیکان سوی تو خار است · لیکن تو بسی کرد خواهی این نام
امروز بده داد خویش کایزد · فردا همه برحق راند احکام

دل زین دو اگر تو فرو · گوئی که چنین بود قسم اقسام
از حجت بشنو سخن حجت · بر حجت حجت بدل بیار رام

براه دین بسی رفت از آن نمی یارم · که راه با خطر و ما ضعیف و بیماریم
چو روز در ره ما گرفت اگر بسفر · سحر نشب نروم ای پسر سزاواریم
ازین لشکر ستاره برون نهانیم · ز چشم خلق و شب رهبریم و بیداریم
دگر ز شخص ز جاهل نهان شدیم بعلم · چو افتاب سوی عاقلان بدیداریم
بحکمت است خرد هر فرود فرداترا · وگرنه ما همه از روی شخص همواریم
یکی ز ما چو گل است و یکی چو خار بطبع · اگرچه یکسره چو لبسان گلزاریم
سخن بعلم بگوئیم تا ز یکدیگر · جدا شویم که ما هر دو اهل گفتاریم
سخن بدید کند کز من و تو مردم کیست · که بی سخن من و تو هر دو نقش دیواریم
جهان خدای جهانرا مثل چو بوستانست · که ما بجمله درین بوستان بر اشجاریم
بیای تا من و تو هر دوای درخت خدای · ز بار خویش یکی چاشنی فرو باریم
لجاج و مشغله ما غار را سخن گوئیم · که ما ز مشغله تو زغار را اواریم
اگر تو ای پسر نا صبی مسلمانی · تراکه گفت که ما شیعت اهل زناریم
محمد و علی از خلق بهتر نه چه بود · که از فلان و فلانشان بزرگتر داریم
خزینه دار خدا ایند و شهرهای خدای · همی بما برسانند کاهل اسراریم
نغار ستکین ورنه نغار دین اندر · رسول را ز دل پاک صاحب انواریم
ز علم بهره ما گندم است و بهر تو کاه · گمان مبر که چو تو ما ستور و که خواریم
بچهر تن چو تو خرست گشته شاید · که خویشتن بکشیم از تو ما که هشیاریم

ز بهر تو که همی خویشتن هلاک کنی · به بیهوشی همان روز روز و شب به تیماریم
چو اگهیم که مستی و بیخرد ما را · اگرچه سخت بیازاری از تو نازاریم
وزان قبل که تو هلاک شود نتوانی · همیشه با تو ز حکمت دهان به مسماریم
تراکه مار گزیده است چاره تریاق است · ز ما بخواه گمان چون بری که ما ماریم
ترا اگر نگوارد شکر که بیماری · شکر خوش است سوی ما که ما نه بیماریم
تو گر دچون و چرا چون همی نیاری گفت · چرا و چون ترا ما بجان خریداریم
بکن بدی تو نیکی بکن چرا فرمود · خدای ما را اگر نه ما حق و قهاریم
خرد ز بهر چه داد بندمان که ما بخرد · گهی خدای پرست و گهی گنه کاریم
چرا که گرگ نشیم کار نیست سوی خدای · بفعل خویش گرفتار و ما گرفتاریم
چرا بیانگ و خروش دعا نمیعنی · کلنگ نیست سبکبار و ما سبکباریم
چرا براهو و بجز روزه نیست و نماز · چرا من و تو بدین کارها گرانباریم
چه داد یزدان ما را ز حملکی چون · مگر خرد که بران بر ستور سالاریم
اگر بفضل و خرد بر خران خداوندیم · همان بفضل و خرد بندگان جباریم
خرد تواند جستن ز کار چون و چرا · که بی خرد بمثل ما درخت بی باریم
خرد چرا که بگوید که ما بامر خدای · چرا که یک مه تا شب بروز ناهاریم
بخون ناحق ما را چرا بمیراند · خدا اگر سوی او خونی و ستمکاریم
دگر گناه بخواهد ز ما و ما بکنیم · نه بنده ایم خداوند را که قهاریم
دگر بخواست وی آید همی گناه از ما · نه ایم عاصی و بل خوب و نیک کرداریم
اگر بر این گره سخت را تو بکشائی · حقت بجان و بدل بنده وار بگذاریم
دگر تو گرد چنین کارها نیاری گشت · مباد از بر ما دور شو که ما ناریم

اگر تو از خرد و حجت و جوی بیزاری · نه مردمی ز تو ما هم بجمله بیزاریم
دگر بپرسی ازین مشکلات مر ما را · به پیش حمله تو پای سخت افشاریم
بدست خاطر روشن بنای مشکل را · براوریم بحجج و نیز ر بنگاریم
مبارزان سپاه شهر علمیم و قرآن · ازان که شیعت حیدر سوار کراریم
بنزد مردم بیمار ناخوش است شکر · شگفت نیست که ما نزد تو ز گفتاریم
یکی ز ماد هزار از شما اگرچه شما · چو ماه روشن و بسیار دانه بسیاریم
سپه نباشد بالصد ستور بر بگرد · روا بود که شما را سپاه نشماریم

بسی رفتم پس آز اندرین فروزه گون طارم · کم آمد عمر و ناید مایه از و از زور آکم
فرو بارید مروارید گرد این سبه دیبا · که بر دو عارضم من لب دست بود عالم
بمروارید دیبا شاد باشد هر کسی حرم · که و دیبای بنا گوشم مروارید شد معلم
بگویم من بدین نرگس که بر عارض بد بماند · مرا زیرا که افزاید چو نرگس اگه باید نم
درخت مردمی را سبز غم نیست هر برگی · خرد بار درخت اوست شکر طبع و عنبر شم
ز برجم بر درخت آید ولیکن بر درخت تو · شکوفه هست و باری نیست یا ز چون فیل گرفتی خم
بچشم دل ببین بستان یزدانرا اگر کسرا · بگوناگون درختانی که بنشاندشان ادم
گرفته بر یکی خنجر یکی مر اسم یکی نشتر · یکی همچون یکی عنبر یکی شکر یکی علقم
چون مرغ برنده ولیکن بر پشس اندیشه · یکی مانند کژدم ولیکن نیش او در فم
یکیرا سر همی سایه ز فر و فخر بر کیوان · یکی را سر زنا بدخر بزیر سنگ چون ارقم
یکیرا بیخ و فضل و برگ و علم و بار او رحمت · همه گفتار او حکمت همه کردار او محکم
یکیرا اکفر و دست روی پای او بود تهمت · همه کردار او فاسد همه گفتار او مبهم

یکی چون زیرک آب و لعل خوش فزاینده   چو شاخی بار او نشتر ولیکن برگ او مرهم
یکی گوید شرف نقدم من عراقی گوهر و نسب   یکی گوید عجم را پادشاه بر جد من بد جم
شرف در علم و فضل است ای پسر عالم شود فضل   بعلم آورد نسب در جوی علما سوی علم
نه چون موسی بود هرکس که عمرانش پدر باشد   نه چون عیسی بود هرکس که باشد مادرش مریم
ز راه نحو ماندست نادان مردمان و انرا   جهان گردد و برجمع شو رمانده است ناتام
به پیغمبر عرب یکسر مشرف گشت فرمودم   ز ترک و و ردم و روس و هند و سند و کیلی و دیلم
اگر فضل رسول از رکن و زمزم جمله برخیزد   یکی سنگ بود رکن و یکی شوراب چه زمزم
اگر دانش بعلیمی نفضل تو شرف ماند   پدرت مادر و فرزند و جد خویش و خال و عم
چو جسم از نور و ماه از خور رسد انسان دل از شک رها   چو جسم از جان و باغ از نم برآسایش فان از غم
شرایط کمان دانش گشت و فرقان چشمه حکمت   ازین جام دو دم یکدم بجان اولت بردم
اگر با سرشان خلق صحبت کرد خواهی تو   کناره بگر باید ت ای پسر زین بیکاره رم
سخن با سرشان جز تنه و تخته مگو از بر   ولیکن یار مه هرگونه کاید همی بر هم
سخن چون تار و تو زی خوب و با رنگ و لطیف افزا   سخن چون تار باید تا برون آئی ز بار غم
پدید آرد سخن در خلق عالم حسنی و گمی   چو فردا این سخن گویان برون آیند از نیکم
ترا ابر بام زاری زود خواهد کرد نوحه گر   تو بیچاره همی مستی کنی بر بانگ زیر و بم
سوی رود و سرود استادی آن نیکست امروزن   سوی محراب نتوانند جنبانیدنت بردم
سبک باشی برقص اندر چو بانگ موذنان آید   گرانی در پدید آید ت تا که عقت مغنم
ستمکاری و اندر جان خود تخم ستمکاری   ولیکن جانت را فردا اگر آید بار تخم ستم
ترا فردا ندارد سود آب دی و دوشنبی   اگر بر روت آی نادان براق آب کرد و آدم
ترا و دیوست اندر طبع رستم خوشتم پیشه   به بند طاعتش کردن به بند دستی از رستم

درین پیروزه گون طارم مجو آرام و آسایش   که ما را اندهی روز روشن تا ساید این طارم
اگر حکمت بدست آری باسانی ازین جای   وگر حکمت بعلیمی برون شد باید ت نسیم
نیاید با تو زین طارم برون جز طاعت و حکمت   بجو و زبهر طاعت چه رحم و زبهر حکمت جم
زبهر آنکه کاید با تو همکنی بوی نشاید   زبهر آنچه کاید ماند خواهد چون توی مفخم
زبهر جز بحاصل زرگی به بود زیرا   بسی بهتر سوی دانا زمرد ز اژدها اکم
کشا دستی بگوششش دست و بر زبان بند دل   دهن برهم نهاد دستی مکر سنی در ورم برهم
گهرها بی همی از حجت اندر طبع خوشتره   اگر هرگز بشعر اندر گهر باید کسی مدغم

گر مستمند با دل غمگینم   خیره مکن ملامت چندینم
زیرا که تا بصبح خب دوشین   بیدار داشت با دل دو شتیم
حیران و دل شکسته چنین امروز   از رنج در تفکر دو شینم
زنهار ظن مبر که چنین مسکین   اندر فراق زلف کی غمگینم
بازنده و غسم الفی سمن   ایدون چنین چو نونی ززنیم
نسرین بجز ز رنج صنم حکیم اکنون   کرعار ضین چو خوشه پروینم
بل روز روشن تعقول و بشنیده   بندی همی دهند بهر حلیم
آئین آمنده و مرغ درین گنبد   بر تیدن و شتاب همی بینم
پس من بزیر دو مرغ اندر   ظن چون بری که ساکن ختینم
در مسکنی که هیچ نفر ساید   فرموده گشت اهل مسکنیم
در لشکر زمانه همی گشتم   برگرد از پس شده آیا حلیم
از دیدن دگر دگر اینش   دیگر شده است کمسره آیینم

بازیگری است این فلک گردان   امروز کرد با بعه تلقینم
امروز باک باز ز من بربود   آن حلهای خوب تو آنکینم
یکچند بیش کاه همی بدی   در مجلس ملوک و سلاطینم
آزرده این و آن بحذر از من   گفتی از نژاده تنینم
آهو نجل ز مرکب رهوارم   طاوس رشت پیش تمذر نیم
و اکنون تند روبامن کی سازد   کرعار ضیان بسته چو شاهینم
واکنون ز گشت دهر دگر گشتم   گویی نه آن سرشت و نه ان طبینم
زینکونه کرد با من بازیها   برکین دل از جفای فلک زینم
بندانشم از ملوک و سلاطینش   دیگر تنم رسوم و قوانینم
باز خم تیغ و سنانش باشد   بر هنر جوهر و زر و سیم دینم
سلطان لبس است بر فلک جانی   فخر و ظفر و آل یاسینم
منتصر از خدای و هد نصرت   زین لبس براو لیای شیاطینم
چو زانکه با ز بنده شود بیشم   آن میوها زمانه بیشینم
مجلس نفر دولت او فردا   جز در کنار حور انگر تینم
خورشید میگسار و قمر ساقی   لاله سماک و نرگس پروینم
منگر بدانکه در در بیمگان   محبوس کرده اند مجانینم
مغلوب گشته از اول دولت   نوح رسول من نه تختینم
فخرم بس انکه در ره دین حق   بر مذهب امام میامینم
بر حب ال احمد شاد کر   لعنت همی کنند ملاعینم
گرا اهل آفرین نه ای هرگز   جهال چون کنند همی نفرینم

از جان پاک رفته به علیین   وز جسم تیره مانده به سجینم
شاید اگر ز جسم بزندانم   کز علم در شکفته بساتینم
سقراط اگر برجعت باز آید   عنبری همان ابرش زعنبرینم
باز لیت پیش حکمت یونانم   زیراک ترجمان طوامینم
گر ناصبی شل بکسی گردد   نکه نشت یاروا ز در غزنیم
چون من سخن لشاهین سنجم   آفاق را نفس آید موازینم
بپسندم اگر بگرد دیگر آید   هر ذره زمانه شاهینم
زیراک که برگرفت ید عقل   ایزد غشاوه از دو جهان بینم
زی جوهر علوی رهبر گشت   این جوهر کثیف فرود نیم
زانم لعقل صافی کاندر دین   بر سیرت مبارز صفینم
افسانها بر من چون شدی   گویی که من بجلس دمیاطینم
بر من گذر کی که بمکانم   مشهورتر از آذر برزینم
شهد طبرزد زره معنی   گرچه بنام تیغ و تبرزینم

دل ز افتعال اهل زمانه ملا شدم   زیشان بقول و فعل از یرا جدا شدم
تا همچو عمرو زید مرا کو ربود دل   علیم نکرد هیچ کسی تا کجا شدم
گاهی ز درد عشق بس خوب چهرگان   گاهی ز حرص مال بی کیمیا شدم
نه باک داشتم که همی عمر شد بباد   نه شرم داشتم که ضمیری خطا شدم
وقت خزان بباد خزان شد گم آب   وقت بهار شاد به سبزه گیا شدم
وین آسیا دولاب دو در دو بیشتر بیست   ایدون سپید سار درین آسیا شدم

بنداشتم که دهر چراگاه من شده است | تا خود ستوروار مر او را چرا شدم
یکچند گاه داشت مرا زیر بند خویش | که خوب حال با زو گهی بینوا شدم
وز رنج روزگار چو جانم ستوده گشت | یکچند با ثنا بدر پادشاه شدم
گفتم مگر که داد بیابم ز دیو دهر | چون بنگرستم از عنا در بلا شدم
صد بند کی شاه بیافت کردنم | از مهر یک امید که از وی وفا شدم
جز رنج و درد چیز نباشد بجا صلم | زانکس که سوی او با مید شفا شدم
وز مال شاه و میر چه نومید شد دلم | زی اهل طیلسان و عمامه روا شدم
گفتم که راه دین بنمایند مر مرا | زیرا کز اهل دنیا دل پر جفا شدم
گفتند شاد باش که رستی ز جور او | تا شاد گشت جانم اندر دعا شدم
گفتم چو نامشان علما بود کار جور | کرده است فقر و جهل چو ایشان رها شدم
تا جون اقاویل و قیل مقالات مختلف | از عمر چند سال میانشان فنا شدم
گفتم به رشوه بود و ریا مال و زهدشان | ای کردگار باز بچه مبتلا شدم
از شاه زی فقیه چنان بود رفتنم | کز بیم مور در دهن اژدها شدم
کرات بیشمار ره و دام زمانه را | من زو چنان رمیده بکوه و دها شدم
چون عذر کرد حیله نماندم جز آنکه او | فریاد خواه سوی مصطفی شدم
فریاد یافتم ز جفا و دهای دیو | چون در حریم و قصر امام الوری شدم
دانی که چون شدم چو ز دیوان گریختم | ناگاه با فرشتگان آشنا شدم
بر جان من چو نور امام جهان بتافت | لیل السرا بدم و شمس الضحی شدم
نام بزرگ امام زمان است ازین قبل | من از زمین چو زهره بدو بر سما شدم
و نیا بقهر حاجت من می روا کند | از بهر آنکه حاجت دینی روا شدم

فرعون روزگار ز من کینه جوی گشت | چون من بعلم در کف موسی عصا شدم
اعدای اولیای خدایم عدو شدند | چون اولیای او را من اولیا شدم
ای امتی ز جهل عدوی رسول خویش | حیران من از جهالت شوخی شما شدم
گر گفتم از رسول علی خلق را وصی است | سوی شما سزای مسا و هجا شدم
ور گفتم اهل و مدح و ثنا آل مصطفی | چون زی شما سزای جفا و هجا شدم
عیبم همی کنند بدانچم بدوست فخر | محرم بدانکه شیعت آل عبا شدم
از مهران ز خانه براندند مر مرا | تا با رسول حق بهجرت سوا شدم
معروف ناپدید سها بود بر فلک | من بر زمین کنون بمثال سها شدم
شکر آن خدای را که بیمکان ز فضل او | بر جان و مال شیعت فرمان روا شدم
تا مر مومنان جهان مرحبام گفت | نزدیک مومنان ز در مرحبا شدم
نه پیش جز خدا بجهان ایستاده ام | زان پس نه نیز هیچ کسی را دوتا شدم
احرار روزگار رضا جوی من شدند | چون برگزیده علی المرتضی شدم
احمد لوای خویش علی را سپرده بود | من زیر آن بزرگ و مبارک لوا شدم

از بهر چه این کبود طارم | بر گرد شده است بازو مغنم
زیراک در دو خزان بزر آب | بر دشت نشست شیر و مبرم
گشت آب براز نم و کدر صاف | گر گشت هوای صاف پر نم
در گشت شمیده گلبن زرد | داده است لبیب گونه وشم
در بلبل را گسسته شد زیر | بر لت غراب نیمره بم
چون باد خزان بتاخت بر باغ | زو ریخته گشت لاله را دم

در رود چو گشت زرد و پر گرد | رخسار ترنج و سیب ازین غم
پوشیده لباس خز او کن | بر ماتم لاله چرخ اعظم
آن نار نگر چو حلق شهراب | وان آب نگر چو تیغ رستم
بر بود خزان ز باغ رونق | بسته ز جهان جمال بستم
وز جهل و جنون خویش بنهاد | بر تارک نرگس افسر جم
این بود همیشه رسم گیتی | شادیش غم است و شکرش سم
که خرم و زید و عمر و غمگین | که غمگین و زید و عمر خرم
چونانکه ازین چهار جوهر | کین نظم از آن گرفت عالم
دو نرم و بلند و بیقرارند | دو ایست و خموش و سخت و محکم
در خلق یکی لسان منش است | بر خیره یکی لشیر ضیغم :
این در خور عذر و خواندن حمد | وان از در عذر و راندن دم
وز قول یکی چو نیش شر است | در جان دیگی چو جان و مرهم
این ناخوش و خوار همچو خون است | وان خوش و عزیز همچو زمزم
بسیار مگوی هرچه گوشی | با خار مدار گل دمادم
ناگفته سخن خیوی مرد است | خوش نیست خیو مگر که در فم
بکس طمع از وفای جاهل | هر چند که بیشش مقدم
زیراک اگر چو ابر بر شد | از دود سیه نیامدت نم
مردم مشمار بیوفا را | هر چند لقب برد به آدم
زیراک ز خاک رست خرما | با خار و نیامدند چون هم
خوار است ز فعل زشت خو خار | خرما ز خوشی چو دست مکرم

کس همچو مسیح نیست هرچند | مادرش بود بنام مریم
وندر شرف رسول کی بود | همسایه یار او چو بن عم
وز عذر کن و میازار | کس را نهان چو مار ارقم
این بود همیشه رسم گیتی | شادیش غم است و شکرش سم
کردار بدار خار و سوزن | گفتار حریر و خز ملحم
وز عقل به بین به فعل پیداش | اندر دل و هر راز و مبهم
زیرا که جهان ز راز مانش | پس نادره ناطقی است ابکم
این جنبش بیقرار یک حال | افتاده برین بلند بیکم
وزین تاختن شب از پس روز | چون از پس نقره خنگ ادهم
آواز همی دهد خرد را | کین کار رهنور نیست مبرم
راز نیست کی بکفت خواهد | با تیره بساط شیره طارم
کان راز کند رسیده آخر | گرکان رسیده را ازین رم
وانراز کند زمین اعدا | از خون دل و دو دیده شان نم
وانراز برد بجان شیطان | از جان رسول حق ماتم
ای فرد و محیط بر دو عالم | آن نور لطف و این مجسم
بر قهر عدوی خود برون آر | مر حجت خویشتن را ازین خم

ای بار خدای کردگارم | من فضل ترا سپاس دارم
زیرا که بروزگار بر سی | جز شکر تو نیست غمگسارم
جز گفتن شعر و زهد و طاعت | صد شکر ترا که نیست کارم

توفیق دهم درانکه در دل / جز تخم رضای تو نکارم
راز دل هر کسی تو دانی / دانی که چگونه دل فکارم
دانی که چگونه من به یمگان / تنها و ضعیف و خوار و زارم
می خواره عزیز و شاد و من زانک / می می نخورم نژند و خوارم
از بیم سپاه بو حنیفه / بیچاره و مانده در حصارم
زیرا که بدوستی رسول است / زی لشکر او گناه کارم
در دوستی رسول و آلش / بر تخت بپای مینفشارم
تا داد دهی بروز محشر / زین یک رمه گاو بی فسارم
با این رمه ستور گمره / هرگز نبوم نه من حمارم
هرچند بخوب و خوش سخنها / خرمای عزیز خوشگوارم
زین جامه چو خاک خوارم ایراک / در دیده کور عامه خوارم
زین یک رمه گرگ و خرس گمره / یارب بتو است زینهارم
ای یار بلند در دو سا عز / من یار تو بودمی نیارم
مست است تو مست دست خواهد / با من چو رحی که هوشیارم
رو تو لقطا ز خویش ازیراک / من با تو شتر نه در قطارم
من گر تو سواری ای جهانجوی / بر مرکب خویش سخن سوارم
من گر تو چه شاه بیش گاهی / با قول چو در شاهوارم
من گر تو بباغ شهریاری / در خانه خویش شهریارم
گر من بسلام زی تو آیم / زنهار مده هرگز بارم
من بار نخواهم از تو زیراک / بار تو کشد بزیر بارم

ابم جوز

از بهر خور ای رفیق چون خر / من پشت بزیر بار نارم
گر نرمم و گر درشت چون تیغ / پیداست نهان و آشکارم
با جاهل و بیخرد درشتم / با عاقل و نرم و بردبارم
تا تو بمنش مرا نخواهی / منداش که منت خواستارم
آنگه که مرا شکر شماری / من لب ازین لب شمارم
گر موم شوی تو روغنم من / در سرکه شوی منت شخارم
با عذر ندارم آشنائی / بل جرم بعذر در گذارم
پاکست ز فحشها زبانم / همچو ز حرامها ازارم
تا دست بکرد در کنارم / نه دوغ دروغ در نقارم
لائق نبزدم بدین فضایل / زیرا که بفضل خود مشارم
بل من بنمایش ره خویش / حق فضلا همی گذارم
زیرا که جهان چو این و آن را / بگرفته گرفته بد شکارم
من خفته بجهل او همی برد / با ناز گرفته در کنارم
که وعده بباغ مهرگان داد / که بار بدشت نو بهارم
رویم بگل و بمشک بنگاشت / چون دید که فتنه نگارم
امروز همی ضعیف بینی / این قامت خفته نزارم
انگور کرم بدیده تو / پنداشتی که من خیارم
این چرخ همی کشیده خویش خویش / چون اشتر سوی مهارم
آن روز قوی و شاد بودم / امروز ضعیف و سوگوارم
بر روی چو زرد شد عقیقم / بر فرق چو شیر گشت خارم

چون سیرت چرخ را بدیدم / کو کرد نژند و خشک سارم
بیدار شدم ز خواب لا بل / بیدارم کرد کردگارم
بزدودم دود زنگ غفلت / از چشم و ز مغز پر بخارم
بستردم گرد بی فساری / از عارض روی در عذارم
برکندم جهل و گمرهی را / از بیخ و ز مار جو بیارم
تا رسته شوم ز دهر با او / بسیاری بود کارزارم
مختار امام عصر گشتم / چون طاعت دین شد اختیارم
اکنون چو ز مشکلی بپرسی / سرتا جرم و ز بیخ نگارم
گوشم شنوا شده است ازیرا / از حق و یقین در انتظارم
زین پس نکند شکار هرگز / نه باز و نه یوز روزگارم
آنگاه شکار بود پورا / یکسر همه ناز و افتخارم
و امروز همی بمن کند فخر / هم اهل زمین و هم تبارم
آنکه بمثل سفال بودم / و اکنون بیقین زر عیارم
برخیز و بیازمای ازانکه / بر قول نداری استوارم
زین شعر بپیش آزمایش / برخوان و بدار یادگارم

ای خسته سر و تن بآب زمزم / حج کرده چو مردان گشته بی غم
افزون ز چهل سال جهد عمر کردی / دادی کم و هیچ نستدی کم
بسیار بدین و بدان بسجلت / گر باس بدادی بنرخ میرم
تا پاک شد اکنون ز تو گناهان / منداش بدانکی کنون ز عالم

افزونی

افسوس نیاید ترا ازین کار / بر خویشتن این کارها مفرحم
از درد چگونه به شود آنکس / کز سرکه نهد در شخار مرهم
کم جنگ و بهانه جو ترا زو / هرگز نشود پاک از آب زمزم
بر خویشتن از تو بود شی آنرا / آن بهت بسوی خدای مبهم
از باد فراز آمد و بدم شد / از مال حرامی چه باد و چه دم
زین کار که کردی برون ز دستی / بر خویشتن ای خرسنون بکم
بیدار شو از خواب جهل و برخوان / تن و تکان و تن مردودم
نفرین فت تراو لوبا کلیمی / بفروخته خر بنرخ مجسم
کو بی که بسور اندرم و لیکن / از دور نیاید بسوز ماتم
در شورستان چنانکه کمان است / کان میوه ستان است و باغ خرم
در سیم طرازی مشو بمکه / تا منبر چنین شهد و زهر برهم
بر راه بدین اندرین بر در است / زین خم چه جهی بیهده بر انجم
گر آدمی ای پور تو به باید / کردن ز گناهت همچو آدم
گر رنجه از آفتاب عصیان / از تو به برون شو بزیر طارم
گر نعمت و رحمت جزیر خواهی / از علم چرا امروز بر عمل جم
بر تخم عمل دانیم نه از علم / زیرا که نروید تخم بی نم
او تخته از آسمان هفتم / اینجا رسنی است سخت محکم
از آن نتوانی تو دید هرگز / با خاطر تاریک و چشم پر غم
شو دست بدو در زن و جدا شو / زین گمراه گرگ شان رم
علم است مجسم ندید هرگز / کس علم بعالم خرد مجسم

آید به لبم گر خدای آیین هست — بر حکمت لقمان و ملکت جم
مهمان و جری خوار قصر او نیند — با قیصر و خاقان امید و بیم
در حشر بکرم بود کسی کو — گشته است باکرام او مکرم
بر خلق مقدم شد او به حکمت — با حکمت نیکو بود مقدم
این دهر همه پشت و ملک او نزوی — این خلق مسخر چو او مجرم
زو یافت جهان قدر و قیمت از یرک — او شهره مکان است و دهر خاتم
او داد او رمه مرا شبانی — زین می بروم بار مه و مادم
ای تشنه ترا من رهی نمودم — کرم است نه سنخ زی لب یم
گر تو بپذیری ز من نصیحت — از جاه برائی به چرخ اعظم

ای عجب از دشمن تو خود منم — خیره گله چون کنم از دشمنم
دشمن من این تن بد مهر من است — کرده گره دامن بر دامنم
وایم ازین دشمن بدخو که هیچ — زو نشود خالی پیراهنم
جامه بدرند از اعداد انگه — چاره اش بدرید عدو خود منم
این فلکی جام مرا شصت سال — وانشست درین زندان خاکی هم
گر نشدم عاشق و بیدل چرا — مانده بچاه اندر و ریش تنم
نیست جز آن روی که دل زین خسیس — خویشتن خویش و بیرنج جفا بر کنم
پیش من این سفله بچاه افکند — من سر ازین چنبر افلاک بر کنم
در طلب دانش دین چند گاه — دامن پیروان بکمر بر زنم
گرد کسی گردم گر شد جهل — تا عقلش آزاد کند گردنم

الکم زابرونی

اگر چه خراب خویش علمش نکرد — از تف آتش جهل ایمنم
تا تن من گشت به بر منزلش — دلو نکشته است به بر آبشم
بهتر و خلق پس از مصطفی — گر پس او فخر بود بر فلکم
بو الحسن آن معدن احسان که او — دل بسخن کشته است آتشم
گرت بسیم و زر دین حاجت است — بر سر هر دو من ازین خازنم
عالم و افلاک نیرزد بهی — بی سخن او بیکی ارزنم
آتشم از آهن رو لیک گر — آب نشوی آب ترا آهنم
روزن علم است زبانم ولی — خیره نه کوشش برین روزنم
هیچ سفاهت ز دل تو به بند — بر کنم و حکمت بر آ کنم
وز سر جاهل سخن تاج فخر — پیش خردمند بپای افکنم
مرد رهی نه که چنین با بیم — ورنه چنینم که بگفتم زنم
شاد شدی چون نشنیدی که باز — ویران شد گوشه از مسکنم
شادیت اندوه شود امسال اگر — بر گذری بر در و بر برزنم
نیستم آن من که سلاح فلک — کار کند بر زره جوشنم
چرخ بود بنده مرا پیش از او — ایزد دادار بود ضامنم
شاد من از دین هدی گشته ام — پس که تواند که کند غمگنم
گر تنم از جامه برهنه شود — علم و خرد کرد تنم بر تنم
گرچه زمان عهد مرا شکست — عهد خداوند زمان نشکنم
روی خداوند دل عالم معد — کز شرفش حکمت را معدنم
انکه چو بگذارم نامش بدل — فرخ و نوروز شود بهمنم

خلق بر رنج است من از فر او — هم بدل و هم بجسد ساکنم
خلق مرا کفت نیارد که خیر — جز که قد قامت موذنم
میوه معقول بدست خرد — از شجر حکمت او می چنم
سوزن سوزانم و در چشم جهل — لیکن در باغ خرد سوسنم
گوئی از خلق خدا چون شدی — زشت نشاید بدین گفتنم
روغن و کنجاره بهم خوب نیست — ولیشان کنجاره و من روغنم
از فلک یمن باکیم نیست — رام نبی بود همی ریمنم
گر تنم از گلشن دورست من — از دل پر حکمت در گلشنم
دهر لغز سود و لغز سو دمان — بر فلک جافی ازین خوش منم
شصت و دو سال است که گوید همی — روز و شبان در فلکی تا دنم
چشم همی دارم همواره تا — کی بود از کوفتش رستنم
نافه نشاید نه هر مشک بو — فضل ازین است زفر سود تنم

این چه دبه خلق جهانست ای کریم — گر تو کس را می نبینم شرم و بیم
راست کردند این جهان سوگند تو — بر کنی زینها کنون بنگ جحیم
وان تهی با فراخی آسمان — نیست آن از بهر اینها ای رحیم
زانکه زینها خود تهی باید بهشت — ور به تنگی نیست تیم از جحیم
بر نشسته طاعتی فتنه است خلق — کس نمیخورد ز صبح دین نسیم
کس نمیخورد رحیق و سلسبیل — روی زی غسلین نهادند و حمیم
از در رحمت نیند اینها ولیک — تو خدایا هم حکیمی هم رحیم

ای ام الز

ای رحیم از لشت قوت بر حذر — مر مرا از مکر شیطان رجیم
من نگویم تو قدیم و محدثی — کافریده است محدث با قدیم
زاده و زاینده چون گوید کسیت — هر دو بنده است زاینده عقیم
در حریم خانه پیغمبر است — مر مرا از تست در دو جهان نعیم
تو سزائی گر بداری بنده را — اندرین بیرنج و بی لعنت حریم
مر مرا غربت ز بهر دین تست — وین سوی من بس عظیم است ای عظیم
در غریبی مرد باشد بی کمان — بی رفیق و خویش و بی یار و ندیم
در غریبی نان دست آتشین دوزخ — به که در دوزخ ز قوم و خون و ریم
هر کرا محنت نه جادیدی بود — محنت او محنتی باشد سلیم
گر نباشد آب جز بر مر کنیم — ور نباشد حلقه در گوشم کلیم
دام دیو است آنکه یک برباد سر — مر ترا دستار خویش و کفش و دم
من ز بهر دین شدم چون زر زرد — تو وزین ماندی چو سیم از بهر سیم
از دروغ تست در جانم دریغ — وز ستم تست رنجم بر ستم
چند گوئی آنچه ندهدت بهی — جز نا موجودی چو باید حکیم
در مقام بی لقا ماندن محو ی — تا نمانی در عذاب اندر مقیم
در ره عمری شتابان روز و شب — ای برادر گر درستی با سقیم
میروی همواره گوئی اندرم — مار میگیری که این ماهیست بیم
چشم داری ماه را تا نو شود — تا بیابی از سنجی سیم تیم
مرگ را میجوئی و اگه نه — من چنین نادان ندیدم ای کریم
سال سی خفتی کنون بیدار شو — گر نخفتی خواب اصحاب الرقیم

جور بر بیوه یتیم خود مکن / ای ستمگر بر تن بیوه یتیم
بر تنت فام است جانت گرچه دیر / باز باید داد فام ای مدغیم
زان مقام اندیش کانجا همبرند / با رعیت هم امیر و هم زعیم
آنکه دادت حجت این پند تمام / از امام خلق عالم بو تمیم

از من برمید غمگسارم / چون دید ضعیف و خاکسارم
گرد در من همی نیارد / گشتن نه رفیقم و نه یارم
زین عارض همچو پر شاهین / شاید که حذر کند نگارم
نشناخت مرا حریف یارین / زیرا که چنین ندید پارم
وز طلعت من زمان بزد آب / بشست آن همه صورت و نگارم
گرگونه‌ش آن همان نگار است / ترسم که ندارد استوارم
با جور زمانه هیچ حیلت / جز صبر ندانم و ندارم
زین دیو چو جاهلان نترسم / زیراک نیاید او بکارم
بر دانش ندارد هیچ دستی / جز بر تن و پیکر نزارم
کافور سپید گشت ناگاه / این عنبر تر برین عذارم
آن صدف است و من بدو در / مانندهٔ در شاهوارم
چون در تمام کردم اکنه / این تیره صدف بدو سپارم
جز علم و عمل بدو نورزم / تا رسته درین حصن حصارم
تیمار ندارم از زمانه / آسایش همی فرو گذارم
تا روی بسوی من نیارد / من روی بسوی او نیارم

داد

در دست امیر و شاه نه هم / بر آرزوی همی چه بارم
هرگز نشود بکام دشمن / تا بر تن خویش کامکارم
نه منت هیچ ناسزائی / مالیده کند بزیر بارم
بر اسب معانی و معالی / در دشت مناظره سوارم
چون حمله برم بجمله خصمان / گمراه شوند در غبارم
چشم حکما سنجار مشکل / در چند و چرا و چون شکارم
بر سیرت آل مصطفایم / این است قرار و افتخارم
نزدیک خران خلق ازیراک / همواره چنین ذلیل و خوارم
ای جاهل ناصبی چه کوشی / چندین شغب و کارزارم
تو چاکر مرد ناود و اسلی / من شیعت مرد ذوالفقارم
رنجت نبود تا نگاهت / آن بود که من چو تو حمارم
واکنون که شدی ز عالم آگه / یکسره چه کشی سر از فسارم
از دور نگه کنی سوی من / گوئی که یکی گزنده مارم
شادان شده که من بیمگان / درمانده و خوار و بی زوارم
در کوه بود قرار گوهر / زین است بکوه در قرارم
چونانکه بغار در پیمبر / من نیز همان کنون بغارم
هرچند که بی رفیق و یارم / درمانده خلق روزگارم
من شکر خدای را بطاعت / با طاعت تن همی گذارم
باری نه چو تو ز خمر دنیا / سر پر ز نگار و پر خمارم
شاید که ز مهر خویش دورم / تا نیست سوی امیر بارم

زیراک بس است علم و حکمت / امروز ندیم و غمگسارم
گر گنده شده است خانمانم / حکمت رسته است در کنارم
شاید که ندانم نفایه / چون سوی خیاره نامدارم
گر تو به تبار فخر داری / من مفخر گوهر تبارم
اشعار بپارسی و تازی / برخوان و بدار یادگارم
ای آنکه چهار یار گوئی / من با تو بدین خلاف یارم
از پنج چو بهتر است ششم / بهتر ز سه باشد این چهارم
ای یار خدای خلق یکسر / بالست بروز حق شمارم
من شیعت حیدرم عفو کن / این یک گنه بزرگوارم
من رانده ز خانمان بدینم / زین است عدو دو صد هزارم

اگر بر تن خویش سالار و میرم / سلامت همی چون کنی خیره خیرم
امیرم نگرد این ستمکار گیتی / چو این آرزوجوی تن گشت هیرم
بتاج و سریرند شاهان مشهر / مرا علم و دین است تاج و سریرم
چو مر جاهلان را سوی خود نخواند / نه بوی نبید و نه آوای زیرم
چه کار است پیش امیرم چه دانم / که گر میر خشم نخواند نمیرم
بچشم ندارد خطر سفله گیتی / بچشم خردمند ازیرا خطیرم
ازین پس که این سفله را آزمودم / بنخجیرش درون توفتم کز بصیرم
حقیر است اگر او و شیر است زی من / امیری که من بر دل او حقیرم
نزدیک من نیست جز ریگ شوره / اگر نزد او من نه مشکین عبیرم

بنگاه در

بگاه درشتی درشتم چو سوهان / بهنگام نرمی بنرمی حریرم
چو من دست خویش از طمع پاک شستم / فرودی ازان و ازین چون پذیرم
زمین تا کسی بیخ دشتش بر نگیرد / ازان دو یا سه مثل بر نگیرم
ز گردون چو بر نامه من نتابد / شناخواند از چرخ تیر دبیرم
من از پاک فرزند آزادگانم / بگفتم که شاپور بن اردشیرم
ندانم جز این عیب مر خویشتن را / که بر عهد معروف روز غدیرم
وزان گشت تیره دل مرد دانا / کز دولت روشن بجان در ضمیرم
ازیرا بظلم همی کس نیاید / که بر رای آن رهبری نظیرم
کنون رهبری کرد خواهند کوران / مرا زین قبیل با فغان و نفیرم
ور امروز زاد است بهتر عزیزم / وگر او سموم است من زمهریرم
ایا آنکه ای مانده در چاه تاریکی / که بر آسمان است در دین مسیرم
بس فخرم آنکه از امام زمانه / سوی عاقلان خراسان سفیرم
چو من بر بیان دست خاطر گشایم / خردمند گردن نهد ناگزیرم
چو تیر سخن را نهم بر حجت / نشانه شود ناصبی پیش تیرم

پانزده سال برآمد که بزندانم / چون دل از بهر چه زیرا که بزندانم
بند شدم من ازیراکه تن و جان را / عقل بسته است و تن بسته و حیرانم
چه عجب گر ترند دیو مرا گردن / بر زنش چون کنم من نه سلیمانم
مر مرا نهادند که سلمان را / هستم من چو سلیمان که سلمانم
همچو خورشید منور سخنم پیداست / که اگر سوده تن از چشم تو پنهانم

به نیکی گردد چه کنم تو به که چنین کرد ایزد وعده‌ام فرقانم
بکنم هر چه بدانم که درو خیر است نکنم آنچه ندانم که نمیدانم
حق هر کس بکنم آزاری بگذارم که مسلمانی این است و مسلمانم
نروم خیره پس هیچ رحمان کردرست که من بنده رحمانم
حق نشناسم هرگز ز دد مخالف را اینقدر دانم زیرا که نه حیرانم
گر چنین که چنین این سخن مستست خشم دارم که تو خوانی سوی مستانم
هر کم آزار پس تقلید همی خواهد نتوانم ز پسش رفتن نتوانم
چند پرسی که چه گوئی تو بیاران در چون نپرسی ز همه امت یکسانم
گر مسلمانان یاران نبی بودند من مسلمانم من نیز ز یارانم
گر تو شیعت ایشان نبوم من نیست پس شگفتی که چنین امت ایشانم
گر بباید گردیدن بکسی دیگر با محمد پس پیش آر تو برهانم
خشم بمسو فکن املک من و ملک تو گر سواری پس پیش آی که نمیدانم
پیش من سیر که منه تا بکنی در دل گر بجزی بدل سر که سپیدانم
چون بیجز دیگی با دشنه برم همین بکن العافل بندیش ز سوهانم
گر ترا اینست سلطان خراسانست هیچ غم نیست ز سلطان خراسانم
صد گواهست مرا عدل که من ایزد بر تو بر سر سلطان تو سلطانم
از در سلطان ننگست مرا زیرا من نه بنکو سخنان بر سر طانم
نه بجز پیش خدای از بنه برمانم نه خر او را چو تو منحوس بفرمانم
حجتم روشن از آنست که من بر حلوی حجت نایب پیغمبر سلجانم
پیش دنیا نکشم دست همی تا او نکند در قفس خویش بزندانم

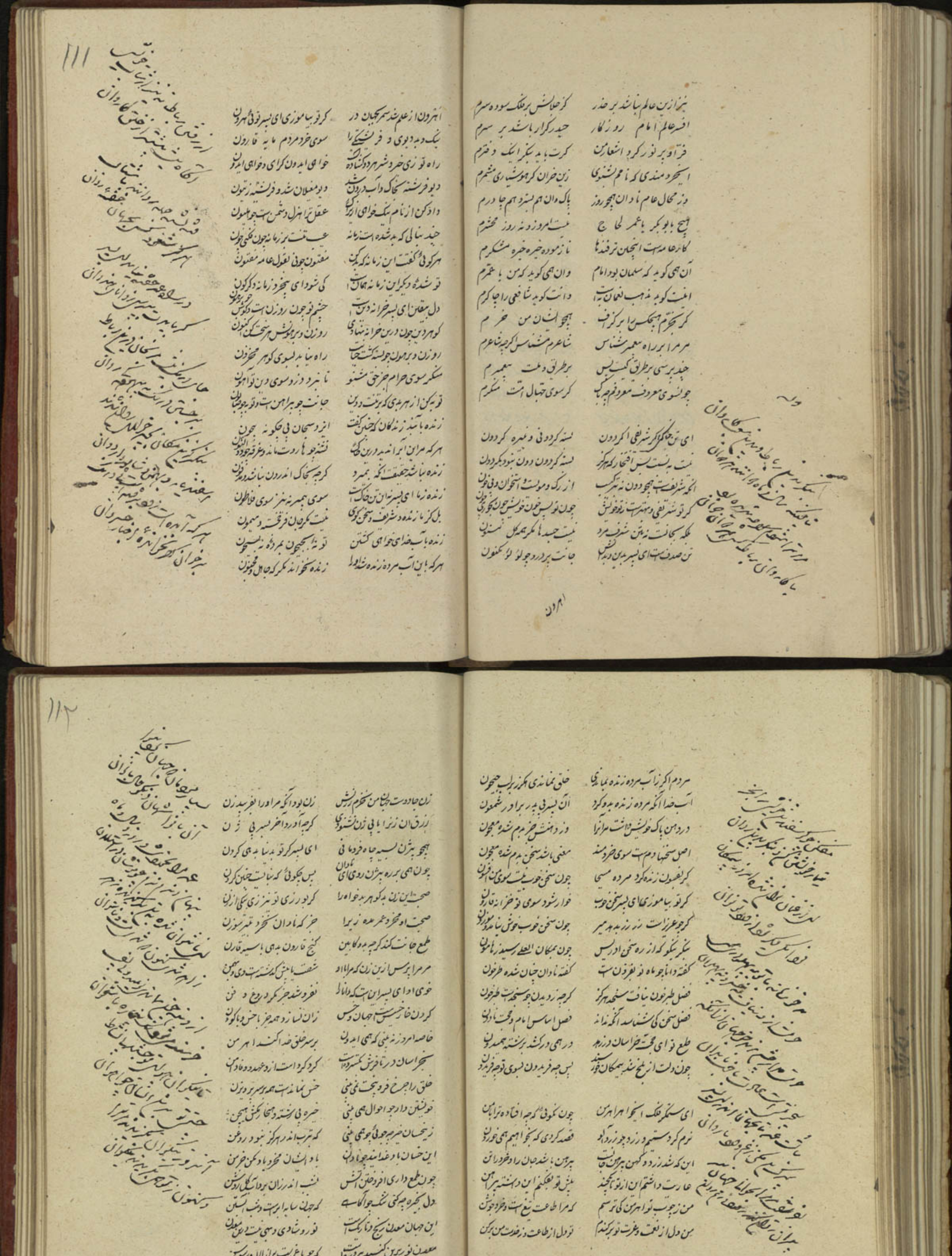
سخره گشتی تو همی سخره ایشان در لاجرم هیچ خبر نیست ز طوفانم
غرقه‌اند اهل خراسان و نه آگاهند سر بر او مانده چنین زانم
ای سرمایهٔ هر نصرت مستنصر من اسیر غلبهٔ شیطانم
عدل و احسان تو طوفان است و کرین تو غرقه عدل تو و بنده احسانم
کس بمیزان خرد نیست مرا همسنگ چون گرانست با حسانت تو میزانم
من به بستان بهشت اندرم از فضلت حکمتت درو میوه و ریحانم
تو بنیره پسر موسی و هارونی زین قبل من عدوی لشکر هامانم
همچو پر نور دل تو ز عوار و عیب من بیچاره ز عصیان تو عریانم
دفترم پر ز مدیح تو و حدیث است که من از عدل و ز احسان تو حسانم

من چو نادان بر در دو خوانی نروم که بر دین و در و نه من با رسم نروم
بری ایکو اصحاب یکی خانه نیک است من در او را نه همی یابم هر سو که شوم
بل یکی چاه در شرمست که ما بقمیش نه همان دو دست بدبرد ز منش نه عدوم
گر بر اندم زین چاه چه باکست گر من شصت و دو سال برآمد درین ارزنی کوم
بر سرم گیتی چو گشت و براد و دم خویش بیگمان بد رود اکنونش که شد زرد جوم
جو همی بدرود این سفله جهان کشته خویش بی گمان هر چه که من نیز بکارم دروم
دشمن نیند مرا خوی بد و آز و هوا از هوا خرمم و بگریزم از آزار و جوم
این سه دشمن چو همی پیش من آهنگ کنند نیستشان هیچ پرنده ارزوم
من همی دانم گر چند ترا نیست خبر که همی هر سه بر تند بد بنه کلوم
ای پسر نیک حذر دار ازین هر سه عدو یکدو بار این بگفتم این بار سوم

چون بجان اندر وطن کرده است دشمن من من چه ویراست چو دیوانه از بهر چه دوم
پس من نتوانند که آیند اگر ز چون خرد باشد تدبیر کردنش روم
از غزل گوئی و لهو جوئی ز من دور که من نه ز اهل غزل و رود و فسوس و لهوم
چون تو از دیت گوئی و من از دین خدای تو نه آن منی و نیز نه من آن توم
تا همی رود و سرود است رفیق و کفوت بیگمان شو که نباشی تو رفیق و کفوم
طبع من با تو نیارامد و با سیرت تو اگر از جهل و جفا چون تو برآید سر دوم
چون من از خوی ستورانه تو با درگم از غم و درد به بندد بگلو در حلوم
ای امید همه تهدید وران روز شمار پس نه پیدا که است بفضل تو امید عفوم
چون بتعلیم که کرد است همی خواب و عفو من بطاعت در طاعت چون عفوم
و ز پس آنکه منادیت شنودم رو نیست که نه بهوشم بانگ عدوت شنوم
دستها در رسن آل رسولت زده‌ام خر بدیشان و بد و دو نبوم من کی گردم
چون مرا دست بران شاخ مبارک برسید بر کشیدند بپالا چو درخت کدوم
بجوانی چو نشد باز مرا چشم خرد نشاید از هرگز بروز جوانی بنوم
گر دلم نیز سوی حرص و هوا میل کند در خور لعنت و نفرین دستاری الغوم
جامه دین مرا تا رهنمائی و نه بود گر بگردی نرین دست الهی رفوم
چون بجواب دو خور من برنم رحمت بخکید بار ور شد نیتم رحمت الجواب و جوم
جز پرستنده یزدان و ثناگوی رسول تا بوم هرگز نگرد ز بخواهم که بوم

گر تو ئی ای چرخ گردان مادرم چون بنه تو دیگری من دیگرم
اینچنین دمندان که باشند در جهان با چنین به مهر مهر مادرم

چونکه من پیرم جهان تازه جوان گر نه زین مادر پسی من مهترم
سخت پیش آمد ستم پس عجب رو نمیدارد بدین در خاطرم
تا همی برمن زمانه بگذرد تا همی من بر زمانه بگذرم
گرگ مردم خوار گشتست این جهان بنگر اینک گر نداری باورم
چون جهان بخورد خواهد مرمرا باورت ناید که من آن ناصرم
چون دگرگون شد همه احوال من گر نشد دیگر بگوهر عنصرم
حسن و بوی و رنگ بود اعراض من پاک افکند آن عرضها جوهرم
شیر غران بودم اکنون روبهم سرو بستان بودم اکنون چنبرم
لاله بودم بنفشان و خوب رنگ تازه اکنون چون بدی نیلوفرم
آن سیه مغفر که بر سر داشتم دست شستم سال بربود از برم
گر ترا دنیا همی خواند بزرق من دروغ و زرق او را منکرم
آن کند با من که با تو کرد است پیش من بنشین و نیکو بنگرم
فعلهای او ز من برخوان که من مر ترا این چرخ جافی محضرم
ای مسلمان بدنیا نگر و بید من شما را زو گوائی حاضرم
با شما گر عهد بست ابلیس او گر وفا باید از و من کافرم
ای جهان بود ای پسر عمری دراز هر سوی با او رفیق و رهبرم
رفته‌ام با او بتاریکی بسی تا تو گفتی دیگر اسکندرم
زیر پای خویش بسپرد او مرا من ره او نیز هرگز نسپرم
گر جهان بر من همی خنجر کشید علم و توحید است بااد خنجرم
تیر ازین عالم نباشد بر حذر کز جلالش بر فلک سوده سرم



گرت بنگری اندر فلک و عالم
بر سرت گلشن بینی و تو در گلخن

تو مر این گلخن بی رونق تاری را
خوار که از اهل نکاشته گلشن

مسکن شخص تست این فلک مسکین
جانت را مهتر ازین نیست یکی مسکن

اندرین جان سپنجی چه نهادی دل
آب کوبی همی ای بیهده در هاون

کت بگفتند که اندیشه بدار از جان
هرچه یابی همه بر تنت همی برتن

دشمن تست تن بدکنش ای غافل
شب و روز مباش ایمن ازین دشمن

همه شادی و طرب جوید و مهمانی
که بیارندش ازین بروان وان برزن

گوید از غم و شادی چه بود بهتر
مکن اندیشه ز فردا بخور و بشکن

لیکن این هست روا گر تو همی خواهد
این تن کاهل بیحاصل سیل افکن

چکنی دنیای بدین خرد زیراک
خوش بنا شد بی نان زیره و دو ادشن

مرو بیدین خر هست از تو نه مردم
چو خران بیدین نشود روزشان سپری

خری اموخته آنکس که بفرمود
که همه شکم و معده همی آگن

چشم و گوش و سخن و عقل و زبان دادت
بر مکافاتش دامن بکمر برزن

آن کن از طاعت و نیکی که بداری شرم
چو ببینیش در آن معدن یاد اشن

پیش از آنت نشود شخص پراکنده
بیخ و تخم بد و به برکن و بپراکن

بسکه بگذشت جهان بر تو چو رعد
سوی تو نامد و بگذشت بپرامن

از بد کرده پشیمان نشود طاعت کن
خیره بر عمر گذشته چه کنی شیون

سخن حجت بشنو که همی باید
نرم و با قیمت و نیکو چو خز ادکن

سخن حکمتی و خوب چنین باید
صعب و بالنده و در تافته چون آهن

وله

مرجان مرا روان مسکین
دانی چه کرد دوش تلقین

گفتا چه شوی چند خسپی
بنگرش ز یکی زرو ز پشتین

بنگر که چه کرده نگاشش
زین خوردن شور و تلخ و شیرین

بسیار بشمرد بر تو گردون
از آرزوی تموز و تشرین

بنگر که چو بشنید گشته است
آن لاله آب دار رنگین

وان عارض چون حریر چینی
گشته است نقام و زرد پر چین

شاهین زمانه قصد تو کرد
بربایدت این تقابه شیرین

شتین جهان دهن گشاده است
پرهیز کن از دهان شتین

جان و تن تو دو گوهر آمد
یکی زیرین و یکی فرودین

بر گوهر خاکی ببخشای
بخشای برین غریب مسکین

رفتند بجمله یارکانت
بسیج ترا هرا بلا بین

زیراک بیت خر لیسن را
در راه سفر خر نخستین

تو گشته کهن شود علی حال
در رفت نگر که کوه شیرین

انگور دگی چو انگبین شد
وانده بری ترش چو رحنین

آیین تنت همه دگر شد
تو نیز سخان دگر کن آیین

بالین سر از هوس تهی کن
بر بستر دین مهوش و بنشین

زین صورت خوب خویش بندیش
با هفت نجوم همچو پروین

چشم و دهن و دو بینی و گوش
بر دین تو هست تو همی بین

این صورت خوب را نگه دار
تا نفکنیش بقعر سجین

غافل منشین ز دو بو و برخوان
بر صورت خویش سورة التین

زی حرب تو آمده است دیوی
بر فعل ترا ز همه شیاطین

زین دیو محال اگر بترسی همی
بر مرکب دین بر فکن زین

یاری ندهد ترا برین دیو
جز طاعت و حبّ آل یاسین

گرد دل خود ز دوستانشان
بر و بر حصار ساز و بر چین

در باغ شریعت پیمبر
کس نیست جز آل او دهاقین

زین باغ نداد جز خس و برگ
دهقان هرگز بدین مجانین

زیراکه خرند و خر ندانند
مر عنبر و عود را ز سرگین

بشتاب و بجوی راه این باغ
وانشهر امین و طور سینین

ای جان ترا بباغ دهقان
از علم و عمل جمال و تزیین

در باغ شو و کنار در بر کن
از دانه و میوه و ریاحین

برگ و خس و خار پیش خر کن
نشناد دشمن ترا و نسرین

بر حد و ثنا مباش حشه
بر تخته است آن سخن انشا این

فرعون لعین بی خرد را
بر موسی و دور خویش بگزین

بالیت اگرچه خوب و نرم است
سر خیره منه بزیر بالین

گوئی که فلان فقیه گفته است
آن فخر امام و شیخ و با تمکین

کین خلق خدا را بهینه
بر عرش برو ز حشر همگین

وانگونه بدین طریق باشد
او کافر و رافضی است و بیدین

ای تکیه زده بدین فرا از جهل
بر جیده زده عصای بالین

من پیشرو ترا نگویم
چیزی که فزایدت زمین کین

لیکن رو دان مرا همانا
کاشتر نکشم بکار و چوبین

ای حجت فقه خراسان
با دیو مکن جدال چندین

در دولت فاطمی بیاکن
دیوانت شعر و حکمت آگین

تا نور بر آورد ز مغرب
تاویل نماز بامدادین

چرا خاموش باشی ای سخندان
چرا از نظم ناری در و مرجان

اگر بر مرکب حکمت سواری
چرا نائی سوی میدان مردان

جهان را دیده و آزموده ای
شنیدی گفته تازی و دهقان

بعلم هندسه سر بر کشیدی
بسند و هند و اطراف خراسان

بهنگام شمارت عالم کون
بزیر فکر همچو بیک سندان

بشرق و غرب از اهل این صناعت
گواداری برین دعوی فراوان

کنون شاید که ای مرد ما ترا
کنون باید که فخر آری بر اقران

که کرد از خاطر خواجه مؤید
در حکمت گشاده بر تو یزدان

کسی راکش شاگردی نشاید
شاگردی نشاید اوستادان

بهر آن کو را به بیند روز مجلس
به بیند عقل را سر در گریبان

شب من روز رخشان کرده خواجه
بر رای چون خورشید تابان

سوی من خوار شد مرکب طبیعی
از آن پس کم چشانید آب حیوان

زگوشه منظر او بنگریدم
بزیر خویش دیدم چرخ گردان

مرا بنمود حاضر هر دو عالم
بیک جا در تنم پیدا و پنهان

بیک جا مالک و رضوان بدیدم
نشسته در برم فردوس و نیران

مرا گفتا که من شاگرد اویم
اشارت کرد آنگه سوی یزدان

به یمم هفت در یکی بسته / گشاده هفت در یکی گریبان

زهر در کاندرون خواهی شد اول / مرا گفتا کزو بایدت فرمان

بپرسیدم ز خواجه شرح این حال / سر قصه مرا بنمود پایان

مرا گفت این خداوند جهان است / که بگزیدش خدا را اینش وارجان

بزیر پای فرمان بسپرم من / ازین بر نور اشارت اوج کیوان

همی تا زنده ام توفیق خواهم / بمدح بهترین انسان ز یزدان

بمدح گوهر تاج رسالت / بمدح و مفخر جنی و انسان

خلایق وا در ابر بهارست / ضمایر چون شب او خورشید رخشان

بباغ دین ازو سوسن شگفته / ازین برکنده بیخ خار عصیان

ز فرعونان و جباران کسکنے / کجا هستند در آبادان و ویران

بحجت بر نهاده داغ او این / بگردن در فکنده طوق آوان

میان عالم علوی و سفلی / باستادن نگاری خوار و آسان

بفعل آوردن از قوت خرد را / با حمد داد فرمان فرد رحمان

بیاری خواست بر حمل نبوت / علی را استید و سادات دو جهان

علی و مصطفی را گر ندانی / حدیث آدم و حوا فرو خوان

ازین دو نسل باقی را سبب دان / جهان چون نسل فانی را از ایشان

ای شده مشغول بکار جهان / غره چرائی بجهان و جهان

یک جهانی تو بچند لشکر یک / سخره گرفته است ترا این جهان

از پس خونست بدواند همی / که سوی نوروز گهی زی خزان

گر تو نه دیوی همه عمر خویش / از پس این دیو چرائی دوان

در پس او میر و داد گشته در / تو ز پس او چه دوی شادمان

هیچ نترسی که ترا این نهنگ / تا که بیک روز کشد در دهان

گرت بمغرانه رهو شست درای / روی بگردان ز دروغ زمان

از تست هر روز بفردا دهد / وعده چیزی که نباشد چنان

هر شدت برغم سختی و رنج / بر طمع راحت شخص جوان

بر تو بامید همی روز روز / چرخ و زمان می شمرد سالیان

دشمن تست ای پسر این روزگار / نیست تو در طمعش جز بجان

کژدم دارد و بسی از مهر تو / کرده نهان زیر خز و پرنیان

ای شده غره بجهان زینهار / کامن ننشینی تو ازین بدنشان

تو بدر او شده زنهار خواه / دشنه همی مالدت او بر فسان

چون تو بسی خورده است این اژدها / هان بحذر باش ز دندانش هان

نامه شاهان عجم پیش خواه / یکره و دیگر بتامل بخوان

کو فریدون و کجا کیقباد / کو [ ] خسته علم کاویان

سام نریمان کو و رستم کجاست / پیشرو لشکر مازندران

بابک ساسان کو و کو اردشیر / کو بهرام و نه نوشیروان

این همه با حیل و حشم رفته اند / نه رمه مانده است کنون نه شبان

رهگذر است این نه سرای قرار / دل منه اینجا و مرکبان بران

ایزد زی خویش همی خواندت / ای شده فتنه بزمین آسمان

چند چو دراست بیابی زراه / چون نروی راست برین کاروان

چند ربودی و ربائی هنوز / تو شده درین ره ز فلان و فلان

باک نداری که درین ره بزرق / که افروشی بدل زعفران

فردا زین خواب چو آگه شوی / سودت ندارد خروش و فغان

چونکه نیندیشی از امروز جمع / کانجا باشند کهان و مهان

اینجا امروز نگیرد دست / نه پسر و نه پدر مهربان

زیرکن نان و وبال / شست شدت کردن نیست میان

خیره چه گوئی تو که با دست این / در شکم و پشت ز تا تم روان

نیست مرا وقت ضعیفی هنوز / لشکر نشین این شکر و بادبان

روی بخواهی که بقلعه کنی / تا ت بخواهند چو بچه ستان

چونکه بر اهنر و بتو به شکسته / فگنی از گردن بار گران

تا تو یکی خانه نو ساختی / ساخته شد سایه بنیاد بمان

در سپه جهل بسی تاختی / اکنون بکشید گران کن عنان

دیو قرین تو چرا گشت اگر / دل بگمان نیست ترا بر قران

گر گمانی ز قران گرم / خود نبری کیفر ازین بد گمان

سودت ندارد نشان نشان / چون شود امروز کمانت عیان

جان تو از بهر عبادت شده است / بسته درین خانه بر استخوان

کان تو هست این تن و طاعت گهر / گوهر بیرون کن ازین تیره کان

جانت سوار است تنت اسب او / جز بسوی خیره صلاح خم مران

خود بس از زود تن مرد / چون خره بندر سوی پاکیان

گیتی دریا و تنت کشتی است / عمر تو بادست و باز ارکان

این همه مایه است که گفتم ترا / مایه بیادا از چه دهی رایگان

ای پسر خسرو حکمت بگوی / تات بود قوت و توش و توان

ای بخراسان در سیمرغ وار / نام تو پیدا و تن تو نهان

در سپه علم و حقیقت ترا / تیر کلامست و زبانت کمان

روز و شب از بهر سخن همچنان / در هجوی و همی بر فشان

تا ز تو میراث بماند سخن / چون بروی زین سفر جاودان

خیر بفرمان امام زمان / بر کش و در بحر سخن بادبان

گشت زبان را ضمیر است میدان / سوارش چه چیز است جان سخندان

خرد را عنان ساز و اندیشه را زین / بر اسب زبان اندرین پهن میدان

بمیدان دین اندر اسب سخن را / اگر خوب و چابکسواری بگردان

بمیدان تنگ اندر و اسب و کره / نگر تا نتازی به پیش سواران

سواران تا زنده تنگ بنگر / درین پهن میدان زبار و دهقان

عرب بر ره شعر دارد سواری / بر تنگ گزیده بر مردانان یونان

ره هندوان سوی نیرنگ و افسون / ره رومیان زی حکایات و الحان

مصور بکار است مرچینیان را / چو لقمه ادیبان را صناعات و الوان

یکی باز جوید نهانی را ز پیدا / یکی باز داند گران را ز ارزان

طلب کردن جای و تدبیر و مکن / طراز بدین آب و تقدیر میسان

درین هر طریقی که بر شمردم / سواران چلبند و مردم فراوان

چه دانست از اول چگونی که امروز / زمان را به بود و شاید بمکان

که دانست کز نور خورشید کرد / همی روشنی ماه و برجیس و کیوان

که دانست که چندین زمین باشد است — صد و شصت بار است خورشید تابان
که کرد اول آهنگری چون نبوده است — از اول نه انبرد نه خاک سندان
که دانست کین تلخ و ناخوش هلیله — حرارت ببرد و ز ترکیب انسان
که فرمود از اول که درد شکم را — فرو باید از چین و از روم الان
که بود آنکه او ساخت شنگرف و او طی — ز گوگرد سرخ و ز سیماب لرزان
که دانست کافزون شود روشنائی — بچشم اندر از سنگ کوه صفاهان
که بود آنکه بر فصل سیم او نهاده است — مر ارزنگ ابرا چنین بود و کیهان
که بود آنکه کمتر بگفتار او شد — عقیق یمانی ز لعل بدخشان
اگر جانور را آگه نیست بر ما — که بسیار نفع است ما را ز حیوان
همی خویشتن را نه بینم نفعی — نه در سیم و زر و نه در در و مرجان
درین ما بچشم دلت ژرف بنگر — که این را بچشم و دلت دید بتوان
بدرمان چشم سر اندر بمانی — یکی چشم و دل را بکن نیز درمان
ز چشم و سر است که نهانست چیزی — نماند ز چشم و دل آن چیز پنهان
نهان نیست چیزی ز چشم و سر دل — مگر کردگار جهان فرد سبحان
خرد هدیه اوست ما را که در ما — بفرمان او شد خرد جفت با جان
یکی گوهر است و دل پاک جانان — بلی مر خرد را دل و جان سزد کان
خرد کیمیای صلاحست و نعمت — خرد معدن خیر و عدل است و احسان
بفرمان کسی را نبود نیک بختی — بدو جهان که باشد خرد را بفرمان
نگهبان تن جان پاک است لیکن — دلت را خرد کرد بر جان نگهبان
بزندان دنیا درون هست جانت — خرد خواهدش کرد بیرون ز زندان
خرد سوی هر کس رسولی نهفته است — بدل برنشسته بفرمان یزدان

همی گو

همی گو برانده نهان هر کسی را — که چون آنچنین نیست دین خوبان
از آغاز چون بود ترکیب عالم — چه چیز است بیرون ازین چرخ گردان
اگر گرد این چرخ گردان تو گردی — تهی جایگاهی است بی حد و سامان
چه گوئی در آن جای گردنده گردون — روان است یا ایستاده از ایشان
خدای جهان آنکه نابوده داند — خداوند این عالم آباد و ویران
چرا آفرید این جهان را چه داده است — که کم بود خواهد زکاة مسلمان
خرد گو رسول خدایست زی تو — چه خوانده است بر تو درین باب برهان
ازین در برهان سخن گوی با من — نخواهم که گوئی فلان گفت و بهمان
گر این علمها را بدانند قومی — تو نیز ای پسر مردی هم چو ایشان
درین قبه ای گوهر با مرکب — ز بهر چه کرده است یزدانت مهمان
بیاموز اگر چند دشوارت آید — که دشوار را ز آموختن گشت آسان
بیاموز از انگشت بیاموخت ایزد — سر از گرد غفلت بدانش بیفشان
بیاموز تا همچو سلمان بباشی — که سلمان از آموختن گشت سلمان
ز برهان و حجت سپر ساز و جوشن — بمیدان مردان برون آی عریان
بمیدان حکمت بر اسب فصاحت — مکن جز به تنزیل و تاویل جولان
مدد یابی از نفس کلی بحجت — چه گوئی بدل نصرت اهل ایمان
نه بینی که پولاد را چون ببرد — چو صنعت بیزد ز حداد سوهان
ترا نفس کلی چو نشناسی او را — نگهدار از جهل صانع و لیسان
بر انسان که رنگین گل و یاسمن را — نشانده است دهقانش بر طرف بستان
گل از نفس کل یافته است آن بهاست — که تو خوش منش گشته وزان و شادان
زر و سیم گوهر شد ارکان عالم — چو پیوسته شد نفس کل با ارکان

اگر جان نبودی بسیم و زر اندر — بصد من درم کس ندادی یکی نان
بنرمی ظفر جوی بر خصم جاهل — که که را بنرمی کند آب ویران
سخن چون حکیمان نکو گوی و کوته — که سحبان بگو نه سخن گفت سحبان
نه بینی که بدرید صد من زره را — بدان کو تهی یک درم سنگ پیکان
خرد را به ایمان و حکمت بپرور — که فرزند خود را چنین گفت لقمان
چو جانت قوی شد بایمان و حکمت — بیاموزی آنکه ز بانهای مرغان
ترا بر دگر زندگان ز نیمی — چه گوئی ز بهر چه داده است سلطان
ز بهر تو شد مشک و کافور و عنبر — سیه خاک در زیر زنگاری ایوان
ترا بر جهانی چرا این عجایب — که بنده است این جا ولیکن است بر تابان
جهانی است آن پاک و پرنور و رخشان — تمام و مهیا و بی عیب و نقصان
اثرهای آن عالمست این گروهی — درین تنگ زندان تو شادان و خندان
اگر نیستی آن جهان خاک تیره — شکر کی شدی هرگز و عنبر و بان
بامید آن عالمست ای برادر — شب و روز بیخواب با روزه رهبان
مکان نعیم است و جای سلامت — چنین گفت یزدان فرو خوان ز قرآن
گران را نه بینی همی همچو عامه — سرای فنا را و قواری و بالان
مگر تاب نفرسای بود دنیا — حذر دار ازین دیو نادان ای سبز بابان
ازین دیو تعویذ کن خویشتن را — سخنهای صاحب جزیره خراسان
چنین چند گردی درین کوه گرنا — گزین کوه گردان شدست ابن جولان
به چنگال و دندان جهان را گرفتی — ولیکن نشدست کند چنگال و دندان
کنون زانکه کردی و خوردی بتوبه — همی کن استغفار و منگر پشیمان
ازین جا برنشو تسولان و انشن — بکوشو شوار حجت و ز حجر عصیان

الحمی از

وله

بر چین مراد دل ای مسکین — چوگانت گشت پشت و جهان برچین
بس ار ز ناختی بمراد اکنون — زین مرکب مراد فرود نه زین
یاد آید آنچه مت بکفتم — کین هر دو کین کند زما و آن کین
از صحبت زمانه بجا حاصل — حاصل کنون بیا چه دانی هین
دنیا و دین ز تو شده زیرا — زیبا بپر تیز شود شاهین
وین بوی عنبر است و جهان عنبر — بی بوی خوش چه عنبر و چه سرگین
دنیا عروس وار بیاراید — بنت چو یافت از تو بدین کابین
سر خست قد چو ز چپین لیکن — شیر منش چه اگنده از زر چین
این است جان جان تو تا جان را — جان توی ز دین نه ای مسکین
بر چین شود ز درد رخ بیدین — چون کرد خود کنی تو ز دین برچین
دلسوز چند بود همی خواهی — خیره برین حبس تن ای مسکین
زندان جان تست تن ای نادان — تیمار کار او چه خوری چندین
تن تست تنت حذر کن زو — زیرا بگور خواهدت تنین
تو بر مراد او بچه می تازی — کاهی بچین و گاه بقسطنطین
بنگر که جفت بسته درین زندان — زنده روان سخت است چنین ای تلقین
نیکو به بین که روی کجا داری — نیکو بکن بچشم خرد کو بین
بگزین طریق حکمت مر تن را — بر دین بد بر جان و خرد بگزین
نیکو نگر درین که نکو نا بد — از کوه قاف حقه کرا بالین
گر نیست معرفت ست شناسی — رز مجر دار و درم رو بین
هستی نیسی ز هر تن جاهل — سیمرغ نیا و نزد پدا سفتین
از خر بدین شده است چه مردم — تنین را سه نقطه چه اگر در سین

دل ز نشاط شسته و تن در داده
گاهی بمهر و گاه بقهر و دین

گفتی مگر که دور نخواهد شد
زین تلخ و شور چرب و خوش و شیرین

آخر وفا نکرد جهان با تو
برانگیخت رنج چنان غسلین

این بود خوی بشن عالم را
کی باز گردد او ز خوی چنین

واکنون چه شدی ز خوی او آگه
بردم بجان خویش کی پسین

دست علاج جان سخندان بر
سوی نعیم تابده از سجین

کندی مکن بکن چو خردمندان
صفرای جهل را بخرد تسکین

زان دیو بو فا چه شدی نومید
اکنون بگیر دامن حور العین

برکش علم و حکمت بنشانش
وز پند گوشوار کنش زرین

علم است کیمیای همه شادی
ایدون همی خرد کند تلقین

با نور ماه شب نبود تاری
با نور حق دل نبود غمگین

مستانه سخن بگوی با شحنه
زیرا سخن زر است و خرد شاهین

مستان سخن گزاف چون مستان
گر خر نه مخر کمر با لین

گر گوهر تحت همی باید
از دین چراغ کن ز خرد تسکین

آنگه لعین بدان که برون آید
از کوه من بجای گوهر پروین

گرد ز شور خرد بدل سندان
شمشاد از و بردن و بید از حین

ای خوانده کتب و دل کرده روشن
بسته علم و حکمت و پند آذین

اشعار زهد و پند کسی گفته است
آن تیره چشم شاعر روشن بین

ای خوانده بخوان سخن حجت
زنگین برنگ معنی و پندار کین

گرد رمانه ز شعرش برخوانی
روح الامین کند ز لبت آمین

حجة المعز زهد و مناقب خر
بر جان ناصبی ترنده بین

دله

ز من معزول شد سلطان شیطان
ندارم بیش ز شیطان را به سلطان

سرم زیر کس ندارم مر مرا چه
زخانم خورد شاید زونه بریان

نکو نیکس که ناکس جز نکات است
اگر چه بر شود ناکس بکیوان

سهها شش نایم زانکه ناکس
نجاند بخت بیت فهمان

گر او از در و مرجان گنج دارد
مرا در جان سخن در است و مرجان

ور او را کان زر بیکرانست
مرا ایکو سخن زر است و … کان

وگر ایوانش تخت از سیم و زرست
مرا از علم دین تخت است و ایوان

باتر روی اگر چنان نمانم
بسی به زانکه خواهم نان ز نادان

بیانش چون است جولش مانم
چو آیم بشد من آنکه چون خورم نان

خطا گفته است زی من هر که گفته
که مردم بنده مال است و جهان

که بنده دانشمندان هر دو زر گیت
مرا بدین جهان چه بود و زندان

برون کرده است از ایران دو ترکیا
زبی دینی چنین ویران شد ایران

مرا بود از دین ملکی است در دل
که آن هرگز نخواهد گشت ویران

جهان خواری نبرده است اگر دوربند
نگه کن تا بدیدآیدت برهان

جهان من در زخم کردم بروزگار
سوی من گرد روی خویش خندان

بدل بر صبر گشتم تا نمن بر
چو بر اتوب ز زبا رید باران

طعام ذل و خواری خورده باید
کسی را کش برارد آز دندان

بروی شیر شمشیر طمع بر
ز خورسندیت تا ندساخت سوهان

اگر سهل است دستان بر تو من
کشیدن بار و بالان … است آسان

من آن دارم طمع کین ذل طمع
ندارم در دو عالم جز یزدان

چو با من دل وفا کرد این طمع را
گرفتم بیک نجی را گریبان

کنم نیکی چو نیکی کرد با من
خداوند جهان داوار سبحان

همی تا در تنم ارکان جانست
به نیکی کوشد از من جان و ارکان

چرا خوانم چو فرقان کردم از بر
بجای ختم قرآن مدح دهقان

چرا گویم چو حق و صدق دانم
کرم اهویش است و خیره روز بهتان

چو زه زین شهر دین آموختم
سهام را بسوی دشت عصیان

ز دیوان زرق و دستان نخرم
چو زیر دست من دیوش سلیمان

در آسانی و سود خود نجویم
زبان با فلان و رنج بهمان

در این را از بد بها باز دارم
دگر نه خود نیایم راه از آسان

نگویم نیک و بد را خوب و زشت است
گران نفروشم آنچه آن باشد ارزان

بلکی باشم و هرگز نباشم
بجز بر نیک ناکردن پشیمان

لوا طلب باز با کار ستور است
بآن نیم هم زین و هم ز آن

نبندم جز کسی کر کار …
زبان کردن سلیمان راز پنهان

یکی میزان گزیدم …
گران بیت مزانی به جز آن

نگو بیت آنچه نتوانی ستور آن
مرا اسلام حق دین است دانه

مسلمانم چنین بر نهج اترانم
چنان دانم چنین باشد مسلمان

تو ای غافل تکی بنگر درین خلق
که می ناخورده گشتند جمله مستان

گر از عدل فرموده است …
چو بیداد از … خلق از عدل عریان

بدانا گر نکوتر بنگری نیست
بدانتش بند بل بند است دستان

زه ای ابلیس کردی سخت …
برین گاوان بر تو قیت تاوان

تو ناکردان بسی داری درین دور
لعنه را ز خویشتن بر من فراوان

نهال شومی و تخم دروغ است
نروید جز که در خاک خراسان

تر این خاک ملعون تا بلکاه است
لعنت آسان در رود در کرد لعنسان

ز من وز اهل دین مذهب حاش است
بعکس گوی دهن بگذار چوکان

بده و بیار طنبوری تو نجوی
بدانکی کس نجوید جمع فرقان

خراسان زال ساسان چون تهی شد
همه دیگر شدش احوال و سامان

زلیس دستان و بیدی بمانده
بزیر دست قومی زیر دستان

بصورتهای نکو مرد مانند
بسیرتهای بد گرگ بیابان

همکان من غریب و خوار و تنها
از بیم مانده بر زانو ز نخدان

گریزان روزگار و من بغفلت
همی بجم درد افغان و خزان

لطاعت بست باید روز و شب را
لطاعت بسته ش سامان و پایان

لطاعت برد باید این جهان را
که گوید این جهان را برد نتوان

لقرمانهای با تو با …
ببایه مر ترا گیتی بفرمان

بجسم از بهر نان خوان آتشی
بروح از بهر خلد و روح و ریحان

بکوشش می توان سلیمان شد ار کی
تو ای سلیمان اگر کوشی تو ختدان

بجای آنکه من دیدستم امروز
سلیم است آنکه وی دیده است سلمان

همکان لاجرم در دین و دنیا
مکانت یافتم مثل از همکان

مرا گر قوم بر حمان برانده نه
بجود و رحمت افضال رحمان

بدنیا و رنه در روشنم نه چاکر
بدین انده نه گرامم نه حیران

خداوند زمان و قبله بر خلق
مرا بست است و حصن از شر شیطان

مرا حسان او خوانند ازیراک — من از حسان او کشتم چو حسان
مرا مرغی سیه سارست کل خار — گهربار و سخندان در قلمدان
مرا دیوان چو درّ و درج ازانست — بخوان دیوان من بر جمع دیوان
که آیات قران و شعر حجت — دل دیوان بسنبه هم چو پیکان
چو شعر من بخوانی دوست و دشمن — ترا سجده کنند خندان و گریان

با المثل بشنو تفصیل سخن — پاک چون ماه معین از تو معین
چون بهشتی کی شود بر نور دل — تا درو ناید بحکمت حور عین
دل بحور العین حکمت کی رسد — تا نگردد خالی از دیو لعین
دل خزینه علم دین آمد ترا — نیست برتر گوهری از علم دین
مکر دیوان و هوسها را مده — در خزینه علم رب العالمین
جان تو بر عالم علوی رسد — چون کنی مر علم را با جان عجین
راستی را داد دین راستین — این چنین باید که باشد اینچنین
اسب و سیارات [illegible] زی ترا — باز دین و راستی [illegible]
گرم و سرد و خشک و تر چون راست شد — راستشان کرد شیر و انگبین
راستی چون با علم همره شده — دین ازان پیدا نباشد آن ازین
دین چه باشد همگنان را راستی — خیر باشد جز که آب و باد و طین
علم را فرسود جستن چون رسول — حب باید ار نباشد جز نگین
راست گوی مقتدای علم اوست — همچنین گفته امیر المؤمنین
خوب گفتاری مکن با هر کسی — تا بدون آنجا از دل ریخ و کین

مر سخن را کند بن و چوب کن — گر نداری نان جرب کنه همین
خوب گوی ای پسر بیرون برد — از میان ابروی و شست چین
با عمل بر قول خود را راست دار — این چنین باید که باشد و آن چنین
مار را شکر چنین وعده کنی — گرت سنگ است ای پسر در آستین
مر مرا انده که گستاخی همان — گاه چون کوژ رو گاهی راست بین
داد خواهی ور نخواهند از تو داد — پس بلا اندر چه مانی پوستین
از قرین بد حذرت باید کرد — کز قرین بد بیالاید قرین
رز ندیدستی که با قیمت شود — چون بیند انگشت با خیری مسلین
آسمان زود گردست این دو تیر — زو نشاید بود شاد و بی حزین
در رود گیتی نیست چیزی [illegible] — نه زمان ور نه مکان و نه مکین
گر مسلمانی بدین اندر مرد — بر سبیل و راه سید المرسلین
بر ره آن رو بدین گفت آفرید — خود برای خویش دینی با قرین
تو برین دنیا نشاید ای گران — بر تنت نفرین کنند جان آفرین
از محمد عیب اگر ناید ترا — چون کنی انا هی [illegible] گزین
خشم را در دل مدارا که خشم — زیر دامن در بلا دارد دفین
چون پشیمانی خوری از تخم خشم — خود مکار این تخم و در و بر مچین
بارسائی را کم آزاری حیلت — شخص دین را این شمال است یمین
گر نخواهی کت بیازاری ترا — بر سر گنج کم آزاری نشین
خوی نیکی را حصار خویش کن — وز قناعت بر سر خویش [illegible] روزی
علم جوی و طاعت آور تا بجان — زین تن لاغر برون آئی سمین

نازنین جان را کن ای نادان بعلم — تن چه باشد گر نباشد نازنین
چون ازین جان تو فربه شود — تن چه فربه چه نزار اندر زمین
روز بان از هر دو بان کوتاه کن — چون همی نفرین ندانی ز آفرین
پند از هر کس که گوید گوش دار — گر مثل طوطیانش گوید یا مکین
مشک چون افتد ببوید هر کسی — گر چه از سرگین فراید یاسمین
پند خوب و شعر حکمت را بدار — یادگار از تو معین ای مستعین

که پرسد زین غریب زار محزون — خراسان را که بی من حال تو چون
همیدونی چو من دیده بنوروز — خبر نفرست اگر هستی همیدون
درختانت همی پوشند مبرم — همی بندند دستار طبرخون
نقاب جلبی در روی بدخشان — همی بندد صبا بر روی هامون
نثار آرد عروسان را به بستان — ز گوهرهای الوان ماه کانون
همی سازند تاج فرق نرگس — ز زر حقه لؤلؤ مکنون
که آید و نی واید وقت حالت — نشست خویش باد و روز میمون
مرا باری دگر گون است احوال — اگر تو نیستی بی من دگرگون
مرا بر سر عمامه خز داد کن — ز دوده زمان خویش خویش لعل الوان
مرا رنگ طبرخون دهر چاسفی — نشست از روی شبدم باب زرگون
ز جور دهر الف چون نون شد ستم — ز جور دهر الف چون نون شود نون
مرا دونان ز خانمان براندند — گروهی از نماز خویش ساهون
خراسان جای دونان شد نگنجد — بیک خانه درون آزاده با دون

نماند حال و کار من جز انکس — که دونانش کنند از خانه بیرون
هما با خشم ایزد بر خراسان — بدین دونان ببارید است گردون
گر او با ستی همی پنهان و پیدا — درو امروز خان گشتند و خاتون
بران تربت که بارد خشم ایزد — بلا روید نبات از خاک مسنون
بلا روید نبات اندر زمینی — که اهلش قوم ها مانند و قارون
نبات بر ملا عز است و [illegible] — کهی رسته نید بر اطراف جیحون
شبیخون خدا است این بر ایشان — چنین شاید بلی ز ایزد شبیخون
نه زشت آن مکر او را کس نه بیند — چه چند مکر او راه است محجون
بمکر و غدر [illegible] هر که دل را — بمکر و غدر دارد کرده معجون
همی خوانند بر منبر ز مستی — خطیبان آفرین بر دیو ملعون
قضا آن باید از دیو خراسان — که خاتون زو فزون تر باید اکنون
چو تازه در آید عدل چون مرغ — همان ساعت برون پرد ز [illegible]
کند مبطل محقی را القول — روایت کرده حماد از فریغون
چه حالت آنکه مدهوش شد یکسر — که پنداری که خوردستند بیهون
از ایراد شمنی هارون امت — [illegible] اند ریشان دیو وارون
شرر دگر ابر ازین شومی بریشان — بدو نخ در همی بارند آهون
گزیده [illegible] را افسون بدیدست — گزیده جهل را که شناسد اکنون
مرا بر دوستی آل پیمبر — نباید کم حسود و دشمن اکنون
چو بر خوانند اشعار منقش — [illegible] چو سفلا طوق مدفون
کسی کاندر بود از نور خورشید — بود مغبون بعمر خویش و محزون

نعت [illegible] دیوان [illegible] ناصر خسرو [illegible]

نوای جاهل برو برا اهل نادان مرا بگذار با اولاد هارون
بهشت کافر و زندان مومن جهانست ای به دنیا گشته مفتون
اندیرا تو به بلخ چون بهشتی وزیشان من بیمگان مانده مسجون
تو از جهلی بملک اندر چو فرعون من از علم سخن اندر چو ذوالنون
ز تصنیفات من زاد المسافر که معقولات را اصلست و قانون
اگر بر خاک افلاطون بخوانند ثنا خوانند مر آن خاک فلاطون
اگر دیدی مرا عاجز نگشتی در اقلیدس به حجم شکل ممون
مرا گر ملک مامون نیست شاید که افزونم ز مامون است مادون
بآل مصطفی بر عالم نطق فریدونم فریدونم فریدون

بشنو که چه گویدت همی دوران پیغام ازین چرخ همیگردان
زین قبه پر چشمهای بیدار زین طارم پر شمعهای رخشان
زین سبز بیابان که چون شب آمد پر لاله شود همچو باغ نیسان
زین بحر بی آرامش نگونسار آراسته قعرش بدر و مرجان
زین گله نیلی گرد نما شد رخشنده چنان دختران بریان
پیغام فلک بر زبان دوران آنست بسوی نبات و حیوان
کی نو شده کاین که می فزاید یکروز بکاهد هم بر نیسان
چون نانک همی بامداد روشن تاریک شود وقت صبح گاهان
نابوده که بوده شود نباید زین است جهان در زوال و سیلان
خندیده همه حیله بود کا شد بر مانت بس این برهان کیهان

اولاد احمد

تو عالم خردی ضعیف و دانا وین عالم بر روی بزرگ و نادان
عمر تو خورد عمر عالم مانند کلان شخص او فراوان
وآن عمر که آخر فنا پذیرد پیوسته بود با تباهش پایان
فرسود اشخاص بود شی را ایام بسند است شیر سوهان
هر چه آن بربان یافته است بودش سوهان زمانه اش ببساید آسان
جز بوده بپرسش بدل بباید فرسوده زمین نگردد ارکان
پس عالم گرچه زمانه بوده است نابوده شود بیزمان بفرمان
آباد که کرده است این جهان را ناچار هلاکش کند ش ویران
از مهر که کرد آنکه تو گوئی این پر ز نعیم فراخ بستان
از بهر چه کرد آنکه پنهان در خاک سیه زر و کان سیم در کان
زندان تست اگرت این باغست بستان بشناسی همی ز زندان
بر خویشتن این بندهای بسته بنگر بر شبهای سخت والوان
بنگر که بند بسته در جست در بنجرا گشت بسته پنهان
در بند بود مستمند بندی تو شاد چرائی به بند و خندان
بندی که شود و است مانده هموار بر بوی که رها شد ز بند گریان
این قفل که داند گشودن از خلق آن کیست که کلید قفل یزدان
چون باز بجوئی که اندرین باب تا زیب چه گفت و چه گفت دهقان
تا از طلب این چنین معانی مشغول شده ستی بفرج و دندان
وان را که همی گوید این چنینها می خیره بخشند بر گمانان
گوید فلان گز چنین سخنها ماندست فلان فلان بمکان

منکر سخنهای او از یرا ترکانش براندند از خراسان
نه میر خراسان پسندد او را نه شاه گران نه میر ختلان
گر مذهب او حق و راست و دینی در هیچ بدی با نفاق اعیان
این بیهده ها اگر بدانسنی در کار نیایدت هیچ نقصان
ای کرده ترا فتنه اهل باطل بر حد شاعر فلان و بهمان
گر جهل ترا در رو گردی از تو بر گنبد کیوان رسیدی افغان
معذورست ترا زیم گرچه شوخی دستار فصاحت و تن باشتان
طعنه چه زنی مر مرا بدان کم از خانه براندند اهل عصیان
زیرا که براندند مصطفی را ذریه شیطان از اهل اوطان
بر نوح نبی سرزنش نیاید کو رفت بکوه از میان طوفان
من بسته ادب و فضل خویشم در سنگ زمینی ز جوی روان
از لحن فراوان خوش نماید در تنگ قفسها هزار دستان
وز بهر هنر گوز را نخواری بیرون فکنند از میان اغصان
چون من بمیان بر زبان گشادم لرزان شود آفاق و لؤلؤ ارزان
خورشید بآواز خاطر مر مرا گوید که فکنده مرا از سرطان
در دین بخراسان که نیست خر من رخساره دعوی بآب برهان
پیغام فلک مر ترا نمایم بر خاک نبشته بخط رحمان
چشم گشایم و گر نه بینی بنبشته بخط خدای فرقان
لیکن ننمایمت راه هارون تا باز بگردی ز راه هامان
دیوان برمیدند چون بدیدند در دست من انگشتری سلیمان

دین است که ایدون

دین است که ایدون خران دنیا از من نفرت داست سخت بالان
من شیعه اولاد مصطفی ام در دین نروم جز براه ایشان

چرخ پنداری بخواهد شستن زان همی پوشد لباس مرد و زن
شاخ را بنگر چو زشت دلشده برگ را بنگر چو روی ممتحن
ابر آشفته برآمد زد دمش بوستان تیره گشت و اطلال و دمن
زیر تیغ تیره و قرص آفتاب چون نشسته گرد بر زرین لگن
باد مهرگان چون بر فکند چرخ را از ابر تیره پیرهن
آفتاب از اوج زی دریا شتافت تا بشوید گرد و خاک از خویشتن
شاه رومی چون هزیمت شد زما شاه زنگی کینه خواهد تو ختن
زین قبل بگرد باید هر شبی دختران آسمان را انجمن
دوش نا آمده جستم از فکرت فراز تا چه خواهد می زمین جای زمن
شب سیاه چرخ تیره [illegible] گرد گردان اندرین برقرکون
چون ز شب نیمی بشد گفتم نگر باز شد مرد هر واهی را دهن
زهره تابنده ز چرخ تیره جرم همچو خالی از عقیق بر روی ظن
نور راه کهکشان تابان دراو چون بسوده لاجورد اندر لگن
وان ثریا چون ز دست جبرئیل مانده نوری بر قفای اهرمن
جیش چرخ از نور پوشیده سلاح فوج خاک از قیر پوشیده کفن
ای بسا شب کز سر خاور بود هر شبی تا باختر تا ختن
از نهیب تیرها هر شب زمین زابر تیره پیش رو آرد مجن

لرزلرزنده غضنفر در عرین   ترس ترسنده عقاب اندر وکن
از چه میترسد شب هرجانور   از بدان دهر بر مکر و محن
ای بغفلت خفته زیر دام دهر   ایمنی چون یافتی از مفتتن
دام و دد را دام می سازی و باز   دام تست این گنبد بسیار فن
روز و شب را دهر جهلی ساخته است   کفت خواهد ماند بدین بیژن
خویشتن داری جوان از بهر دهر   تا نفریبد لعبت این پیرزن
من ندیدم کنده پیری همچنین   مرگ پیش و خیر باف نکر تن
نیستش کار ای برادر روز و شب   جز که خالی کردن از شیران وتن
گر ندانی کو چه خواهد با تو کرد   نیک بنگر تا چه کرد از بد بمن
بر سرم یک دسته مرزنگوش بود   کرد مرزنگوش من سحرش سمن
مرمرا   از آغاز کار   تا شدم بریان بمهرش جان و تن
تن بدو دادم چنین تا کوشتم   خورد و اکنون می بسوزد با بدن
دل بگردان زود و کرد او مگرد   سرکش زین بدنشان دل لا مکن
آفتاب آزاد اگر رنجه کندت   ار بیندی چیز کی بر سر مکن
لشکر آز و نیاز و حرص را   خوار دار و دلشکر و برهم شکن
خلق یکسر هست بر بستان کشته اند   خاک بهاشان چون شمن بشکسته بیشن
هست نشسته در میان بر پشت   تو همی لعنت کنی بر برهمن
خویشتن بشناس و برخود نار کن   جسم و دل وزیر سیر بیرون کن محن
ور بدین اندر نخواهی داد داد   عهد بوالقاسم بگیر از بوالحسن

ابلهم

وله

دیر ماندم درین سرای کهن من   تا کهنم کرد صحبت دی و بهمن
دیر بماندم که شصت سال فزونست   تا شبشان روز تا همی بروم من
ای شبان خفته تن مرکب نابود   گر تو نیاسودی این زمانه نکستن
خویشتن خویش را رونده گمان کن   هیچ نشسته نه نیز خفته میر طن
کشته چرخ و زمانه جای تو را نرا   حمله کشیده است روز و شب سوی گشتن
ای بخرد با جهان مکن بستد و داد   کو بستاند ز تو کلند بسوزن
جستم من مخلش ولیکن از آن کار   سود ندیدم جز آنکه سوده شدم تن
گر تو نخواهی که زیر پای بسایدت   دست نبایدت با زمانه بسودن
نو شدگه نو شده کهن شود آخر   گر تو بجان کوه آهنی بتن خارن
گرت جهان دوست هست دشمن خویشی   دشمن تو دوست است و دوست تو دشمن
گر توانی ز دوستی جهان رست   بنگر گز خویشتن توانی رستن
وای بر آن کو ز خویشتن نبرآمد   سوزد نارش بهر دو عالم خرمن
دوستی این جهان میان دلهاست   از دل خود فکن این سپاه نهبان
مسکن تو عالمی است روشن و باقی   هست ترا عالم فرودین مسکن
شمع خرد برفروز در دل   با دل روشن بسوی عالم روشن
چون بدل اندر چراغ خواهی کردن   علم و عمل بایدت فتیله و روغن
در ره عقبی بپای رفت نباید   بلکه بجان و بعقل باید رفتن
خفته مرو نیز بیش ازین چو مردن   دامن ما آستست برکش و بیرزن
توشه تو علم و طاعتست درین راه   سفره دل را بدین دو توشه بیاکن
آنگه روی آنجا که با تو باشد از ایدر   جای ستم نیست آنکه گر نبری وفن

گر نتوانی چو گاو خورد خس و خار   تخم خس و خار بر زمین میراکن
بار گران بنیت توبه و طاعت   بار بیفکن عمل دراز میفکن
گر دست ایزد زلفت لقران در   عذر بیفتاد از آنکه کرد نز لعن
جمله رفیقانت رفته اند و تو مادران   لبت نشسته تو در کنارت پس از آن
گوئی بجهان زمین مهمت نموده است   آب همگوی ابر فیق بهادون
تا تو برین برزنی نگاه کن ای بر   چند جوانان بردند ازین برزن
راست نیاید قیاس خلق درین باب   زخم فلک را ز مغفرست و ز جوشن
گر بقیاس من و تو بودی مطرب   زنده بگیتی نماندی از پس مؤذن
علم اجلها بهیچ خلق نداده است   ایزد دادار دادگستر ذوالمنن
خلق همه یکسره نهال خدایند   هیچ نه برکن ازین نهال و نه بشکن
دست خداوند باغ و خلق دراز است   بر خسک و خار هم چو بر گل و سوسن
چون بنا حق نهال کندن او نیست   دل ز نهال خدای کندن برکن
گر نپسندی همی که خونت بریزند   خون دگر کس چرا کنی تو بگردن
گرت بت آید کی ز بیم حرارت   حسن بکری گلاب و شکر و خندان
و آنگاه بند قشی این چه گاه میخی   ز آتش دوزخ که هیچش نیست روزن
شد گل رویت چو گاه و تو نگر خصی   راست همیکن نگار خانه و گلشن
راست چگونه شود ت کار چو گردن   راست نهاده است بر تو سنگ فلاخن
دام براهت نزرست نو چو آهو   زنمیسو زانسو کیا همی خوری دن
روی بکن سوی مسجد ایچ همی دد   روزی ده ره و تان وتان لسوی دن
دمنه بکار اندرست و گاه نه آگاه   جز که ترا این مثل نشاید گفتن

بخور

گر نبود آنکه دل پرستد هرگز   دن که پرستد بگر که جاهل و کودن
معدن علم است دل چرا فشاندی   جور و جفا را درین مبارک معدن
چون نبود نرم دلت سود ندارد   با دل چون سنگ پیرهن خز او کن
دامن پاکت نگاه دار و بپرهیز   زانکه پلید است جمله جاش و دامن
جهلش را دور کن ز غفلت زیراک   سور نباشد نکو به برزن شیون
بر رس نکو شعر حجت و حکمت   زانکه بلند و قوی است چو نکه دارن
خوب سخنهاش را بسوزن فکرت   بر دل و جان لطف خویش بیاکن

امهات و نبات با حیوان   بیخ و شاخند بار شان انسان
بار بانند تخم خویش بود   سر شانی چو یافتی با بان
چون سخن گوی بود آخر کار   جز سخن چون روا بود راسان
تخم با بکمان سخن بوده است   خوب تر زین کسی نداد نشان
نه سخن کمتر از یکی باشد   نه بگویم کم از دو حرف زبان
این جهان هم بدان سخن ماند   حرف او ساکن است با جنبان
و آن مثل را سخن نمودم زن   حرفها را نبات با حیوان
و آن سخن خود نه خبر و حرفش خبر   حرفها را حروف او تبیان
و آنچه او از سخن پدید آید   سخن باشدش لقا و توان
سخن مردم آمده است پدید   سخن جان او رسد بجان
سخن اول از شریف خرد   سخن آخر از عزیز قرآن
این جهان کثیف چون تن تست   جان این تن ازین لطیف جهان

نعمت این بجوز بصورت جسم | نعمت آن بر بصورت و جان
نیست مادرین زمان و فلک | پدر او و هر دو مان حیران
جانت را مادر و پدر گشتند | نفس عقل شریف جاویدان
این فرودین بدین دو بار رسند | آن بدین را بدان دو باز رسان
تن تو چون بیافت صورت این | هم جهان باقی و هم ریحان
صورت جان شناختن است | مر فلانرا حقیقت از بهمان
اگر معقول هست چون بهمان | دیگر محسوس نام اوست فلان
جفتها را الطاق شناسی | لفظ منوفقی درین دوران
جفت را جفت طاق کن ز نخست | باصفت جفت بی صفت نعبان
حد و محدود جفت یکدگر اند | نیست ما است چون مکین و مکان
عقل و معقول هر دوان جفتند | همچنان جفت کرده سبحان
طاق با جفت هر دوان جفتند | زان که توحید نیست زیر بیان
چون بدانی حدود جفتها | برترائی ز پایه حیوان
ای برادر شناخت محسوسات | نردبانی است اندرین زندان
تو بپاش بکان بکان برشو | پس بیاسا بر سر سولان
سر ان نردبان بمعقول است | که سرانگشت زنده آبادان
آن همه نور و راحت و نعمت | و نه همه رنج و ظلمت و نیران
مرگ جهل است و زندگی دانش | مرده نادان و زنده دانایان
جهل مانند نیست علم و جو هست | جهل چون درد و علم چون درمان
هست باید بعلم دانا مرد | نیست کرد و بجهل نادانان

دانا را

وانکه از نیست و هست کرد نش | او براحت رسد همی بهوان
وانکه او هست و نیست خواهد شد | سوی زندان کشیدش از بستان
نیست را هست صنع یزدان کرد | هست را نیست صنعت شیطان
ای اخی دوزخ و بهشت به بین | بی گمان شو ز مالک و رضوان
آنچه دانا بداندش هست او | کس نداند نیست را سامان
هست و دانش قرین جفتانند | نیست با جهل هر دوان زوجان
جهد کن تا ز نیست هست شوی | بر تمامی روان ز بار گران
به با هست جفت و بد با نیست | نهی جان نه نیستی برهان
بهتر جانور همه مردم | بهتر مردمان امام زمان
حیوانی که خوی ما گیرد | قیمتش برتر آید از دگران
گر بگیریم خوی بهتر خلق | از ثری برشویم زی کیوان
بهترین زمانه هست آنکس | که عیال وندند انسی و جان
دل او داد را بهین رهبر | امر او خلق را بهین میران
داد و دانش بفر او زنده است | دین و دنیا بنور او رخشان
جوهر عقل زیر زنده اوست | گر کسی یافت مرخور راکان
فتح را نام اوست فتح بزرگ | بنیانش جبال بسته دهان
سوی او آی گر ندید ستی | ملک داود و حکمت لقمان
کمترین چاکرش چو اسکندر | کمترین حاکمش چو نوشروان
چرخ بدبد کمانش کرده کمین | نحس برد شمنش کشیده کمان
ایمنی در بزرگ حکمت او | گستریده فراخ شادروان

کعبه جان خلق پیکر اوست | حکمت ایزدی درو مهمان
گرد او گر طواف خواهی کرد | جان لشوی از پلیدی عصیان
گر تو از گوسفند او باشی | بخوری آب چشمه حیوان
ای رسیده ز تو جهان بکمال | ای مراد از طبایع دوران
تخم دادی مرا که کشت کنم | نقلم تخم تو لشو رستان
چون گشاد ز زخوک خار گرفت | تخم اگر نقلم بود تاوان
گوسفندی که خوی خوک گرفت | بر نیاید لشد از ضعیف شبان

ای دنیده همچو خون کرده زخوان از خون دل | خوردن خونت نخواهد خورد گردون بد
همچو نخجیران دنیدی سوی دامش تو کنون | یکدان با بدیهی اکنون شدت ای نیکوان
راه زد بر تو جهان فر تو | چند خواهی گفت مطرب با فلان راه زن
چون سمن شد بر تو عارض مشک سیم شمشاد تو | چند جوئی زلف چون شمشاد و روی چون سمن
بانگ مطرب را فزاون کمتری از ده ستیز | بانگ موذن را فرو داری صد ره چاه کن
تو چرا کور شیر گیتی در کمین | شیر گیتی را همی فربه کنی چون گور تن
گور گیرد شیر دشتی لیکن از بهر خدا | گور سازد شیر گیتی خویشتن را ای دو تن
تن چرا از گور خواهد شد بتن تا کی چری | جانت عریان است تو بر گرد تن گرباس تن
چهره و جامه نکو زیب و جمال مرد نیست | ننگ باید مرد را ننگ از جمال زیب و فن
عیب تیر جامه است نبود شد تیغ پوشیده با قلم | گر نه زن با قلم زن باش یا شمشیر زن
از قلم بر نگذرد مر هیچ مردم را شرف | ور کسی را ظن چنین افتد خطا افتدش ظن
دست تیغ و قلم هر دو بر | دانگهی است بمیدان شرف ببردن نگن

دست را چون مرکب تیغ و قلم کردی مدار | هیچ غم گر مرکب تن لنگ باشد یا عرن
گر یکی زین دو شرف را بیش یا آورده ای بدست | نیم مردی زانکه تو یکدست مانی سوی تن
عدل و احسان پیشه کن تا چند گوئی بهتر | نام جد من معدل بود و نام من حسن
روی خوب از فعل خوب است ای برادر نه ز حسن | زشت سوی مردمان از فعل زشت اهرمن
بی هنر گر گنج یابد ممتحن باید ش بود | با هنر بی چیز اگر باشد نباشد ممتحن
گر هنر باشد ملک نعمت نباشد خو رهی | در صنم گردد هنر نعمت نباشد جز ثمن
از هنر مر خویشتن را شو یکی جلد طلب | تا بباید صد هزاران پشت از نعمت زمن
تخم بخت نیک بود را نشت جز بی خوا خور | بار بخت نیک از شاخ هنر باید چدن
بی هنر با مال و با شاهی نباشد نیک بخت | با هنر هرگز نه بخت در نماز مر تهن
از سر شمشیر و دز نوک قلم زاید هنر | ای برادر همچو نور از نار و نور از نار زن
مرد دانا را چو برد لهاش سخن خواهد نشست | خود قلم باشد زبان اندر زبان انجمن
چون شد آهستن بحکمتها زبان مرد علم | تیغ باید تا بیارد زادن آهستن سخن
از زبان بهترین خلق بهتر دین نزاد | چون شنیدی جز بیاری تیغ نزلو اگر
از سخن و ز تیغ زادان دین از آن آمد قوی | دین طلب گر ای هنر جوئی ز نا کن بکر و ین
بر همن در هند بر جنداله اکس فخر داشت | چون نباشد دین نباشد کلک و آهن را ثمن
نا و ر دمایه هنر دین است نشکفت از اسر گشت | جز بزیر دمایه و ماور نیکرد و طن
دین گرامی شد بدانا و ز نادان خوار | بیش نادان دین چه بیش گاو باشد یاسمن
همچو گر باسی که از یکنیمه زو مر شاه را | فرطه آید و ز دگر نیمه جهودی را کفن
مرد بیدین گاو باید باطراش با نکش | مرترا بود راهی مردم بدین باید شدن
این سخن باشد سخن نزدیک من گر دین بود | آن سخن گز دین برون باشد آهن و ین

گر بدل بهتران شدستی راه دینی پیش تست
این یکی جامه است چون داماش پوشیده پاک نو
جو که بینا شد سوی جامهٔ یوسف زاید بر
در چه مانده ای تو مهر دو چشم نابینا کنون
یا ترا زین پیراهن خود نیست ای جاهل خبر
وین زفعل مرتماند پاک خود پاک در دل
راست گوی و طاعت آر و پاک باش و علم جوی
گر دلت بر نیک همت گری کند خواهی نیک
ای منافق با مسلمان باش یا کافر بدل
هیچ ان باشم ترا من چون تو باشی مرا
شعر حجت را بخوان ای هوشیار و یاد گیر

گاه از میوه گاه از آن سو جوشت باید ختن
باز چون نادانش پوشیده چون نگیمی بر دن
زان سپس گر چشم نابینا شود از بس محن
گر فرستاده است سوی تو محمد پیراهن
روز روشن مانده ای زان پای پای معتقلن
شمع پاکیزه کی باشد در آلوده لگن
فوج دیو اینها بدین معروف لشکر با شکن
از دل خویشتن ای ناقابه کین همسایه کن
چون نشاید با خداوندان دو الک مختن
گر همی دینت باید جز که از شم بتن
شعر او در دل ترا شهدست و اندر تن لگن

در دلم تا سحر گاه دوشین
گفت منکر که چرا می نگرد گردون
خاک را قطرهٔ خورشید همی دوزد
وز که و شام بپوشد لیسه چادر
روز رخشان زلیس تیره شبان گردد
خاک را شوی همان دو دست که مر او را
کم از این شد که ره یا بی رنگ گوهر
از دو شوی زن بچه بدلون آید

هیچ ما را میدان خاطر روشن بین
به دو صد چشم درین تیره زمین چندین
روز تا شام بزر آب زده زوبین
تا بهنگام سحر روی خود این مسکین
آفرین است روان برا تر نفرین
تلخ و خوب و زشت ترش و شیرین
بکی صنع باید شکر در حین
این چنین باید بود راد ناله چو بین

میوه زین است یکی تلخ و یکی شیرین
طین اگر شوی نباشد نش زر و روی
نه چو کافور شود کوه به بهمن ماه
کس ندیده است چنین طرفه زنا شوئی
این خردمند و سخن گوی بهشتی و خاک
زن جان است ترا مقصای باری تن
عمر خود جان جهانست چرا خسپی
بگمان کردی اگر نیک بینیشی
گر کسی غسلین خورده است همی در
بیش و بد هر غند کنون لیکن
از بهشت است
طبع تن شیرین بچه ماند به نسان
تا سحر گاه پس اندیشه تخت آزمن
ای برادر به چنین راه در دون مرکب
زین زن و شوی بدین کابین فرزند
گر نترسی ز بلا در تن خویش و جان
کیمیای زر دین است بدو زر شو
زهد را زاتش نه سیم و نه مس جز زر
تن بیچاره است از میشوی همی باید
جفت جان حور العین اندر جان

خلق از این است یکی شاد و یکی غمگین
کی به بار آید زیتون و بتین با طین
نشود و زشت چه زنگار بفر و دین
نه زنی هرگز زاده است این آیین
از چه مانده است چنین در این سجین
چند خسپی بنگر نیک و بنگو بنگر شیرین
بر سر خوان جهان خواب دگر تمکین
که بدل خفته است این خلق همه یکین
تو که هشیار شدی خیره مخور غسلین
گل یکی جوید و جوید دگر سر گین
سوی هشیار دلان تشنه چو نسرین
گر چه در سال همی باشد در تشرین
سر بزن جز که سر بالین زانو بین
بایدت جست بصد حیلت ازین تنین
چه همی باید دانی که برآید دین
هر دو را بایدت کردن ز علم بر حق
کیمیا نیست چنین نیست بقسطنطین
برهی ز آتش دوزخ چو شدی آژین
این همه زینت و آرایش دین تحسین
زاتش بر طاعت و عده است بکجا تعزین

آنکه از خاک سیه حور العین کشته است
جان تو گوهر علم است چنین ایزد
مر ترا دین محمد چو است و بسنده است
طلب علم است فرمود رسول حق
سوی دین چنین من راه بیاموزم
آل یاسین مر چنین ترا دو چشم جانی
چون تو ظاهر با چنین بمثل باطن
جانت خاکست و خرد تخم گل و لاله
چون نمودم که تن و جان زن و شوی بند
گر همی آرزو آیدت عروسی تو
راه ظاهر بسپار راه ستور است
زال یاسین خبر شرقی و تقلیدش
نان و هیش کنم از حکمت برآخر
آب دریا را خورشید بجوشاند
شد یقین زدل نادان چون شکست
جز که بر شخصه نگویم سخن زیرا
جز شلغمان زهد بخورد از تقلید
باز اگر آتش نثر نیل بجوشاند

حور از او یابد از او بر خلد برین تزئین
در تو می از قبل علم کند تلقین
وین کند جان ترا زنده به علم اکنون
گر سفر بایدت کردن بمثل با چین
مر ترا اگر نگنی روی چنین پر چین
تو بچین و دو شین شوند بدان تحسین
تو بچین بودی و مانده است ترا ما چین
خاک را تخم گل و لاله کند رنگین
عمل و علم پدید آمده زان و زین
وین عروس است بسی دل و خانه علم و دد حق
ناصبی از من ازین است جگر پر کین
بر صورت همی خواند یا و سین
باز گردد زره کژ نهان و هین
تا برآرد شوی چرخ و شور و شین
بر دل سنگین از سنگ نشر ملین
سخن حکمت زرست و سخن شاهین
که چراغ است تقلید درون تلقین
مرد دانا ش بنا ویل و بد مسکین

چو گوئی ای شده زین گور کردن قوت تو چو جان
بدست سالیان شسته زبان از سوی تو قطران

زقول رفته و مانده چه بر خوانی چه بشنودی
گر این نزدیک آگوئی وانمرد دور را گوئی
بدشواری توانی یافتن مرد و ز جری را
چه کنج کنه خود را اهلمه برقضا شدی
مرا چون گرسنه باشی تخمی در قضای جوی
شبا که پس گران باشی تخمی بی نماز که
زکوة مال جز قلت و حسرت ندهی بر درویشان
زچشمت خواب بگریزد چو گوئی ربابی تیز
همو دون بس مشخواری وای هر شاه کم گرو
بگوشت بانگ موذن خوشتر است ورا
بتسبیح خواندن چو گرگی زان فرودستی
ز نیکیها گریزانی سوی بدها شتابانی
از برا جاهلی در دولت علت گشت محکم شد
اگر چه نرم باشد نرم چه بر بولاد از و رنگی
تبرس از زنگ نادانی طلب کن و قر را
نه پند تلخ معنی را بشکر در دهد بر را
به حکمت مر دل ویران را خوش خوش عمارت کن
بحکمت چون نشد آباد دلت سنگو سخن کشتی
سخن را جان معنی باشد ای عریان سخن خوان چه
ز دیوان دور شو تا راه یابد سوی تو حکمت

چه گفتند این و آن هر دو چه جویست این چه جر آن
پس این نزدیک پیدا باشد و آن دور از پنهان
و لیکن زود شاید یافتن نزدیک او شیطان
که کاری باید از من تا بخواهد قادر سبحان
که کاری باید از من بل بخواهی نان از آن و آن
چو صعوه مر صبوحی را سبک باشی سحر گاهان
شبا زمر عید لیها چون زهره بری رخشان
به خواب اندر شوی آنگه که بر خواند کسی قرآن
بمطرب بهر زمان آسان وای تن بوس با خفقان
که دیوانت نهاده سند در دل صورت گرگان
ودی چون گرگ یوسان گرگ مرکان خوامد سلطان
چرا با صورت مردم گرفتی سیرت گرگان
چو محکم گشت علت به نپذیرد ز ان پس درمان
بدید آمد کجا زنگ ز پولادش بگرسو هان
مگر که برد آن تیغ بحکمت زین مر جنوان
چو درد معده را خوشی و تلخی نامد والان
که دیران را عمارت گر همی خوش خوش کند عمران
که خرد دلتر اسبی بادسخن از خاطر دیران
تو در جری دو بیتا گیرا گوئی سخن عریان
سخن آنگه شود دیک سرای دیو دیوان

زیرا ز رشت نامت زشت شد نام سزاواری   چنانکه از بخت فرعون لعین بدبخت شد هامان
ز فعل خویش باید نام نیکو مرد را زیرا   بداد خویشتن شد تریدِ معروف نوشروان
به حجت گوی ای حجت سخن با مردم دانا   که مردم جوهری خرد و لقمت لولو و مرجان
به پیش جاهلان مفکن گرانمایه پند نیکو را   که دهقان تخم هرگز افکند در ریگ شورستان

فریاد ز بلا اله الا هو   زین بی معنی زمانه بدخو
زین دهر زمن نمی ترسی   بیباک منم چه ظن بری با تو
زین قبه که خواهران اثاعی   هستند درو چهار هم پهلو
زین فاخته گنده پر زاینده   نشسته میان نیلگون گنده
زین دیو و فاجر الجمع داری   همچون من از زمین ما هو
همواره حذر کن از خرد داری   هرکس چه ندید کس ز عدو دارو
در دست زمان سفید شد زاغت   کس زاغ سفید کرد خرما جادو
جادوی زمانه را یکی بنگر   زین سوش سیه سپید دیگرسو
زین روی ترش بدان همی گردی   در حرص رطب همی خوری بازو
هرچند جهان خلق بگرفتند   امروز رکین و اینک و بیغو
نومید مشو ز رحمت یزدان   سبحانه لا اله الا هو
برشو ز بهر ز عالم علوی   زین عالم پرعوار پر آهو
بنگر که صدف ز قطره باران   در بحر چگونه میکند لولو
از دیو فرشته کند نفسی   کش عقل همی کند بازو

نشنودی

نشنودستی که خاک زر گردد   از ساخته که ضد او کند با تو
وانگاه درخت خوار همی معنی   مشک تبتی همی کندش آهو
نیکی بکن و به بیاد آن ده   روغن بنگر و جدا کن از مینو
گر خاک دو تخم می پدید آید   این خوش خرما و آن ترش لیمو
از مرد کمال جوی و خوشخوئی   منگر بجمال و صورت نیکو
کابرو مژه و عزیزتر باشند   هرچند بزرگ تر بود گیسو
وز خلق بجاه و علم برتر شو   هرچند بود با هنرا تو
گر سوی سرت نظر برتر شد   هرچند فرودتر است از ابرو
سوی تو کرنوید کر فرستاده   بر دست زمانه ز آفرینش تو
یکی سوی دوزخت همی خواند   یکی سوی جنت و مینو
هر یک بنهفت می کشد لیکن   بر شخص پدید آورد نیرو
این با خوی نیک نعمت و حکمت   اندر ره راست می کشد بازو
وان دیگر ترا همی کند تلقین   با کوشش سور اگر بری و آسو
برگیر ره بهشت و کوشش کن   لیکن نهفت ره محال نا مرجو
بنشان ز سرت خمار و خود منشین   حیران چو تجنگ با زور بهو
جز پند حکیم و علم کی راند   صفرای جهالت از سرت آلو
بی حکمت نیست برتر و بهتر   ترک از حبشی و تازی از هندو

ای گشته غره بکار زمانه   ز مکرش بدل گشتی آگاه یا نه
یگانه زمانه شدستی و لیکن   نشد هیچکس را زمانه یگانه

زمانه بسی پند دادت و لیکن   تو می درنیابی زبان زمانه
نه بینی همی خویشتن را نشسته   غریب و سپنجی سخنان کسانه
بگفتند کاین خانه به تو فلان را   بمیراث ماند از فلان یا فلانه
ترا گر همی پند خواهی گرفتن   زبان فلان و فلانت فسانه
چو خانه بماند و برفتند ایشان   نخواهی تو ماند همی جاودانه
نخواهد همی ماند ما را و هر کس   بدین غرس اندر نه گاه و نه دانه
پدرت و برادرت و فرزند و مادر   شدستند با چرخ گشته فسانه
تو پنجاه سال از پس عمر ایشان   فسانه شنودی و خوردی رسانه
درین رهگذر چند خواهی نشستن   چرا بر نگیری چه ماند بهانه
دویدی بسی از پس آرزوها   بروز جوانی چو گاو و جوانه
کشان دامن اندر ره کوه و برزن   زنان دست بر شعرهای زمانه
جوانی که من یک جمانه نخوردم   چه فضل است پس مر ترا بر جمانه
بشهر تو گرچه گران است آهن   نشاید نی بندی ز زاد لانه
کنون بار سنگی همی کرد خواهی   چو مانده لسان خری بر دلانه
چگونه شود مرد جاهل   همی خیره گریه کنی تو نشانه
چو دانش نداری تو در پارسائی   لسان الکامی بود پای دامانه
بسست اینکه گفتمت کافزون نخواهد   چو تازی بود تب یک تازیانه
هنگام آموختن فتنه بودی   تو ویرانه سر بر زنگ جغانه
چو حیز و نحوی زراعی اکنون که   نبرد دستان خریدی یگانه
کنون لاجرم چون سخن گفت باید   بماندی ترا چشم بر آستانه

بدانی

بدانی چو دریابی آنجا گر آنجا   نه بربط ربابه ترانه ترانه
بیاموز اگر پارسا بود خواهی   مکن دیو را جای خویش آشیانه
بدانش گرای و درین روز بهری   برون افکن از سر خمار شبانه
نباشی اگر بد دل از دانش نشانی   ببانگ زمانه بدانش نشانه
بدانش مفلح یکی گرا اینجا   نیاید با تو نه خانه نه خانه
خدا از تو طاعت بدانش پذیرد   سر عقل او طاعت جاهلانه
گر از سوختن رست خواهی همی شو   با آموختن سر بنه بر ستانه
کرانه کن از کار دنیا که دنیا   یکی ژرف دریاست بس بیکرانه
گمان کسی را دنی نباید از وی   حکیمان بسی کرده این گمانه
چو نیک و بدش نیست باقی چه باشی   به نیک و بدش غم کن و شادمانه
جهان خانه راستان نیست زیراک   بگردان سوی خانه راستانه
ترا خانه دین است و دانش در و شو   بدین خانه و سخت کن در میانه
مکن کاهلی بیشتر زانکه ناگه   زمانه برون گیردت زین میانه
سخنهای حجت بعقلت و شنجه   بگردان ترا نوی او را زبانه

گرگ آمده است اگرسنه و ذنب برو   افتاده در رمه رمه رفته بشب چره
گرگ از رمه خوران و رمه در کیا چران   هریک بحرص خویش همی برکند دره
گرگ کیا بره است بره گرگ را کیاست   این نکته یاد گیر که لغز است و نادره
نیکو دریغ تال تن خویش را بهین   گرگ و بره مباش بترس از می طره
از مهر آن که تا بره گیری کمر مرا   ای بی تمیز مرد گریرا مشو بره

گر نه بره نه گرگ نه بر در امر / چونی جواب رست به وی مناظره
گر تو نه ایستی به پای مستمر امر / ترسم که بر زگرد بماندش مستمره
ترسم همی که گر تو نباشی ز لشکرش / بینو نه قلب و میمنه مانده نه میسره
فخری مکن بدانکه تو میده بر دوری / بارت باب در زره یکسان فخفره
زیرا که هم ترا و هم او را همی بسی / بی شام و چاشت باید خفتن بمقبره
چون نشنوی همی و نه بینی همی بدل / گوشت بمطربست و دو چشمت بمسخره
در آرزوی آنکه به بینی شگفتئی / بر منظری نشسته و چشمت به پنجره
چیزی همی عجب تر ازین و چه بایدت / لشنه مید سخت درین نیلگون کره
این جان پاک تو ز چه ماندستی اسیر / پنهان درین چو زندان او رشت دیگران فره
در تو صره همی بسفر خواست رفت جانت / زان برگرفت سفره و در خورد مطهره
بنگر که چون بحکمت در بست کردگار / سفره ترا د مطهره را سر به پنجره
گر تو تماخره کنی اندر چنین سفر / بر خویشتن کنی تو نه بر من تماخره
بر منظره لقصر تماشا چه بایدت / اینک تن تو قصر و سرت کرد منظره
انرا کن آفرین که چنین قصرت افگند / بی چوب و خشت و رشته و بی کار و منظره
بنگر بخویشتن دگرت خیره گشت مغز / بردار ازو نکارد به پیش غرغره
جز نیست بر زمینت که بدر اندر او فتاد / تا تو فتی در دو چه بر تو مکابره
گیتی زنی است خوب و بد اندیش زن جوی / تا عذب و گفته ساز نکفت رساحره
بگریزد اد ز تو چو تو فتنه شوی برو / پرهیز دار ازین زن جادوی مدبره
غره مشو برشوت و نازش که مهر جداد / لستاند از تو پاک بقهر و مصادره
یا بی قرار دهر مجوی ای پسر قرار / عمرت مده بباد با فسون و قرقره

ازاو

از نگر او تمام بپرداخت آنکه او / برکرد صد کتاب و تهی کرد محبره
نقد سره است عمر جهان قلب مدبره / نقد سره بقلب که ناید ترا سره
در حنجره بماند و دو دست برای گور / بگذار گوز ز دوست برادر ز حنجره
من رزق او خریدم و خوردم بروی او / زاد عزیز خویش تهی کرد تو بره
آخر بقهر او خبرم داد هم چنین / از نگر او بزرگ حکیمی لغا هره
خوابت همی بردمن آنگشت ازان بردم / پیش تو بر کنار خوش بانگ بماتره
تو خفته خوش ای پسر و چرخ زود رو / همواره میکنند بسالت بنگره
گر تو بخواب و خور بدهی عمر خوش خر / بر جان تو وبال چو بر خر شود خره
برگیر آب علم و بدان زو جان ز تو ی / تا روی برزگرد نیایی لساحره
چون دست و پای تا که بشست … / این هر دو پاک بینم وان هر دو برگره
بیری کجا برد ز تو گرمابه و گلاب / خیره مشو کلیم کهن را بنجذره
چون می فرو کشد سر و سرو دست ملک / تو بر فلک همی کنی طرف کنگره
نیذیره بیند اگر نیابد سخوش که بیند / بر نفع و ناخوش است چو معجون بنقره
از حجت خراسان آمدت یادگار / این مرز بنید و حکمت و نیکو مناظره

جهانا چه در خورد باسته / دگر چند با کس بپا بسته
بظاهر چو در دیده خس ناخوشی / بباطن چو در دیده با بسته
اگر بسته را گاهی بشکنی / شکسته بسی نیز هم بسته
چو آلوده می بینی آلوده / ولیکن سوی تشنگان خسته
گو کسی ترا می نکوهش کند / بگوشش هنوز م ندانسته

بیایی ز من شرم و آهستگی / اگر شرم کن مردو آهسته
ترا من همه راستی داده ام / تو از من همه کاستی جسته
ز من رسته تو اگر بخردی / بجه گوی آنرا گز و رسته
همی بر گذر داد ایزد ترا / تو بر رهگذر بیت چه بنشسته
ز مهر تو ایزد درختی بکشت / که تو شاخ از بیخ او خسته
بکو گشته برو رسته سوخته / دگر راست بر رسته رسته
نسوزد بلی هر کسی چوب گز / نترسد که با دام یا بسته
تو تیر خدایی سوی دشمنش / به تیرش چرا خویشتن خسته
چو بیراه و بر بسته گیتی مرا / چگونی که بیراه و بی رسته
چو دانش بیاری ترا خواسته ام / و گر دانش آری مرا خواسته

دور باش ای خواجه زین پیر گله / کت نیابد جز حاصل جز گله
هر که در ره با گله خوبان رود / گرد و دود و رنج باید زان گله
خانه خالی بهتر از بر شیر و گرگ / دانیال این کرد بر دانا بله
همچو بلبل لحن و دستانها زنند / چون لبالب شد چمانه بلبله
وز نهیب مومن بانگ نماز / اندرون افتد بتن شان زلزله
آب تیره است اینجهان کشتی ما / بادبان کن طاعت و دانش خله
گر حجاب ملی باسخت بد / مر ترا او نیابد زو گله
چون کم کرد نادان مر ترا / کی تواند دید هرگز با گله
با عمل مر علم دین را راست دار / آن ازین کم تر مکن یک خردله

البرکی

کار بند دانش مکن چون خر منه / در ترازو بارت اندر یک پله
چون نباید دانی کند مزد در کار / گرسنه خسید لیث دست آبله
علم خورد و برد خود گسترده اند / پیش ازین انبوه و گروه قافله
پیش ازین کاوان که هرگز شان نبود / دل بکاری جز بکار حوصله
نان همچو یه کسی کو مزنه / دست بر منبر ببانگ و مشغله
زمیه بر تو نهاده است این جنس / چون کشتی گر خر کشتی زمیله
علم تاویل است و دو شیره نهان / چون به برگ حنظل اندر حنظله
علم حق آنست ازان سوکش عاقلان / عامه را ده جمله علم محل به
پای پاکیزه برهنه به بسی / چون بپا اندر رود بدن کشکله
علم تاویلی به تنزیل اندر است / وز نشل دارد بسر بر قو فه
مصقلاست این علم رنگ جهل را / جز تو نزداید بکر گلن مصقله
عهد یزدان است کلید قفل او / نیست چون تو فند تقلیدی مله
ای سپرده دل به دنیا وقت بود / گر شوی مر علم دین را بکه
دهر بدگوهر بشر اکنون … / جز بلا هرگز نزاد این حامله
دست ازو در کش چو مردان خیل … / در کشیدت او ز بیر شر و ولوله
چون نگیری سلسله داود را / حجت ایکت واثقت بث مشغله

نامه کو ازین په کو یاره / جز درد و رنج عاقل بیچاره
از سنگ خاره رنج بود حاصل / بعقل مرد سنگ بود خاره
هرگز کس آن ندید که من دیدم / زین بی شبان رمه یکو پاره

تا بر خمار بود سرم یک سر   مشفق نبود بر من غمخواره
واکنون که هشیار شدم بر من   گشتند ما رو کژدم و جرّاره
زیرا که بر پلاس نه خوب آید   بر دوخته ز شوشتری پاره
از عامه خاص هست بسی بهتر   زین صعب تر چه باشد بیچاره
چون ناهار پاره پاره شود حاکم   گر حکم کرد باید پیاره
در دولت آشکاره که نتواند   جز باغ و حائط و زر و ابکاره
در ساره داد خواه بدو آید   جز خاک راز و زر به ساره
در بلخ ایمن آید ز هر شری   می خوار و دزد و لوطی و زن باره
در دوستدار آل رسول ای تو   چون من ز خانمان شوی آواره
زیشان بر است کشته دل شد کو   بر دوخته ز کوکب سیاره
پس حیلتی ندیدم جز کندن   از خانمان خویش یکباره
چون سور و گنج را نبود آلت   حیلت گریز باشد ناچاره
آزاد و بنده هو لب برد در خمر   پیر و جوان و طفل گاهواره
بر دوستی عترت پیغمبر   کردند مان نشانه بیغاره
هرگز چنین کرده نشاید نیز   این کنده پیر دهر ستمکاره
آن روز گار رشد که حکیمان را   توفیق تاج بود و خرد یاره
وندر جهان ستوده بد و شهره   دانا لسان کوکب سیاره
ناگاه باد دنیا مردین را   در چه فکند آن سر برداره
گیتی یکی درخت بد و مردم   او را لسان زیتون همواره
رفت است پاک روغن از این زیتون   جز دانه نیست مانده و کنجاره

امروز گرفتم به پی آنکه او دی   میدانستم طاعتم لسبر و ناره
سودی ندارد است چو بر آشوبد   بر خو زمانه خواهشش و نه زاده
روزی لسان پیرزنی زنگی   آرد است روی پیش چو پرکاره
روزی چو تازه دختر کی باشد   رخساره کند او ده لفنجاره
دریاست این جهان و درو گرداب   این خلق همچو ریرب و طیاره
بر دین سپاه همواکین دارد   با تیر و تیغ و جوشن و آن کاره
از جهل جنگ چو تکه نمی ترسی   و ز عقل گرد خویشتن یکی باره

ای زود گرد گنبد بر رفته   خانه وفا بدست جفا رفته
بر من چرا گماشته خیره   چندین هزار مست برآشفته
این دشنه بر کشیده همی تازد   و آن با کمان و تیر فرو خفته
انجم کند مخطبه درون نفرین   دانم بنامه قریه کند سفته
من خفته و مانده زیر اهریمنستان   هر دو یکی است گفته و ناگفته
بیدار کرد ما را پنداری   پنهان ز بیم سستان نهفته
خر گوش دار دیدم مردم را   خفته دو چشم باز خرد خفته
یک خیل خوک دار در افتاده   با یکدگر چو دیوان کالفته
یکچوق بر مثال خردمندان   با مرکب و عمامه زر تافته
بر شام با زده بر سر منبر   گویان لطیع روز و شب آلفته
مستان و پهنشان چو بدیدم   بر در و مرجان و زنده دل گفته
آن جانور که سرگین گرداند   زهر است سوی او گل لشکفته

بیدار چون نشست بر خفته   خفته ز عیب خویش شود لفته
زیرا که سخت زود شوی بیدار   بیدار شود فصیحی از خفته
این در ما بر رشته در آورم   روز چهارم از سیوم این هفته

گشت جهان کودکی دوازده ساله   از سمنش روی و ز بنفشه کلاله
آمد تا زان ز هند مرغ بهاری   روی نهاده بماجیاله جیاله
تا گل در کله چون عروس نهان شد   ابر مشاطه شده است و باد دلاله
نرگس جماش چون پیاله نگه کرد   بید برآمیخت سوی لاله کباله
طرفه چراغی است گل افروخته بموار   آتش آب و عقیق و مشک و لاله
گر نه چو یوسف شده است گل چو زلیخا   باغ چرا باز شد دوازده ساله
چون لوز و خوش شاخک بادام   سیم نثارت کند درست دنباله
باز قوی شد بباغ دختر نرگس   دست شده سست و پای گنده کهنساله
روی بدنیا نهاده بد دول   داد بخواه از گل و بنفشه و لاله
نیستی آگه مگر که چون تو هزاران   خورده است آن کنده پیر زشت بکاله
هر که مر او را طلاق داد بجوید   دوست ندارد مگر ز شوی حلاله
فتنه کند خلق را چو روی بپوشد   هم چو عروسان بزیر سبز غلاله
گر تو همی صحبت زمانه بجوئی   آمدت اینک زمان صحبت و خاله
بر جهان بدسگال تست سوی او   مکر و ستان بدسگال فواله
جز سخا و عده ماش پاک دروغ است   ور بدهد مر ترا هزار قباله
نیک نگر کن با فریش خود در   تا نگه پیریت ز حال سلاله

تات یکی وعده کرد مرکز کان را   باز بروز دگر نکرد حواله
معدت جاهست ابر فتق کا سجا   بر نشود جز سجاک در یک دنباله
ریح میر تو که خود سجاک یکی روز   بر تو کند شش بلا محال و محاله
هم بتو نالد فلک ترا که ندارد   جز که ز غم چرخ بر شده ناله
مالش او را کشید مادر و فرزند   شربت او را چشید عمه و خاله
نسخه مکرش تمام یاد اگر من   مجره سازم یکی چو چاره زباله
آمدن لاله و گذشتن او کرد   لاله رخسار من چو زرد زباله
دهر به پرویزن زمانه فرو بیخت   مردم را به چه چاره و چه زواله
هر چه درو مغز بود دارد و فرو شد   بر سرم آشوب آمده است نکاله
دیوستان شد زمین و خاک خراسان   زانکه همی زاید از جهل بارو زاله
دانه دانه کز آب جهل بروید   جز که همه دیو گشته اند و نهاله
حکمت محبت بخوان که حکمت محبت   بهتر و خوشتر بسی زمان و نکاله

ای گشته بمال و زور تن غره   تا زنده جواب شیر زه و کره
چون زین زمانه کوفت بالتا   کمتر کنی این دو بیان و تره
در جان تو چرخ ستم همی برد   تو خفته و برگرفته خویش خره
هر چند چنار تو همی باله   آنکه او همی زند اره
ای مانده بزیر بار نادانی   با یار چرا کنی چو خر سره
این مایه گران بگوید است بیتک   در گردن و لیست مهره و تره
پرتیت چو شیر نر همی غرد   تو گشته بزور کودکی غره

براهن آز برکش از کردن   وزکر و محال شانه زن طره
تا بر نزند کسی به بیغاره   بر ساق چوب و بر سرت دره
آز و طمع ای لیبر ز تو هرکز   بیرون نشود با آب شاه تره
این دهر کی عروس بر مکرست   ای قوم حذر کنید ازین غره
آرایش او برنگ و بوی خوش   بنشاندن حقد و نشاندن غره
وین کاوان را نشوی او خواندن   این است همیشه کار ربو مره
از خلق بدین همی کر ماند   چندین بفسوس و خنده و سخره
خردین لسا نداز کسی کاین   راضی نشود لعره و صدره
این نیست مرا عروس تا باشد   این حره بچین من لبا تره
عاقل نه بدر درین جنین کاین   راضی نشود لصدره حره
مردم چو ز فره و دین فروماند   دنیا ندهد نه زیب نه فره
ای حجت بند نشود جاهل   چو سر کنی به پیش او تره
از حق تو به تگفت فرقان   بر باطل خویش تابت قره
در خانه دین چو منبری ساری   از فکرت تیشه سازد اره
اکر نه لسته ای بی هنر جهان شده   چرا که هجو جهان از سر جهان شده

تن ترا مثل مادرست سفله جهان   تو همچو مادر بدخو چنین از آن شده
فرلفته مشو ای نوجوان که بر شده است   تو پیش مادر خود بر و ناتوان شده
چگونه سر ننهم بر تو زان بس که بگاز   تو بر زمانه بد مهر مهربان شده
بجوی تن مرو ایرا که تو علیل خرد   سفله تن نشدی بل بپاک جان شده

بجوانی

چه یافتی که بدان بر جهان و جانوران   چنین مسلط سالار و قهرمان شده
زمین و نعمت او را خدای خوان تو کرد   که سوی او تو سزای نعیم و خوان شده
طفیلیان تو گشتند جمله جانوران   برین مبارک خوان تو میهمان شده
گمان مبر که برین کار روان نشسته است   تو خیر لعقل و سخن مبرکا روان شده
چراکه قول چون خز و برنشان شده   اکر تو در سلب خز و برنیان شده
یقین بدان که چه ویران کنند حجره تو   همان زمان تو برین غالی آسمان شده
نهان شد ز بصیرت نشوی مرد خرد   اکرچه از بصر بی خرد نهان شده
ز فضل و رحمت یزدان داد کرچه تکلف   اکر تو مر ستوران بیکران شده
نکاه کن که چه دین یافتی خدای تند   که چون خدای خداوند هندوان شده
اکر بدین و بدنیا تمشیه خوش شود   درست کشت که بدبخت و بدنشان شده
بد و دستان و به بیکانگان با طمع   لسان اشعث طماع داستان شده
اکر جهان را بنده تو آفریده خدای   تو پس لعکس چرا بنده جهان شده
بشعر حجت کرد طمع ز روی بشوی   اکر بدل تیغ بند و دستان شده
دکر عنان خرد داده بدست هوا   جواب واله سر افشان و همعنان شده
سخن بکوی و مترس از ملامت ای حجت   که تو بکفته حق شهره زمان شده
تو یک سخنی دکر مهر خاندان رسول   غریب و رانده ورای مان و خان و مان شده
بحجت آل نبی بر زبان خاصه و عام   نه از کزافه چوان کس مثل بر آن شده
جهان چو مادر کنکست خلق را تو باز   به پند و حکمت از این کنک ترجمان شده
حکمان بدبکر برد ز دل بحکمت تو   ازان قبل که تو از حکم بیکمان شده
باب بند و طمع بی نیان و جامه و علم   روان کمره را نیز مرزبان شده

قران کنند همی در دل تو حکمت و پند   بدان سبب که بدل خازن قران شده
تو ای ضعیف خرد ناصبی که در غم من   چو زر بید با بام مهرکان شده
بتو همی نرسد پند دل بریزم ازانکه   تو بی تمیز بکوشش خرد کران شده
ز مهر و دوستی آل مصطفی بر من   بزرک و دشمن و بدکوی و بدزبان شده

بدخوی جهان ترا ندید دسته   تا تو ز دست او نشوی رسته
لسته هو مباش اکر خواهی   تا دیو مر ترا نکرد رسته
دیو از دست تو خویشتن کی شوید   تا تو دل از طمع نکنی خسته
ای خوی بدچو بنده بدرک   صد ره ترا نو بر لکد خسته
جز خوی بد فراخ جهانی را   بر تو که کرد تنک ترا زیسته
بشنو بکوش دل سخن دانا   تا کی بوی بجهل کیا رسته
تا کی بود خلاف تو با دانا   او حسته مر ترا و تو زو خسته
تا کی بروی کره بدکو هر   جل و عنان دریده و بکسسته
آن باد ساوی از سر بیرون کن   اکنون که بنجه کشتی و آهسته
وان چون چیار رفته چو چنبر شد   بر شوخ کشت دست چو بکسسته
انرا که او اسیر کند از طاعت   تیر هوای دل نکند خسته
کرد از دل سیاه فرو نشوید   مسح و نماز و روزه پیوسته
هرکه که جستجو کنی دین را   دنیا به بخت آید نا خسته
جای خلافت جهان داروی   شایسته هست و هست نشایسته
بکذر و دنیا اکر نبود خیری   نارسته به بود چو بید رسته

نشنودی

نشنودی آن مثل که زند عامه   مرده را به از کام عدو رسته
اندر رهند خلق جهان یکسر   همچون رونده خفته و بنشسته
پابسته چون بود لیبر دنیا   چون نیست او نشسته و پابسته
دانست باید آن چرا زیرا   دانسته به بود ز ندانسته
برخوان ز زاد خای منه هرکز   این قول خوب بخته و حاسته

تا کی خوری دریغ زبرنائی   زین جاه آرزو چه برناسی
دانست باید چو بخردی   کاخر اکرچه دیر بفرسائی
بنکر که عمر تو برهی ماند   کوتاه اکر تو اهل هش ورائی
هر روز منزلی میروی زین ره   هرچند کارمیده و بر جائی
زیر کبود چرخ بی آسایش   هرکز کمان مبر که بیاسائی
بر مرکب زمانه نشسته   زو هیچ روی نه که فرود آئی
پیری نهاد خنجر بر نایت   تا کی خوری دریغ زبرنائی
ناخن ز دست حرص نچو سنده   چون تشنگی دست برائی
جان را باتش خرد و طاعت   از معصیت چرا که بپالائی
پنجاه سال بر اثر دیوان   رفتی به بی فساری و رسوائی
بر معصیت کماشته روز و شب   جان و دل و دو کوش و دو دو بینائی
یکروز چون که یک نفسی   کمتر بود ز رشته یکتائی
بندی بی چاکری سلطان   چون از میان رشته یکتائی
فرمان کرد کار بکرد هی   شه را لطف کنی که چه فرمائی

[illegible]

چون مؤذنت بخواند زی مسجد / تو اوفتاده ژاژ همی خائی
ور شاه خواندت بسوی مجلس / ره را بچشم و روی بپیمائی
تا مذهب تو این بود و سنت / جز مر جحیم را تو کی شائی
در کار خویش غافل چون باشی / بر خویشتن مگر بمعادائی
چون سوی علم و طاعت نشتابی / ای رفتنی شده چه همی پائی
بی علم و دین همی چه طمع داری / در ماه و آب خیره چرا سائی
عاصی سزای رحمت کی باشد / خورشید را همی بگل اندائی
رحمت نه خانه است بلند و خوش / نه خانه‌ایست رنگین و زیبائی
دین است و علم و حکمت و خود دانی / او را اگر از اهل تولائی
بخشایش از که چشم همی داری / بر خویشتن خود از چه نبخشائی
یک چند اگر ز راه بیفتادی / زی راه باز شو که نه شیدائی
شاید که صورت گنهانت را / اکنون بدست توبه بپیرائی
رحمت بسوی جان تو نگراید / تا تو بسوی رحمت حق نگرائی
اول خطا از آدم و حوا بود / تو هم ز نسل آدم و حوائی
بشتاب سوی طاعت و زی دانش / غره مشو بمهلت دنیائی
آن کن ز کارها که چو دیگر کس / آنرا کند بر آن کس تو بستائی
در کارهای دینی و دنیائی / جز همچنان مباش که بنمائی
زنهار تا بسیرت طرّاران / ارزن نموده ریگ نه بنمائی
با مردم نفایه مکن صحبت / زیرا که از نفایه بپالائی
بر خوی نیک و علم و کم آزاری / بفزای تا کی مال بفزائی

ای بی‌وفا زمانه

ای بی‌وفا زمانه تو مر ما را / هرچند بی‌وفائی و در مائی
زیرا ز بهر نعمت باقی تو / سرمایهٔ توانگری مائی
پیداست دیگر است نهان دیگر / باطن چو خار و ظاهر چو خرمائی
زآبستنی تهی نشوی هرگز / هرچند روز روز همی زائی
امروز هرچه مان بدهی فردا / از ما بیکباره همی بربائی
داند خرد همی که بدین عادت / کاری بزرگ را شده برپائی
جان گوهر است و تن صدف گوهر / در شخص مردمی و تو دریائی
بل مردمی است میوه ترا و تو / یکی درخت خوب و دهنائی
معیوب نیستی تو ولیکن ما / بر تو نهیم عیب ز رعنائی
ای حجت زمین خراسان تو / هرچند قهر کردهٔ غوغائی
پنهان شدی ولیک سخنها / قول خورشید وار شهره و پیدائی
از شخص تیره گر چه بیمکانی / از خوب بر سر جوزائی
از بهر چه گفته‌ام نه همی جویم / جز نیکی ای خدای تو دانائی

چو رسم جهان جهانرا ببینی / حذر کن ز بدتاش اگر چش بینی
تباریکی اندر گزاف از پس او / مدو کت برآید بدیوار بینی
جهان را چنین مانده زین پیش از تو / که در رانده اسب رهوار و زینی
چو اشتر سزاوار پالان و قیدی / اگر از پی استر و زین حزینی
جهان مادری گنده پیر است بر دی / مشو غره گر در خور حور عینی
بما در مکن دست از ایراک بر تو / حرام است مادر اگر زاهل دینی

یکی گوهر آسمانی است مردم / که ایزد ببندی و بستش زمینی
بشخص گلین چونکه معنی شدستی / درین گل ببندیش تا چون گلینی
نه از خود درست گل پس تو زین تن / ببرهیز ازیراک در تن یمینی
وطن مر ترا در جهان برین است / تو هر چند کامروز در طره طینی
جهان مهین را بجان زیب و فرّی / اگرچه بدین تن جهان کهینی
جهان برین و فرودین توئی خود / بتن زین فرودین بجان زین برینی
سزای همه نعمت این و آنی / ز حکمت ازیرا هم آنی هم اینی
بجان خانهٔ حکمت و علم و فضلی / بتن غایت صنع جان آفرینی
وگر بد سگالی و نشناسی او را / مکافات بد جز بد خود نه بینی
جهانا من از تو هراسان از آنم / که بس ناکسانی و هم بد نشینی
خسیسی که جز با خسیسان نسازی / فرومایه نیم من که تو مه قرینی
بر آزادگان کبر داری ولیکن / بنال و نگین را نبال و نگینی
یکی بی خرد را السیر نشانی / یکی پاکزاده را السیر نشینی
همانا که خود خوانده باشی برائی / همان را گنی خوار کش برگزینی
اگر مردمی بوده گفتمی مرز / ترا من که دیوانه را استینی
ولیکن توان کارسازا خترانرا / بفرمان یزدان حصار حصینی
سگ جاه تو بی بخس خاک خراسان / بر از باد گرد دم یکی بار گینی
بر آشفته اند از تو ترکان چگونه / میان سگان در یکی از زمینی
امیرانت اهل فساد ند و غارت / فقیهانت اهل می و ساتگینی
مکان منی تو نه دنیا نه دین را / کمینگاه ابلیس نحس لعینی

فساد و جفا و بلا و عنان را / بر احرار گیتی قرار و مکینی
توای خاندان دشمن پیمبر / ز مهر چه همواره با من بکینی
ترا خشم در دست و من آفتابم / ازیرا من از رخ بتر از رنگ چینی
سخن تا نگوئی بدنیا رمانی / ولیکن چو گفتی بتنزی مسینی
چو تیره کمانی تو و من تفنیم / تو خود زین که من گفتمت بر تفنی
تو مر زوق را چون همی فقه خوانی / نه مرد سخنهای جزل متینی
خراسان چو بازار چین کرده ام من / تصنیفهای چو دیبای چینی
چو بکسر معین تو گشتند دیوان / وز ابلیس نحس لعین مستعینی
اگر نه مقر بند دیوانت یکسر / که تو خر نه هم گویته بو معینی
بمیدان دین من همی اسب تازم / تو خوش خفته چون گربه در پوستینی
توای حجت مومنان خراسان / امام زمان را امان و امینی
دل مومنان را ز وسواس شانی / سر ناصبی را بحجت گزینی
بر اندت آنکه کایزد بخواندت / بعالم درون است العلمنی
چو از مهر مالش بخور تر آکس / همانا که تو روغن یاسمینی
بها گیر و رخشانی ای شعر ناصر / مگر خود نه شعری بدخشان نگینی
بر اعدای دین زهری و مومنانرا / غذائی مگر روغن و انگبینی

گر نخواهی ای پسر تا خویشتن مجنون کنی / پشت بخش این و آن از چه همی چون نون کنی
دلت خانهٔ آرزو گشته است و زهر است آرزو / زهر قاتل را چرا با دل همی معجون کنی
خم زلفون پشت تو هم در رنگا برون شود / گر تو خم آرزو از این شکم بیرون کنی

[illegible]

تا آرزوی آنکه زشت روزی که با تو شود — چون تن آزاد او خود را بنده خاتون کنی
ده تن از تو زرد روی و هیو اخسته همی — تا بگلگون می تو روی خویشتن گلگون کنی
زان همی خواهی که باشی می خوری تا چون زنان — سر ز رعنائی گهی ایدون و گاه ایدون کنی
گر تو خود مجنون از بند آنس خویشتن — چون می خوردن دگر باره همی مجنون کنی
گر نه دیوانه شدستی چون سر هشیار خویش — از نگار رو کند همچون طبل پر هیون کنی
خوش بخندی بر سرود مطرب و آواز رود — ور توانی دامنش پر لؤلؤ مکنون کنی
در بر روشنی زگوات داد باید که رم — طبع را از ناخوشی چون مار ها زربون کنی
گاه بی شادی بخندی خیره چون دیوانگان — گاه بی انده بخیره خویشتن محزون کنی
آن کنی از بیهوشی کز شرم آن گر بر رسی — وقت هشیاری از انده روی چون طاعون کنی
در رونا دانی بر نخاند ترا ترسم همی — ور تو نادانسته ای چون نه بعلم افسون کنی
خانه گردستی اندر دل ز جهل و هر زمان — آن همی خواهی که بر روی نقش گوناگون کنی
خانه هوش تو سر برکند گر دوان کشند — گر تو خانه بیهوشی را برزین هامون کنی
دل خزینه است شاید کانه روا ز بهر دین — بام و بوم از علم سازی در خرد برهون
هوش و مار اندر خزینه خویش مفکن خیر خیر — گر نداری در و گوهر کانه رو مخزون کنی
دست بر هنر دارت تو بکوی و علم جوی — تا با ندک روزگاری خویشتن قارون کنی
گرد و انا گرد کردن قول او را ز مردان — گر همی خواهی که جای خویش بر گردون کنی
گر شرف باید زدانش جانت برگردون کشی — لکن انده رجاه مانده دون گر او را دون کنی
خویشتن را چون براه داد و عدل و دین زدی — گر چه آفریدون نه بر کار آفریدون کنی
گر همی خواری که خوار است این گل سنوا ترا — چون همه کوشش بهر این گل سنان کنی
جان لطیف است چون خرد باید شستن که جسد — تیره ماند گر مر او را همه در صابون کنی

آرزو داری

آرزو داری که در باغ بدر تو خار پشت — بر فرازی و آنگهی آنرا بزر مدفون کنی
از گلاب و مشک سازی خشت او را اخاک — ور ز عود و فرش او رومی و بوقلمون کنی
من گرفتم کاین مرادآمد بحاصل مر ترا — ور نخواهی صد چنین و نیز ازین افزون کنی
گر بماند با تو این خانه من این خواهم که تو — تا بغرد الفلک این کار بل کاکنون کنی
ور نخواهد ماند بر تو باغ و خانه خیر خیر — خویشتن را رنجه چون داری و چون مفتون کنی
گر کسی گوید ترا بس نیکو جوانی شادمانه — شادمان گردی و رخ همرنگ آذر گون کنی
چون ترا گوید دبیری بس دبیر بادت زشت — گر همی کار رای هنر پیشه بدین قارون کنی
زندگی و شادی اندر علم و دین بادت ای پسر — خویشتن را گر نه مستی مست و مجنون چون
گر نشاید رسنا علم اندر کمری خار شد — روز و حوشش امروز فردا فرخ و میمون
روز تو هرگز نبایدت سعد و میمون کی شود — چون تو بر ابلیس و ملعون خویشتن مفتون
دست ما مان ستمکاره ز تو کوته شود — گر تو اندر شهر ایمان خطه بر مامون کنی
بیدلی یاری زنادانی ولیکن زین سپس — گر به آتش بند مینی بیدر ازتون کنی
سخت تو گرچه زنادانی قرین ماه است — چون بیاموزیش با ماه سما مقرون کنی
شعر محتت را بخوان و سود آتش راه جوی — گر همی خواهی که جان و دل بدین مرهون
چون کشا لشهای دنیا را لطف ش مسهوی — سخره زان پس برکشانشهای افلاطون
ور ز نور اقبالش بهره کم داد خاطر — پیش روشن خاطرت هر ماه را عرجون کنی
از تو خواهند آب از آن پس کار ز آن تشنگان — چون تو از تشنه گریزان روی زی جیحون
فخر جوید بر حکیمان جان سقراط بزرگ — گر تو ای حجت مراد را بش خود ماد دل کنی

ای کرده سرت خوی با فساری — تا کی بود این جهل با و سار رسے
در دشت خطا خیره تا چند باری — چون سر زخطا بازخطا نیار رسے

گر سر ز خطا بز خط بیاری
دانم تحقیق کز اهل ناری

خاری ست خطا ز هر بار تا کی
تو لیک درین زهر خار خاری

چون با خرد ای بی خرد نسازی
چو برنج بینی و سوگواری

عقلت بسوی صواب رهبر
با راه برت چون سنجار خواری

گوئی که چرا روزگار جافی
با من نکند هیچ بردباری

این بند به بینی که بر تو نستند
در بند همی چون کنی سواری

خواهی که تماشا کنی نه برهت
بر خیره درین چاه تنگ و تاری

چه کاندوه و غم نه روی و حسرت
هرگاه که تخم محال کاری

آنکه گنه از روزگار بینی
وز جهل معادای روزگاری

ناید ز جهان هیچ کار و باری
الا که بتقدیر و امر باری

هشدار که عالم سرای کار است
مشغول چرا بنشی بنا بکاری

بنگر که بس از مستی چگونه
با جاه شدستی و کامکاری

دانی که ترا اگر دگار عالم
داده ست بحق داد کردگاری

گر تو ندهی داد او لطاعت
در خورد عذابی و ذل خواری

گر کار فلک گردگشتن آمد
وین کار تست و مرد کاری

چون کار به مقدار خویش کردی
رفتی بره عز و بختیاری

گر گیتی تمار تو ندارد
آن به که تو تمار او نداری

زیرا که همی هر چگونه باشد
هم بگذرد این مدت شماری

زین لابه و زاریست نگردد چرخ
هر چند که لابه کنی و زاری

دولت ستمکاره نفس خستی
کو با جهل است خوی فساری

یاری ز خرد خواه روز قناعت
بر گشتن این دیو کارزاری

بس کس

بس کس که بامید پیشگاهی
زو مانده بخواری و بیگاهی

بیام از و بسی گشت و بی بان
اندر طلب نام و نان نداری

زنهار بدین زنهار خواره
ندهی خرد و جان زنهاری

زیر قدمت بسپرد بخواری
هر که که دل را بدو سپاری

ماریست گزنده طمع که ماران
زین مار برند بر فلق ماری

گرد رولت این مار جای گیرد
چون تو نبود کس بدل فکاری

بیباکی اگر مار را بدل گرد
با پاک خرد جای داد و یاری

با عقل مکن یار مر طمع را
شاید که نخواهی ز مار یاری

نیکو مثلی است جای خالی
بهتر چو بره از گرگ مرغزاری

هر چند که غمگین بود نخواهد
از پیشه خورد غم کساری

انگوش که دست از طمع بشوئی
وین سفله جهان را بدو سپاری

وز روزی فرمال و شدر ستی
وز فکرت دو وز علم هوشیاری

مراقبت یزدان بی قرین را
یک یک تن خویش بر شمار تی

وانه لیته کنی سخت درین بند
از بهر چرا گشته حصاری

وانگاه که داد دستت اندرین بند
بر جانوران جمله شهریاری

ایشان همه چون سرنگون و خوارند
ایدون و تو چون سرو جویباری

هستند درین هر کسی طرفی
این رفق بانوان وان بخاری

زارست خران گفت کان حقالی
بلخت نه آن گفت کان بخاری

گشتی متحیر که اندرین راه
کامی نتوانی که در گذاری

گوئی بضرورت که اینچنین است
لنگت همی ناید استواری

راز لیست بزرگ وصعب این کورا
تنگست بدلها درون بخاری

ای تو مران علم را اگر تو — در بند خداوند ذو الفقاری
در گردن تو طوق و ندارد — بر خنگ بخیره مران سماری

ای آنکه ندیم باده و جامی — با عمر کرین نفر جامی
چون دشت حریر سبز در پوشد — واید نشاط حسنی از نامی
که رفته بدشت با تماشائی — که خفته بزیر شاخ بادامی
بگذشت تموز سی چهل بر تو — از بهر چه مانده بدین خامی
خوش است ترا سحرگهان رفتن — از جامه بجام اگر بحمامی
لیکن فلکت همی نفرماید — فرجام نگر که خفته بر جامی
دایم بکار درهمی تازی — واگاه نه که مانده در دامی
جز خار ز درخت مهر تو — هرچند که بر فلک چو بهرامی
فردا لعبات همی باید رفت — امروز چنین چو کبک بر خرامی
قد الفت لام شد بنگر — منگر چنین بزلف لامی
مازحرص بوقت چاشت چون کرگن — در حاج بوقت شام در شامی
چون داد نخواهی از بس شدی — لیکن چو ستم کنی خوش و برامی
امروز شب و روز بر ستم کردن — پس سست و میانه کار و بیجامی
در دنیا نخست سختی و در دین — استاده ز مذهب و استامی
سوی تو نیامده است پیغمبر — با تو نه سزای اهل پیغامی
هر روز به مذهب دگر باشی — که درجه ترف و گاه در بامی
لیکن چو گسست مهمان خواند — بر مذهب میزبان بیارامی
گر ناصبیت برد عمر باشی — در شافعی خوانند علی نامی

تا پی او پی همی توانی کرد — خون علما بدم بیاشامی
وانگه که شدی ضعیف و تشنه — با زهد چو بایزید بسطامی
با عامه خلق گوئی از خاصم — لیکن سوی خاص کمتر از عامی
از خوک بباغ در چه افزاید — جز زشتی و خامی و بی اندامی
ابلیس عدوست مر ترا زیرا — تو آدم اهل علم و احکامی
مشتاب بجوی جام از یرا تو — مر نوح زمان خویش را سامی
از روح شریف عز ارواحی — گرچه بتن از جهان اجسامی
ای معدن فتح و نصر مستنصر — شاهان همه رو به ضرغامی
من بنده تو اکرم نعم تو — زیرا که تو گنج علم علامی
هر کاری را بود سرانجامی — تو عالم حسن را سرانجامی
من بر سر دشمنانت صمصامم — تو صاحب ذو الفقار و صمصامی

ای آنکه بتن زار ز آرزوی مال چه نالی — از من چو ستم خود کنی از بهر چه نالی
در آرزوی خویش بمالید ترا مال — چون گوش وی ای سوختن بیخ بمالی
بدخواه تو مال است که مالیده او ئی — بدخواه تو مال است تو چون غره بمالی
دامست ترا قال و مقال از قبل مال — زانست که همواره با قال و مقالی
ای زهد فروشنده تو از قال و مقالی — با مرکب و با ضیعت و با سندس و قالی
گر زهد همیجوئی چندین بدر منبر — چون میدوی ای بیهده چون بیت دو والی
از تو نه نهنگیست جهانا که نرسد — از گرسنگی خویش حرامی ز حلالی
در مزرعه معصیت و شر چو ابلیس — تخم بره دیار بدو برگ و دبالی

از عدل خداوند جهانی چو بیابی   با بار بزه روز قضا مرد حمالی
ای گرده ترا گردن همت و بدین   زایل شده دین از تو به بازار زوالی
بنگر که کجا میروی و بیهده منگر   سوی خدم و بنده و آزاد و موالی
با لشکر و مالی قوی امروز و لیکن   فردا ز روی خر تهی و مفلس و خالی
کوه از غم بیباکی و طغیان تو نالید   بیهوده تو چون در غم طوفان شبالی
خورسند چرا باشد دلت اندرین جاه   با جاه بلند و حشم و همت عالی
ای میر اجل چو اجابت آمد بمری   هر چند که با عز و جلالی و جمالی
زیبا بخرد باید بودنت و بحکمت   زیبا تو بکشّی و بصدری و نهالی
بار خرد و حکمت و برگ هنر و فضل   برگیر که تو این همه را تخم و نهالی
ای خوب بهال از خرد و بار نگیری   با چند سپیدار بمانند و همالی
ای سفله ترا جام بلورین چه بکار است   گر تو بتن خویش فرومایه سفالی
باکی نبود اگر ته سفله سفال است   گر تو بدل پاک چو پاک آب زلالی
دریاست جهان و تن تو کشتی و عمرت   بادی است صبائی و جنوبی و شمالی
ای باد همی بیست شب و روز بمالد   شاید که تو زانده و ستوه هیچ نمالی
اندر خرد امروز زوال ای پسر از کیست   سی سال برآمد که همی هیچ نوالی
امسال بفزود ترا دامن مشکین   زیرا که الف امسال چو دالی
ای سرو بن از گشتن این برشده دولاب   خمیده ولی تا چو فرسوده دوالی
دانی که جهان در تو همی در دو تنگالد   او در رو مکالید و تو درمان نکالی
درمان تو است که تا با تو زمانه   شیری نسگالد نسگالی تو شگالی
مکر و حسد و کبر خرافات طمع را   بفکند برو بده ره بر خویش حوالی

خواری بکش و کبر مکن بر ره دین رو   مومن نه مقصر بود ای پیر نه غالی
بر خلق جهان فضل بنحوی از برکست   و نیست سر سروری و اصل و معالی
وین فخر تو هست و ادب و خط و نثری   پیشه است چو حلاجی و درزی و کیالی
شعر و ادب و نحو خسی و سنگ و سفالند   و آیات قرآن زر و عقیق و لآلی
معنی قرآن روشن و رخشان چو نجوم است   امسال بر و تیره و تاری چو لیالی
مر ظاهر امسال مردکت نگرایند   نزد عقلا جز همه خواری و نکالی
راهی است بدین اندرش و حق را   جز راه حروری و کرامی لیالی
راهی که درو رهبر ری شهر محال است   زین راه مشو یکسو گر مرد کمالی
بر راه حقیقت رو منکر مجه و دراست   با باد مجنب زانسو و زانسو مهالی
از حجت مستنصر بشنو سخن حق   روشن چو شب آهنگ سحرگه متلالی
حقت سخنهاش اگر زی تو محال است   جنبک تو خریدار خرافات و محالی
ای آنکه همی جوئی ره سوی حقیقت   وز آخر ما سیری و با رنج و ملالی
من دی چو تو بودستم و دانم که تو امروز   از رنج محالات شنودن بچه حالی
از حجت حق جوی جواب سخن ار کت   مفلس کندت جنبک اگر گنج سوالی

گشتن این گنبد نیلوفری   گر نه همی خواهد گشت اسپری
هیچ عجب نیست ازیرا که هست   گشتن او عنصری و جوهری
نیست شگفت آنکه همی ناصبی   زانکه بماند عجب از خر خری
نیست عجب کافری از ناصبی   سیر نخواهد شدن از کافری
ناصبی ای خر سوی نار سقر   چند روی بر اثر سامری

در ره سامری از هر جهت
بر تن تو جوشن پیغمبری

جوشن پیغمبری اسلام تست
زنده بدین جوشن و این مغفری

فایده زین جوشن و مغفر ترا
نیست مگر خواب و خور ایدری

مغفر پیغمبری اندر سقر
ای خر بدبخت چگونه بری

نام مسلمانی بس کرده
نیستی آگه که بچاه اندری

نحس همی بارد بر تو زحل
نام چه سود است ترا مشتری

راهبر تو چو یکی گمره است
از تو نیاید دگری رهبری

چو نکه نشوی تو سبک جز بخویش
گر تو چنین لخت و سر کار زری

من پس تو نسپرم جوشن چون خرم
گر تو گزاف کنده چری

دین تو تقلید پذیرد فتنه
دین مقلد بود سرسری

لاجرم از بیم که رسوا شوی
هیچ نیاری که بمن بگذری

چون سوی صراف شوی با نشر
مانده شوی و خجل و بر سری

خم مثلهای کتاب خدای
آن دل و جان را که در و پروری

گرت بپرسد کسی از مشکلی
داوری و مشغله پیش آوری

حجت پیش آورد برهان مرا
جنگ چه پیش آری و مستکبری

من بمثل در ره دین حق
حیدرم از تو بمثل عنتری

مانده‌ی بیضه و عنبر مرا
خیره نگویم که تو بوالعنبری

خیز و بیندار ز یک سو بنشر
نامدلت از بد هم جعفری

تا تو ز دینار نداری بنشر
سوی ز جعفر هم ننگری

چند زنی طعنه باطل که تو
مرتبت یاران را منکری

با تو من از

تا تو ز دینار نداری بنشر
سوی ز جعفر هم منکری

چند زنی طعنه باطل که تو
مرتبت یاران ترا منکری

با تو من از چند بیک دین درم
تو زره من بره دیگری

لاجرم امروز به پیش خدای
تو عمری باشی و من حیدری

فاطمیم فاطمیم فاطمی
تا تو بدری ز غم ای ظاهری

فاطمه را عایشه باسند رهست
پس تو مرا شیعت ما ندلوی

شیعت ماند راه به نستان
شاید اگر دشمنی و خشندری

من نبرم نام تو نام مبر
من بریم از تو تو از من بری

گرچه مرا اصل خراسانیست
از پس پیری و مهی و سری

دوستی عترت خانه رسول
کرد مرا یمگی و مازندری

مر عقلا را بخراسان منم
بر سفها حجت مستنصری

حجت دنیا سخنهای من
شد چو قطر سحری گل طری

نکرد اندر سخن هر خسی
هر که به بند سخن نا سحری

گر همگان شده متوار هم
زین افزوده است مرا برتری

گرچه نهان شد پری از چشم ما
زین نکند عیب کسی بر پری

خوب سخن جوی چو جوی زمرد
نیکوئی و فربهی و لاغری

نیست جمال و شرف شو شتر
خر به بها گیر و نکو مشتری

چون شکر عسکری اندر سخن
شاید اگر تو نبوی عسکری

فخر چه داری لغز لبهای لغز
در صفت روی بت سغری

این نبود فضل و دنیائی بدین
خر که فرومایگی و چاکری

فخر بدان است که دانی که چیست / علت این گنبد نیلوفری
وآب و در و آتش و خاک و هوا / از چه فتادند درین داوری
هر که ازین راز خبر یافته است / گوی ربوده است به نیک اختری
مدح دبیری و غزل را نگر / علم نخوانی و هنر نشنوی
دفتر افکن که سوی مرد علم / بنجل است آن سخن دفتری

ای عورت کفر و عیب نادانی / پوشیده به جامه مسلمانی
ترسم که نه مردمی به جان هرچند / از شخص همی به مردمانی مانی
چندین مفتشان روا چرا جا ترا / یکبار ز گرد جهل بفشانی
باگرد به جامه بر همی بینی / وانگاه نه‌ای که از گرد نفسانی
کین جامه و جامه پوش خاک آمد / تو خاک نه‌ای که نور یزدانی
یارانی اگر تنت کلیم آمد / مرجان ترا تن است بارانی
آن جبت که زنده کرد مر تن را / نزدیک خرد تو بیگمان آنی
ای زنده شده بتو تن مردم / ماناکه تو پور دخت عمرانی
ترسا پسر خدای گفت او را / از بیخردی خویش و نادانی
زیرا که خبر نبود ترسا را / از قدر بلند نفس انسانی
چون گوهر خود را ندانستی / مر خالق خویش را کجا دانی
این خانه نیج در بدین خوبی / بنگر تو که داشت است ارزانی
من خانه ندیده‌ام جز این هرگز / گردنده و بیکار و فرمانی
تا با تو چو بندگان همی گردد / هرگونه که تو همیش گردانی

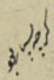
هرچند ترا خوش آید این خانه / باقی نشوی تو اندرین فانی
بیرون کندت خدای ازو گرچه / بیرون نشوی تو زو به آسانی
آباد به توست خانه چون رفتی / او روی نهاد سوی ویرانی
در خانه مرده دل چرا بستی / کو خاک گران و تو سبک جانی
قیمت بتو یافت این صدف زیرا / ای جان تو در لطیف مرجانی
هر کار که بر مراد او کردی / بسیار خوری ازو پشیمانی
امروز بکار در نکو بنگر / بنگر که چه گفت مرد یونانی
گفتا که بتر بتر زبان فتنین / بندیش ز بامهای سارانی
بردست نگیر چون سبکساران / کاری که به سر برد نتوانی
در مسجد جای سجده را بنگر / تا بر نهی بکار پیشانی
آن دان بحقیقت که هرچه کردستی / امروز بمحشر آن فرو خوانی
زانروز بترس کاندرو پیدا / آید همه کارهای پنهانی
آنروز که هول او بپرزاند / نور از مه و زآفتاب رخشانی
وز چرخ ستارگان فرو ریزد / چون برگ رزان بباد آبانی
عریان همه خلق وز بس سختی / کس را نبود خبر ز عریانی
چون پشم زده شده که و مردم / چون ملخان ز بس پریشانی
پوشیده نماند آن زمان کاری / کان را تو کنون همی بپوشانی
آنروز بعذر گفت نتوانی / کی خورد فلان و من ستیدانی
وانجا نرود ترا چنین کاری / کامروز درین جهان همی رانی
بر باش ازان بدین دراندازی / گرگی بمثل ز مال سامانی
زیرا ز تو لیاچه نمی باید / تا بر نهی ز عمر و بستانی

گر گیتی تو نه میر خراسان را   سلطان نبود چنین تو شیطانی
دیوانت سیاه تو بلی لیکن   ناطق نبری که تو سلیمانی
امروز همی بمطربان همی بخشی   ثوب شطوی و شعر گرگانی
وز دست چو سنگ تو نمی یابد   موذن بمثل یکی گریبانی
فردا بروی تهی و بگذاری   این جمله مال و ملک و دهقانی
ای گشته ترا دل و جگر بریان   بر آتش آرزو چو بریانی
لعنت بکنی بخیره در دیوان   کز فعل تو نیز همچو ایشانی
قصد و غرضت همه بدی داری   لیکن بکنی که سخت خلقانی
نان از دگری چگونه بربائی   گر تو بمثل شبان کردکانی
از بدمستی و ناتوانائی   بر مشغله و تهی چو بیکانی
در حیلت و مکر زی خردمندان   مزروعه را دلیل و برهانی
با تو نکند کسی کنون احسان   زیراک نه اهل برد احسانی
لیکن فردا بخوردن غسلین   مر مالک را بزرگ مهمانی
درمان توان بود که برگردی   وین را اگر نه سخت درمانی
حجت بنصیحت مسلمانی   گفته است سخن درست و بایانی
از حجت علم و حکمت لقمان   بگذار بلفظ خوب حسانی
دل تنگ مشو بدان که در یمگان   ماندی تنها و گشته زندانی
از خانه عمر براند سلمان را   امروز بدین زمین تو سلمانی

کار و کردار تو ای گنبد دوار   نه همی بینم جز مکر و ستمکاری
بستری پاک و پراگنده کنی فردا   هر چه امروز فراز آری و بنگاری

تو همانا که نه هشیار سری ورنه   چو نکه فعل بد از زشت نبگاری
گر نه مستی پی آنکه بیازردیم   ما ترا مار از بهر چه آزاری
بچه تست همه خلق و تو چون گربه   روز و شب با بچه خویش بپیکاری
مادری هرگز چون تو ندیده ستم   مستمان با تو و نه با تو تکرخواری
زان مخور امانی که مرا با تو   ساز کاری نه صوابست و نه بیزاری
نیستی اهل سزاوار ستایش را   نه نکوهش را زیراک نه مختاری
بلکه یکی مطبخ خوبست ز مهر ما   این جهان و تو یکی مطبخ سالاری
گر مرین خاک ترش را تو چون طباخان   می بوی مزه و رنگ بناچاری
کردگارت من در تو همی بینم   بره چشم دل ای گنبد زنگاری
تو بپرگار خرد پیشه روانم در   بی خطر زیکی نقطه پرگاری
مر مرا سوی خرد بر تو بسی فضل است   سخن گفتن و تدبیر و هشیاری
دل من شمع خدایست چه چیزی تو   جز برا ز شمع فروزندگی خاری
شمع تو راه بیابان برد و دریا   شمع من راه نمایست سوی باری
مر ترا لاجرم ایزد همی خواند   بل که مر ما را مانده است همواری
ما خداوند ترا خانه گفتاریم   گر تو او را فلکا خانه کرداری
زینهار ای پسران گنبد گردان را   جز یکی کارکن و بنده بپنداری
بر من و تو که بحکم نگهبانی هست   که نگردد هرگز رنجه ز بیداری
مور و ماهی را اسکاک و بد را بر   نیست پنهان شدن از وی بشب تاری
گر ترا بنده خود خواند سزاوار است   ور کرش طاعت داری تو سزاواری
گر همی نعمت دایم طلبی او را   بندگی کن به درستی و به بیماری

مرد دارای پسر از عامه بیکو شو — چه بری روز بخواب و خور و خرواری
دهر گردنده بدین پنبه رسن بود را — چند خواهدت همی گرد و خبرداری
تو همی بینی کت پای همی بند — پس چرا خواموشی و خیره بگفتاری
شصت سال است که من در رسن اویم — گر بمیرم تو بگر تا بکنی زاری
مر ترا نا بپذیری ز کسی فردا — چون بیاید ز تو امروز مرا یاری
چو که بر خویشتن امروز ز بخیلی — رگ اوداج به نشتر ز چه می خاری
خفته خفته و گوئی که من آگاهم — که شود بیرون لیکت ز رهواری
گر نه خفته ز بهر چه کنی چندین — زرق دنیا را از طمع خریداری
بامدادانت دهد وعده لشای خوش — شام گاهانت دهد وعده بیاباری
چون بگوئیش که تا چند کنی بر من — تو ز رد آر زرق ستمکاری و غداری
این یکی جادو ستمکار زبون گیر است — چند کردی زپس او بسکاری
چون طلاقی ندهی این زن رعنا را — چو که مردان کاری نکنی کاری
گر ز مهر خور و خواب است ترا گوشش — پس بدست گلوی خویش گرفتاری
این چه شوریست یکی گرم بیفارد — مهر انگیش ز تر و خشک بیزاری
خرد است داد خدا و بد جهان تا تو — بر هی یکره از این معدن دشواری
تو چو خر فتنه خور و خفتنی ای نادان — الفت نادانی و تختی و نگوساری
تا همی دست رست است نکاری — نکنی روی بمحراب ز جباری
چون فرو ماندی از معصیت و سختی — آنکه اقرار بیاری بکنه کاری
گرچه طراری و عیار جهان از تو — عالم الغیب کجا خرد و طراری
سیرت زشت نماند ز تو اخراج است — سیرت خوب کو گر تو ز احراری



گرچه بسیار بود زشت همان زشت است — زشت هرگز نشود خوب به بسیاری
بخوی خوب چو دیبا و چو عنبر شو — گرچه در شهر نه بزاز و نه عطاری
سوی شهر و خرد حکمت ره یابی — گر خر از بادیه بیهده بازاری
سخنی حکمی از حجت بپذیری — گر تو از طایفه حیدر کراری

سفله جهانا چو گرد کرده بیائی — هم بسرائی اگرچه دیر بیائی
گرچه سرای مهانی حکما را — تو نه سرائی چو حکیمان بسرائی
شهره سرائی و استوار و لیکن — چون بسرائی نه شهره بسرائی
جو خدا است علت تو و ما را — سوی حکیمان تو از خدای عطائی
گرچه ترا امت علم و نیز لقایت — سوی من الفیح گاه ظلم و لقائی
آنکه نداند چگونه است نداند — شهره سرا یا که تو ز بهر چرائی
وانکه بیابد طریق سوی چرا — از تو چرا باید آن ستور چرائی
دار فنائی و سوی عالم باقی — معدن الفیح گاه تو شه نائی
راست رجائی و لعنت کار و لیکن — راست نگواهی تو از فریب رجائی
صحبت تو نیستم بکار از ایراک — صحبت آنرا کست او شناسانی
دانا ما را بشکال تو خواند — گرچه تو ما را بپنه خوار ربائی
دنیا بود راترا عطای خداست — گر تو خریدار مذهب حکمائی
چون بروی تو عطاش با تو نیاید — پس تو چه بروی از این عطای خدائی
گر نه همی باید این عطای مبارک — تو که عطا یافتی ز بهر چه سائی
آنکه عطا و عطا بذیر مراد رست — معدن فضل است و اصل با خدائی

نیک نگه کن درین عطا و ببندیش تا تو که جوئی عطات را که رائی
سر چه کشی در گلیم خیر نگه کن تا که همی خود کجا روی و کجائی
دهر ترا می بلنگ مرگ بخاید چاره جان ساز خیره زانچه بخائی
چاره ندانم ترا جز آنکه اطاعت خویشتن از مرگ و لشکر او برهائی
گر جهت یکبار زاده اند ببانی عالم دیگر اگر دو باره بزائی
مادر تو خاک و آسمان پدر تست در تن خاکی نهفته جان سمائی
نیک ببندیش تا همی که کند جفت با سبک باقی آن گران فنائی
جفت چرا کردشان بحکمت و صنعت چون بمیانشان فکند جوهر جدائی
آنکه ترا زنده کرد چون بمیراند وانکه بمیراندت چراش ستائی
گر نتوانست زنده داشت چرا کشت گر نه این بار نامرحت دردائی
ور نتوانست زنده داشت چرا کشت عقل چه دارد درین حدیث لوائی
رای ترا راه نیست در سخن من گر تو براه قیاس و مذهب رائی
جز که مری و لجاج نیست ترا علم شرم نداری ازین مری و مرائی
بند خدا است مشکلات و تو زین بند روز و شب اندر بلا و رنج و عنائی
دست خداوند خویش را چو ندانی بسته او را تو پس چگونه گشائی
آنکه بر اوست گنج علم خدا است چونکه سوی گنج بان او نگرائی
هر که جز از خازن خدای ستانی جمله سوال است و خارجیت و گدائی
هر که سوی جوی و چشمه راه ندانی من بکنم سوی اوت راه نمائی
زیر لوای خدای جای بیابی گر بنمائی مرا که زاهل لوائی
اهل عبا یکسره لوای خدایند سوی تو گر دوستدار آل عبائی

آنچه علی داد در رکوع فزون بود زانکه بعمری بداد حاتم طائی
گر تو جز او را بجای او بنشانی والله والله که بر طریق خطائی
جغد کسی را چون همای نام نهادی نامد هرگز ز جغد شوم همائی
لاجرم از گمرهی دلیل تو گشته است روز و شب از گمرهی برنج و بلائی
آل رسول خدای حبل خدا است چونش گرفتی ز چاه جهل برآئی
بر دل و جان تو نور عقل نتابد چون تو ز دل زنگ جهل را نزدائی
نور بهرز اندر آینه نفزاید تا تو روانش بر آینه نفزائی
کان و مکان شفا قرآن کریم است چون تو بیمار ازین مکان شفائی
زانکه بجوئی همی نه علم و نه دین بل در طلب طیلسان و ردائی
مرد بحکمت بها و قیمت گیرد نی ز بنانت شتری و بهائی
ور تو حکیمی بیا ز حجت معقول زر و من سوی من رخان لکائی
حجت معقول اگر بدست نداری من نه ترا ام چنانکه تو نه مرائی
بنده ای حجت زمین خراسان مر عقلا را که قبله عقلائی
تا تو بدل بنده امام زمانی بنده شعر تست شعر کسائی

ای کشته زمان زمن چه میخواهی بیرزم مفروش زرق و روباهی
از من چو شناختم ترا بگذر آنگه بفریب هر که را خواهی
من بر ره این جهان همی رفتم از مکر و فریب تو بناگاهی
تا زان درمان بره چو نادانان با قامت سرو و روی و بناهی
همراه شدی تو با من و یکسر شادی و نشاط روز برناهی

از من بردی تو دزد بی‌رحمت — دزدان نکنند رحم بر راهی
ای کرده نهنگ دزد قصد تو — روزیت فرو خورد بناگاهی
زین چاه همی برآمدت باید — تا چند بوی تو بسته چاهی
چاه این جسد گران تاریکست — این افکندت بکرم و گمراهی
اکنون دراز گرد میباید — طاعت گرفت قدّ کوتاهی
دوتات شده است لیک یکتا کن — زان پس که فرود هی و همی کاهی
جان دانه مردمست و تن کاهست — ای فتنه تو زین فتنه بر کاهی
چولاهه گرفت تن ترا ترسم — تو غره شدی بدو بچولاهی
تو ماهیکی ضعیفی و بحر است — این دهر سترگ بدخوی راهی
بی پای مشو برون ازین دریا — اینک بسخت دادم آگاهی
الشاه نصیب خویش بیرون کن — زین جاه بلند و نعمت و شاهی
بنگر بضعیف حال درویشان — بگراز و سپاس آنکه برکاهی
چولاهه گرفت تن ترا ترسم — تو غره شدی بدو بچولاهی
کین چرخ نبی ربود شاها زا — ناگاه ز که چو ترک خرگاهی
حکمت بشنو ز حجت ایرا کاو — هرگز ندهد پیام درگاهی

جهان بازیگری داند بکن با این جهان بازی — که و رهانی بد ایام او اگر چه شیر پرتازی
بر او ردم چو کامی خورد اکنون منقود از او — بر او زده فرو دار ای نباشد کار جز تازی
چه باشد بازی آن باشد که اندر هیچ جنگ نزند — تو پیش بور را بروز و شب بس بازی بی تازی
بجنگ بازیگی در چو بازت کشت بر تیر — کنونت باز باید گشت ازین بازوی طنازی

نشیبی بود

نشیبی بود برنائی سرافراز آن همی فتنی — فراز پیری آمد هست اکنون سرفرازی
جوانی چون نشیب بود از آن تازی همی تازی — کنون پیری فراز است زان خوش خوش همی تازی
همی نالی که بس هنگام برنائی بخندیدم — چه جز سستی کنون حاصل نبود جز جز بازی
چرا هنگام چیزد ما زبس چیزی نشکفد همی — که بکر خلقت و قتی و ست بخرد و بنازی
همه احوال دنیای جهان ماهیست در دریا — بدریا در ترا ملکی نباشد ماهی ای غازی
جهان زخشت همه برد و همی شهمات خواهد شد — اگر نه مدبری پس در جهان شطرنج خوان بازی
چو روی دهر زی بازی طراز بدان همی تنی — سر دگر رو تابی زروی وکار خویش بطرازی
نبرداز دبکار تو تن و جان فریبنده — اگر مر علم و طاعت را تو جان دادی تن بر دادی
همی این چرخ بی انجام عمرت را همی تاخت — پس اکنون گر تو کار دین نسازی کی اجازی
زنا و مسخره جور و محال و غیبت و درّی — دروغ و مکر و عشوه کبر و طراری و غمازی
ز سیر نهای دیوانست اندر زیارت اندازد — اگر زینها برون ناری سر و کبرت بیندازی
ترا دانش به تکلفست و ناد انی طبیعی زن — همی با تو لبازد جهل و تو با جهل در سازی
چو با دل جهل یکی شد جدا افشان از و نگر — بدان باشد که دل را با تنش پرهیز بگذاری
چرا در جستن دانش بگیرد از شتابی تا دوان — اگر در جستن چیزی که هست بشتابی
همی تازی بمجلسها که من تازی نکو دانم — ز بهر علم قرآن شد عزازی ای بخرد تازی
خزینه علم فرقانست اگر نه راه جوی اینها — که برو رت پس هوازی جز هوازی بشغل اموازی
خزینه را ز یزدان آنکه فرقان از ان خواست — بسوی تو که تو با دیو حیلت سازی و سازی
گراتباری بدین اندر بحیلت کرد جز کردی — وگرنی مر مرا با تو بدین در نیست انبازی
تو حیلت ساز که سازی لیکن با من بدین اندر — که من چون سر بازم تو بهجون چاره چند بازی
ازین لاقنده گاه داداز چو بیاسلمش ای حقنت — که تو مرد حق و زهدی نه مرد لاف و داوری

ترا زین جا جهان آنگه کسی کی نامد برت — سخن کوتاه کن زینسان نه از جاهی نه از زاری
امانت دار دینی تو مده راز نشاید انی — که بیرون افتد از معدن اهل نیا گاه از دهن باری
ترا دیبای عنبر بوی لطف کبست در خط — همی کن عرضه بر دانا که عطاری دبراری

چیست این خیمه که گوئی پر گهر دریاستی — یا هزاران در پنگانی شمع از میناستی
باغ اگر در چرخ بودی لاله بودی مشتری — چرخ اگر در باغ بودی گلبنش جوزاستی
از گل سوری ندانستی کسی معشوق را — این اگر رخشنده بودی آن اگر بویاستی
صبح را بنگر لب پروین بدان ماند که در — گز لب سیمین تذروی لشکر عنقاستی
روی مشرق را بیاراید به بوقلمون سحر — تا بدان ماند که گوئی گلشن داراستی
جرم گردون تیره و روشن درو انجم صبح — گوئی اندر جان نادان خاطر داناستی
ماه نو چون زورق زرین بکشتی هر شبی — گر نه این گردنده چرخ نیلگون دریاستی
آسیای راستست این کاتشش از بیرون اوست — من شنیدستم به تحقیق این سخن از راستی
آسیا ما را ببینی چون از و بیرون شوی — وندرین جا هم ببینی خشت ار فناستی
چیست گوئی آسیا مر آسیابان را غله — گر بیانش نیست غله آسیا را ستی
عقل اشارت نفس را همین آید در آن — کین همانا ساخته کرده ز بهر ماستی
نفس ما بر آسیای باد شاکستی چنین — گر نه نفس مردی از کل خویش اجزاستی
روزگار و چرخ و انجم سر بسر بازیستی — گر نه این روز و را ز دهر را فرداستی
چرخ میگوید که تشبیها که من میکردم — جز همی چیزی نگفتی که چو ما گویاستی
قول او را بشنود دانا ز بهر گفتنش — گفتنش او راستی گر هیچ ما او راستی
کس نمیداند که زین گنبد برون چه جاست — سر فرو کردی اگر شخصی درین بالاستی

نیست چیزی

نیست چیزی دیدنی زینجا برون وزان قبل — کی گمان آید که زین گنبد برون صحراستی
دهر خود می بگذرد تا حال او می بگذرد — حال گشتن نیستی و گردنی مسید استی
هر کسی چیزی همی گوید که گردان نیستی و گردد کار — نیستی واجب که هرگز خار با خرماستی
این چرا بنده ضعیف و چاکر هر کس بدی — وان چرا شاد و قوی و مهتر و والاستی
در جهان را یکسره وا ایزد مسلمان خواستی — جز مسلمان نه جهودستی و نه ترساستی
وانکه گوید جمله عدل است آن و ما را بندگیست — خواست او را بوده باشد مثل ما اجواستی
وانکه گوید گر جهان را صاحب عادل بدی — بر جهان و خلق یکسر داد ما پیداستی
ریگ و شورستان و سنگ و دشت و غار آب شور — گشته میوستان و باغ و راغ چون دیباستی
می نگفتی راستی گر از زبان این خسان — عاقلان گوش و کردن قول من یاراستی
ور نشاستی که دین گستردی هر خسی — کردگار این جهان پیغمبر خشا ستی
ور تفاوت نیستی یکسان بدی مردم همه — هرکسی در کار خود یکتا و بی همتاستی
وین چنین اندر خرد واجب نیاید نیز از آنک — هرکسی همتای خلق استی و خود یکتاستی
وانچه از جستن محال آید نشاید بودن آن — پس نشاید گفت اگر هستی چنین زیباستی
پس محال آورد حال دهر قول آنکه گفت — مهتر ستی گر نه این مولی و آن مولاستی
وانکه گوید خواست ما را نیست میگوید همی — کین همانا قول مردم هست با شیداستی
این چنین بیهوش بر محراب و منبر کی شدی — گر بچشم و دل ز عامه جمله نابیناستی
نیست ایمن مقلد کی شدی تخم از رکوع — گر نه در جنب اسید قلبه با حلوا ستی
جامی ابدالان و کم خواران کی بودی بهشت — گر باندازه مزاج معده اشتهاستی
حجت امر خدا است ای پسر بر مرد عقل — امر از و برخواستی گر عقل از و برخواستی
گر شنیدی قول من شایسته گفتم من تمام — پاک و پا تیمت که گوئی عنبر ساراستی

وآنکه میگوید که حجت گر حکیمستی چرا / در ره زندان نشسته مطلق و بسته استی
از بمانزد و روزه تو هیچ نگشاید ترا / خواه کن خواهی مکن من با تو گویم راستی
من بگویم کانچه دارد شاه ملکستی ترا / وانچه من دانم ز هر فن علمها اورا ستی
من درینجا خوار و زار و بینوا کی ماندمی / گر نه کار دین چنین بر شو روبر عاستی
کی شدستی نفس من برپشت حکمتها سوار / گر نه مدد و حجم سوار دلدل شهباستی

ای غره شده بپادشاهی / بهتر بنگر که خود کجائی
آنکس که به بند بسته باشد / هرگز که دهدش پادشاهی
تو سوی خرد ز بند کانی / زیرا که بزیر بندهائی
گر بنده نه چرا نه از تن / این چند گره فرد کشائی
زین بند گران که این تن تست / چون هیچ نبایدت رهائی
پس شاه چگونه تو بر شد / چون خویشتن به بند مبتلائی
گر شاه توئی به بخشش دستان / چیز از شهری و روستائی
زیرا که ز خلق خواستن چیز / شاهی نبود بود گدائی
یا باز شهست یا تو بازی / زیرا که چو باز می ربائی
وان را که بمال و جان کنی قصد / خود باز نهٔ که اژدهائی
گیتی پسرا و درسرائیست / تو بسته درین دو در سرائی
بیرون برندا ز در مرگ / چون از در بودش اندرائی
پیوسته نشدی سجاک تا زه / هیرای نبایدت جدائی
گر رای بقا کنی درین جای / بیهوده درای و سست راهی

ابلهٔ چون

زین چرخ کش ایچ خود بقا نیست / تو بر طمع بقا چرائی
گر می نخرد درست مانده است / زین بر شده چرخ آسیائی
هر کو نخرد بقا نیابد / بیهوده چرا نی ای چرائی
گر تو بخریده گشتی / یکتا قد تو چنین دو تائی
نبدانش که پیش او نیائی / از مادر خویش می نزائی
ای گاو چرا ز شیر مرکی / امروز که هستی و فرائی
تو چیز که زبند این قوی شیر / ای بیهده تا به چند خوائی
از کاهش و نیستی بلندیش / وآنجای هلیته می نیائی
زندان جهانت می نشاید / اکنون حیران و نای نائی
آنجی که شوی همی نیایدت / واکنون که بماندت آن رهائی
بر طرف دو ره چو مرد گمره / شو زهد فروش و پارسائی
خوردی و زدی و تاخت یکچند / امروز کی کهن چنائی
یکچند چو گاو مانده از کار / بیهوده سخن چرا درائی
ای بوده بسی چو اسب تو زین / بر خاک بمالی و لبائی
جاهل نرسد به پارسائی / والله که تو دیو بر خطائی
از بس که نبود روی را تو / شو زهد فروش و پارسائی
گر سوی تو پارسائیست این / تا پیش خدائی را نشائی
یکچند چو گاو مانده از کار / تا بجه کندم مهائی
زیرا که نخست علم باید / از بجزدی واز مرائی
هر کس نبرد کسی بیازار / بر خار و خسی تو ای نگونسار

هرچند تشخص بجو دانا — باجاگرداب وبار دائی
جون تیک سخن خطا بگوئی — برجهل توان دهد گوائی
ای کشته بکار کهنه دیوی — واکنون نبوی شده خدائی
واکنون مردم شوی گرازدل — دیوی بخود فرو زدائی
شوراب زقعر تیره دریا — جون پاک شود شود سمائی
آئینه عزیز شد سوی ما — جون نورگرفت وروشنائی
ای کاوچرا زشیر مرکه — شد لیس که مثل او بیائی
باعلم گر آشنا شوی تو — بازهد بیائی آشنائی
باجهل مجوی زهد ازیرا — گرجهد نباید تهائی
گرجهد کنی بعلم ازین جاه — یکروز بمشتری برائی
درخورد ثنا شوی بدانش — هرچند ضعیف جون سهائی
دانش ثمر درخت دین است — برشو بدرخت مصطفائی
تامیوه جان فزائی یابی — درسایه برگ مرتضائی
جز عجبی نشاندت وادم — زیرا که تو آشنای مائی
زان میوه قوی شوی ویاسقی — گر بر ره جستن بقائی
هرچند که بی مهابا کلیمی — ویابای نکو شوی مهائی
ازحجت کیر و بند و حکمت — گرحکمت و پندرا سزائی
باتو سخنان او کهن گشت — ان شهره مقالت کسائی

جهان رانیست جز مردم نگاری — نه جز خورست کس را هیچ کاری

بی مرکاو و مرپروار راکس — جز از قصاب نابد خواستاری
کسی کو زاد خورد و مرد جون خورد — ازین بد ترش باشد نیز خاری
جو دزدی زی خردمندان جو موشی — جو بد گوئی سوی دانا جو ماری
خلنده تر زجاهل بر نروید — بکرزای پور از آب وخاک خاری
زجاهل بند به زیرا که کرسند — نیارد با زتا زاروت باری
حذر دارا زدرخت جاهل ایراک — نیارد جز تو بر رو بار خواری
چه باید هرکه باسر کهن شوید — بکر رنج تن وناخوش بخاری
جو خلق ان است خالدروی برتاب — زتنهائی به از بد مهربانی
خرد را انفعال راین دری من — ازین به کس نکرده است اختیاری
بیاده به لبی جون لسه برخر — تهی غاری به ازبرک غاری
مرا یار است جون تنها نشینم — سخن گوئی امیری را زواری
همیگوید که هرگز نشنود خود — ندارد غم ولیکن غمگساری
یکی ابیت — بگوئی هریکی هجو غباری
سخن گوید بی آوازی ولیکن — نگوید تا نیاید هوشیاری
نه بینی نشنوی تو قول او را — نه بیند کس چنان هرگز غباری
بهروقت از سخنهای حکیمان — بروش بربه بنم یادگاری
نگوید تا بروش ننگرم من — نه جون هر زاژخواهی بادساری
بتاریکی سخن هرگز نگوید — جو باچشمت مشهر شهریاری
بصحبت باچنین یاری بیمکان — بسر بردم به بهری روزگاری
بزندان سلیمانم زدیوان — نمی بینم نه یاری نه زواری

بدریا باری افتاد او بدان وقت | ز دست دیو و بر من کوهساری
بجز پرهیز و آتش بر تن من | نیارد کس ز علمی نه عواری
مرا تا بر سر از دین نامد افسر | رهی و بنده بر هر بد فساری
ز من تیمار نامدشان از یرا | نبرد از هیچ خاری از خماری
گرفتند اکنون از من آزار | چو از پرهیز بر بستم ازاری
ز مهر آل پیغمبر بخوردم | چنین بر جان مسکین زینهاری
تبار و آل شد خوارزمی من | ز بهتر مهترین آل و تباری
بفر آل پیغمبر بیار ید | مرا بر دل ز علم دین نثاری
مهر فضلی پیاده گشته بودم | بفر آل او گشتم سوار ی
بفر آل پیغمبر شود مرد | اگر بدبخت باشد بخت یاری
بجان بفزار اندر بدیشان | بدین آید ز علم دین قراری
ستمکاری مجو کز علم ایشان | درین عالم کجا شد حق گذاری
بفر آل پیغمبر شفا یافت | ز بیماری دل هر دل فکاری
بحجه دین حق در بود تنزیل | بایشان یافت از تاویل تاری
نبیند جز بدیشان چشم دانا | نهانی را بزیر آشکار ی
نگار دیده نهانی آشکاراست | سوی دانا بزیر هر نگاری
نهان و آشکاره کس ندیده است | جز از تعلیم حجت نامداری
بدین دار اندرونت باید دید | که بیرون زین و به زین هست داری
لطیف است آن و خوش مشمر جنبش | ز خار و خاک و خس چون مرغزاری
از یرا از قیاس آن شادمانی است | سوی دانای دین وین سوگواری

چو جورستان نباشد بوستانی | چو کاشانه نباشد رهگذاری
گراگاهی که اندر رهگذاری | چه افتادی چنین در کار و باری
چو دیوانه بطبع باز خرما | چه افشانی همی بر جاری
نگار خویش کردت چرخ و ماند | بدست جز نشانی نگاری
که روزی زین شمرده روزگارت | بباید داد ناچاره شماری
بخوان اشعار حجت را که ندهد | به از شعرش خرد جان را شعاری

ای بخطا بالبصر و جلد و بلی | ناید از کار زشت خود خجلی
هیچ نیابی فراز بند و قران | وز غزل و مر بطبع در بشلی
حاصل نایدت بخشم و بجان تو در | از غزل دمی نگر که منفعلی
چون عسلی شد رخانت زرد چرا | با عسل و می بطبع چون عسلی
آنچه فرو گفته‌ای سرود و غزل | از تو گسست و تو زو نمی گسلی
او چو فرو هشت زیر پای ترا | چو نگه تو او را ز دل برون نهلی
سنگ تو از گشت چرخ گشت چو گل | کی نگرد سوی تو کنون چگلی
تا چو گل بر بدت آن چگلی | هیچ نبودش گمان که تو ز گلی
تازه نگه بد رخت ولیک فلک | زو همه بر بود تازگی و گلی
ور نه جهان شو که هیچ گل ندهد | جز که بخندد سپید زنگ گلی
مصحف و تسبیح را بس چه زنی | چون بس بربط و می غزلی
عاجز بده ز چرخ چرا | ای بخطا بالبصر و جلد و بلی
چون برکوع و سجود خشم ندید | لیث شب همی و نفی

مجلس می را سبک طراز کند وی — مسجد ما را گران طراز رطلی

حلقه سرت برفکنده حبا ن — نیست به از زهد و دین کنون وحلی

مستحلی چون شوی تو مستحلی — چون نخواهی ازین وزان و حلی

چون که ندارد همیت باز اکنون — وقت صواب است و روز مختلی

روز شباب خطا گذشت و کنون — حلت پیری ز جهل مستحلی

بر بر آهسته که دعلم بود — تو همه یکروزه رق دبر حیلی

نام نهی اهل علم و حکمت را — رافضی و قرمطی و معتزلی

رافضیم سوی تو تو سوی من — ناصبی نیست جای شک و لی

علم تو جهل است و بانگ این معنی — سوی من ای ناصبی تهی دهلی

علم و عمل مذهب من است و تو می — علم نگوئی که کار بی عملی

رخصت داده است مر ترا که بخور — شهره امامت نبید قطربلی

جهل خدائی محمد است چرا — تو بر سنتهای خلق متصلی

رخصت و حیلت مهارهای تو شد — تو زبس این مهارها جملی

حیلت و رخصت اهل نهاد ترا — تو طمع مکر و جاه بسیلی

من ز رسول خدای خود بدلم — یا بدل خود تو رو که با بدلی

لات و عزی و منات اگر ولی اند — هر سر ترا مر مر علی و لی

ناصبی ای محنت ار چه با جدل است — پای ندارد به پیش تو جدلی

لشکر دیوند جمله اهل خرد — تو جدلی را بخلق در اجلی

خلق همه همچه پسته بر شل اند — تو ز بس مغز و معنی شلی

مغز تو داری و پوست اهل خرد — از همگان تو نفور ازین قبلی

بی علم

بی علمند این خران ز دانه تو — مردمی از کاه و دانه با ابلی

چون ز ستوران همه مردمی نشوی — ای پسر ار از خری برون نخلی

عامه ستورند و نیست ستور — ای خردمند مردم است ازلی

باد ندارد خطر به پیش جبل — ایشان بادند و تو مثل جبلی

هر که از مال ملک با ثقل است — تو ز کمال و قوت ز علم بی ثقلی

ایا دیده در روز شبهای تاری — برین تخت سخت این مدور عماری

جندلش بنگو که چون بکن هی — بندی گران بسته اندر حصاری

ترا شغف و معتاد می بند جنیم — اگرچه تو او را سبک می شماری

تو اندر حصار بندی و بیدر — ولیکن نه آگه از باد ساری

بدین بیقراری حصاری ندیدم — نه بندی شنیدم بدین استواری

ترا جان دانا درین کارگه تن — عطا داد یزدان داوار باری

خرد یافتی تا مراین هر دوان را — بعلم و عمل درجو یابد بداری

ز جهل تو اکنون همی جان دانا — کند پیش کار ترا پیش کاری

ازین نیست جانت ز دانش پیاده — وزین تن بتن جلد و چابک سواری

بدانش مر این پیشکار تنت را — رها کن ازین پیشکاری و خاری

عجب نیست گر جانت خارست و حیران — چو تن مست خفته است در پیش خاری

خر از شهر علمت نه بستند لیکن — تو از نابکاریت مشغول کاری

ترا بند کردند تا دیو بر تو — نیابد مگر قدرت و کامکاری

چه سود است ازین بند چون دیو را تو — بجان و تن خویش می برگماری

تعویذ با زو چه مشغول گشتی ... که دیو است با زوت خود سخت کاری
من از دیو ملعون گذشتن نیارم ... تو از طاعت او گذشتن نیاری
گذاره شدست عمر و تو چون ستوران ... جهان را بر امید با میگذاری
بهاران بر امید میوه خزانی ... زمستان بر امید سبزه بهاری
جهان را دو روی اگر راست خواهی ... که فرزند زائی و فرزند خواری
چه میخورد خواهی بخیره چه زائی ... کرمی فرود آوری چون براری
ربودی ازین وادی انزا مراین را ... چه با زشکاری و آن را شکاری
بفرزند شادم ز بهری بر اندوه ... توام هم غم الفنج و هم غمگساری
درخت بدیعی ولیکن مراین را ... درخت ترنج و مرانرا چناری
یکی را بگردون همی بر فرازی ... یکی را بچاهی فرو می فشاری
نمانی بکر گلبنی را از برا ... گهی تر و خوش گل همی خشک خاری
چو دندان مار است خارت برارد ... دمار از کسی کش بخارت براری
اگر جاهل اندر تو بدبخت شد من ... بدین از تو الفغدام بختیاری
توئی علت عمر و جاوید از چه ... همی خواهی از خلق عمر شماری
کند کار را سوی آتش ولیکن ... کم آزار را سوی جنت مهاری
بدانش حق جانت بگذار بو را ... جهان چون سوی حق تن بگور بسگذاری
درین بند و زندان بکار و بدانش ... بیلقعد باید همی تا مداری
درین بند و زندان سلیمان بدین در ... نبوت بهم کرد با شهریاری
زبید انشی صعتری نیست خاری ... تو چون جاهلی سربسر عیب و عاری
چرا در نبندی ز دانش ازاری ... نداری چرا شرم ازین بی ازاری

بیاموز تا دین بیابی از یرا ... ز بی علمی آید همی بی فساری
زمار و ز طاوس و ابلیس قصه ... زملی شنیدی و نیز از بخاری
ترا عقل و طاوس و مار است جهلت ... تن ابلیس بندیش اگر هشیاری
حقیقت بجوی از سخنهای علمی ... فسانه چه و نیوانه چون گوش داری
بخسپ همی مار و ماهی نماید ... از یرا که از جهل سربر خماری
چو از شیر و از انگبین و خورشها ... سخن بشنوی خوش بگوئی براری
امیدت بباغ بهشت است از یرا ... که در آرزوی ضیاع و عقاری
بلندیش از انجر که بر چوب منبر ... همی پای کوبد بالحان قاری
بدان رقص و الحان همی بر تو خندد ... تو از رقص آن چرا سوکواری
چرا نسپری راه علم حقیقت ... به بیهوده تا جان و دل چون سپاری
براه ستوران روی می بدین در ... بچاه اندر افتادی از بس عیاری
سخن بشنو از حجت و باز ره شو ... اگر زو چه ستوحش و دل فکاری

در با ز کرد سوی من این کانی ... بکشاد قفل بسته سخن دانی
دست سخن بهست و من دادش ... هرگز چنین نکرد احسانی
بنده بدین شده است سخن منشم ... تا رد بدانچه خواهم عصیانی
من چون زبان نعقول بگردانم ... اندر سخن بدید شود جانی
چون گشت حال خلق جهان یا رب ... بفراشت در جهان نگهبانی
کس ننگرد همی بسوی دنیت ... وز راستی نداند بهتانی
منوار لیست خار و فرو مانده ... هر جا که هست پاک مسلمانی

ای کرده خیره خیره ترا حیران　　چون خویشتن معطل و حیرانی
غره شدی بدانچه بپسندیدی　　هرگاه همی خسیس و تن آسانی
هر خیره با قرین خود آراید　　خندی قرار گیرد بویرانی
این داستان مثل که فرو ناید　　خر بنده جز بکار شتربانی
بر طاعت مطیع همی خندد　　مانند خیت بخر آز مانی
از منزل شریعت برفستی　　وندر نهاده سر بیابانی
اعنی که من جدا شدم از عامه　　زانی دگر بکبر و سامانی
در مغز بر فساد کی آید　　جز کز فساد خیال مهمانی
ای حجت خراسان کوته کن　　دست از جهالیه سراوشانی

نماند کار دنیا جز ببازی　　لقائی منتشر همچون طرازی
تو کبک کوه و روز و شب عقابان　　تو اهل روم و گشت دهر غازی
سر و سامان این میدان نیاید　　نه قاضی و نه حاجی و نه رازی
وزین خیمه معلق بر نپرد　　اگر بازی و از اندیشه بازی
برین میدان درین خیمه همیشه　　همی تازد نهانی را تقازی
سوی پستی نیارد جز توانا　　سوی غاری نیاید جز بیازی
جهان جای خلاف رنج و شر است　　توای دانا بدین چندین چه نازی
بزیر و هم و عقل اندر نیاید　　چرا هرگز نیازاری نیازی
حقیقت چیست عمر و علم مردم　　بده حقت بدین جز مجازی
رهی کان از شدن باشد نشینی　　چو وا گشتی هم او باشد فرازی

اگر

اگرچه کبک صید باز باشد　　بدو پیدا شده است آن باز بازی
بجوی آن راز را اندر تن خویش　　مگر تا بیهوده هر سو نتازی
نپرداز این براز ایزدی تو　　که زیر بند جهل و با زر آزی
یکی نامه است پس روشن تن تو　　بدین خوبی و مهنی و درازی
ترا نامه همی برخواند باید　　تو در نامه چرا هر چون گذاری
چو این نامه که اندر نامه خویش　　نشان دادت بسی آنمرد تازی
برنگ باز شد زاغت بسر برد　　تو بیهوده همی شطرنج بازی
یکی درنده گرگی هش دین را　　بکشت خیر در جسمی گزاری
چرا نامه الهی بر نخوانی　　چه گردی گرد افسانه معاذی
همی دشوارت آید کرد طاعت　　که بس خوشخواره و پاکیزه بازی
ره مکه همی خواهی بریدن　　که با زاری و با مال و جهازی
مگر کاندر بهشت آئی بحکمت　　بدین اندوه تن را چون گذاری
گر این فاسد کمانت راست بودی　　بهشتی کس نبودی جز مجازی
همی جان بایدت قربی ولیکن　　تنت گشته است چون مرغ جوازی
تو از جان سخن گوی لطیف　　یکی نامه سپید همی بیازی
قلم ساز از زبان خویش و بنویس　　برین نامه مناقب با مجازی
ولیکن چون فرو خوانیش فردا　　پدید آید که سوسن یا پیازی
توای حجت بزهد و شعر و حکمت　　سوی جنت سخن دان را جوازی
بدین برجخ دانش آفتابی　　بدانش حقه دین را طرازی
دل گمراه رازی راه دین گشت　　به از تو کرد نتواند نمازی

بحکمت طبع را بنواز در زهد / چنان دانم که بس خوش مینوازی
شادی و جوانی و عیش کاهی / خواهی و ضعیف و غم نخواهی

لیکن بمراد تو هست کردون / زین هست بکار اندرون تباهی
خواهی که بمانی و هم بمانی / خواهی که بکاهی و هم بکاهی
چندانکه فرود بکاهی ایراک / بر سیرت و بر عادت کیاهی
چاهیست جهان ژرف و ماندو در / چو نیم همی تخت و کاه شاهی
در چاه که و شاه چگونه باشد / نشنود کسی پادشاه چاهی
ای در طلب پادشاهی از من / بر پرس که چه چیز است پادشاهی
با خوی ستوران مشو که برو / بر که چه نشینی چو اهل کاهی
مردم چو بزد برای دانش آمد / کردنش بداد بند مرغ و ماهی
چون گشت بدانش تمام آنکه / گردن بنهدش چرخ و دهر اهی
دانش نبود آنکه پیش شاهان / یکبار قدت را کنی دوتاهی
این آن بود ای پسر نه دانش / یکباره چنین خر مباش شاهی
درویشی اگر بی تمیز و علمی / هر چند که با مال و ملک جاهی
آن علم بیاید که بر سپندی / بهمانش نشست از سیاهی
علم آن بود آری که مردمانرا / بر خواند از این صنعت الهی
این علم اگرچه حاضر است بهشت / نیزدان نبود او جز بکاهی
ور نیستی آگاه ازین بجویش / زیرا که کنون بر سر دو راهی
پرهیز کن از لهو از آنکه هرگز / سرمایه نکرده است هیچ لاهی

با مال و سپاهی زدین و دانش / هر چند که بی مال و بی سپاهی
ای مانده بکردار خویش غافل / از امر الهی و از نواهی
از جهل قوی تر گنه چه باشد / خیره چه بری ظن بیگناهی
از علم بناهی بساز محکم / تا روز ضرورت بدو بناهی
بندی بده محبت خراسان / روشن که تو بر چرخ فضل ماهی
با سفاهت / با ناله و درد و رنج واهی

کسی بر خانه دشتی دید هرگز / نه دیوار و نه پل بست و موجز
دو لشکر صف زده بر خانهاشان / پس هر کسی یکی مجاهز
وزیر و لشکر و پیلان سواران / ستاره بر طرفها دو مبارز
بزخم و بند و کشتن گشته مشغول / نه آنجا گرد و خون و نه هراهز
نه از خانه برون رفت آنکه بگریخت / نه خونی زادیت بالیست هرگز

که کن زده صف دو انبوه لشکر / یکی را یکی ایستاده برابر
نه آنجای این و نه آنجای آنرا / بگیرند هر دو هر دو صف اندر
بد و سوی صف دو برادر مبارز / دو با هر یکی تیغ فرزند در خور
رسولی شغف در میان دو صفشان / دوان زین برادر بسوی آن برادر
کنند آشتی هر دو لشکر ولیکن / همه روی بر روی سهند یکسر

چه شیدا اندو خواهران که یکی / گاه زنده شوند و گاه بمرد

آن خورنده است و سخت و خشک و لیک		جز از آن خواهر دگر نخورد
آن مر این را خورد و لیکن باز		این مر آن را کش او خورد نبرد
هر دو خواهر بزیر پای تواند		سوی ایشان نگر بچشم خرد

جفت آن لشکر فرشتگان		که بیایند از آسمان بر آن
سوی آن مرده که زنده شود		چون شنوندش آن فرشتگان
جفت آن مردهٔ فرشته خوار		به بهار و به تیر تابستان

آن جفت یکی دختر دوشیزه زیبا		از بوی مزه چون شکر و عنبر سارا
زد بوسه بپای اگر او را نری کارد		هر چند که با کارد بود آن تن تنها
چون کارد رودش اگر بنیش تو بینید		مانند دو کاسه که بود پر تر حلوا

نگهدار بر خویشتن آبروی		مکن با فرومایه هرگز جدل
که چون عاجز آید بر سخن اندرت		چنانکه شود نزد عامه مثل
که تا جان بکوشد بجنگ اندرون		چو دستش آشفته سازد کل

نشنیدهٔ که زیر چناری کدو بنی		بر رست و بر دوید بر او بر بروز بیست
پرسید از آن چنار که تو چند ساله		گفتش چنار سال مرا افزون ز سیست
خندید از او کدو که من از تو به بیست روز		برتر شدم بگو تو که این کاهلی ز چیست
او را چنار گفت که امروز ای کدو		با تو مرا هنوز نه هنگام داوریست

فردا که بر من

فردا که بر من و تو وزد باد مهرگان		آنگه شود پدید که نامرد و مرد کیست

چون فرد ماندی ز بد کردار خویش		پارسا گشتی کنون و نیک خو
آن مثل کز پیش گفتند ای پسر		من انعرارم کنون از بهر تو
گنده پیری گفت کش خوردی بر بخت		مر مرا نان تهی بود آرزو

نشنیدهٔ که دید یکی زیرک		زردآلوئی فکنده بکو اندر
چون یافتش مزه ترش و ناخوش		وان مغز تلخ باز بدو ای اندر
گفتا که هرچه بود بدلت اندر		رنگت همی نمود بروی اندر

نشنیدم از کسی که بنادانی		با من رسن زکینه کشان دارد
ابر سیاه را بهوا اندر		از غلغل سگان چه زیان دارد

گویمت چگونه شود		زنده گو هلاک شود
آب باز آب شود		خاک باز خاک شود
جانش زی فراز شود		تنش زی مغاک شود
تن سوی پلید شود		پاک باز پاک شود

بر ره مگر و حسد مپوی از برک		هر که براه حسد رود تیر آید
چون تخم حسد بکری بخوان کشتنبر		لقمه بازت بچشم چرب براید

چو شمشیر باید بود ای برادر — بجای بدی بد بجای خوشی خوش
دو پهنش چون آب نرم است و روشن — دو پهلوش ناخوش چو سوزنده آتش

ای همه گفتار خوب و بی کردار — بیهوده مگو چو دستنبوی
رو مکن هر سوی باز گرو — از سخن خویشتن مباش چو گوی
گوی نه چون دو روی گشته — گوی کند هر زمان هر سو روی
آنچه خواهی که نه رویش مکار — وآنچه خواهی که نشنوی نگوی

مردم سفله لسان گرسنه گربه — گاه بنالد بزار گاه بخرد
نانش همی خوار داری و نه هی چیز — از تو چو فربه شود مهربانت بترد
راست که چیزی بدست کرد دو گشت — گر تو بدو بنگری چو شیر بغرد

این دهر با شکوه نه چو بستیزد — شیر ژیان بدام در او بزد
مردود را که آن بود دانا — گر مکر او بوقت بپرهیزد
با آنکه از وجدا نشود فردا — امروز خود بطبع نیامیزد
زین زال دور باش که او دایم — چون گربه شوی چو بدو برخیزد
از بهر چه دوی بپس جفتی — کو روز و شب ز تو بگریزد

همه چو رسن از ملخ زبان است — که مانند آهم همی باید کشیدن
کنه ملخ زبان را نیز هم نیست — بگویم گر تو بتوانی شنیدن

خدایا این

خدایا این بلا و فتنه از تست — ولیکن کس نمی آرد چخیدن
لب و دندان ترکان خطا را — بدین خوبی نبایست آفریدن
که از دست و لب و دندان ایشان — بدندان دست و لب باید گزیدن
خدایا عرض و طول عالمی را — توانی در دل موری کشیدن
نه وسعت در درون مور دادی — نه از عالم سر موئی بریدن
عموم کوه بین و شرق و مغرب — توانی در صدف جمع آوریدن
توانی نیز در یک طرفة العین — زمینی آسمانی آفریدن
تو دادی بر نباتات و نباتات — ز قدرت باد را حکم وزیدن
بناها در ازل محکم تو کردی — عقوبت در ازل باید کشیدن
تفاوت در بنی انس و بنی جان — معین گشت در دیدو ندیدن
مثال فتنه در دلها تو کشتی — در آغاز خلایق آفریدن
نبودی خلقی از توده خاک — برای زجر در عقبا کشیدن
تو گر خلقت نمودی بهر طاعت — چرا بایست شیطان آفریدن
سخن بسیار باشد چرا اثم نیست — نفس از ترس نتوانم کشیدن
کسی گر تخم جو در خاک دارد — ز جو گندم نرویه از بریدن
ندارم اعتقاد یکسر موی — کلام زاهد و ملا شنیدن
کلام زاهد و ملا فضولیست — چه گوهر از صدف باشد خریدن
اگر اسرار بر بسم ترسم از وی — که غیظ آری و نتوانم چخیدن
کنی در کار ما گر سخت گیری — کمان سخت را نتوان کشیدن
ندانم در قیامت کار چون است — چو آری برده از یکمو کشیدن

اگر میخواستی اینها نپرسم | مرا با لب حیوان آفریدن

اگر در حشر سازم با تو دعوا | زبان را باید از کامم کشیدن

اگر آندم زبان از من نگیری | نیم عاجز ز گفتار و شنیدن

اگر گیری زبانم دون عدالت | چرا با لب عادل آفریدن

اگر آندم زبان از من نگیری | نیم عاجز ز گفتار و شنیدن

اگر آندم خودت باشی محاسب | حسابی را ز من باید کشیدن

اگر با غیر خود وا میگذاری | چرا بیهوده باید دم دمیدن

بفرما تا سوی دوزخ برندم | چه مصرف دارد این گفت و شنیدن

ولی بر عهد و بر احسان نزیبد | بجای خویشتن غیری گزیدن

نباشد کار عقبی مثل دنیا | بزور و رشوه نتوان کار دیدن

فقط بس کارها در دامن تو | بعذر ما تو خود خواهی رسیدن

ولی برنده حرفی هست لازم | تو خود میخواستی اسباب چیدن

تو دادی رخنه در قلب و جسدها | تن ابلیس را بهر طپیدن

هوا را با هوس الفت تو دادی | برای لذت شهوت چشیدن

نمودی تار رگها پر ز شهوت | برای رغبت بیرون دویدن

شکمها را حریص طعمه کردی | شب و روز از پی نعمت دویدن

نمیداند حلالی یا حرامی | همی خواهد بجوف خود کشیدن

تقاضا میکند دائم نفس | درونم را ز هم خواهد دریدن

بگوشم قوت مسموع سامع | لبا ز و نغمه و بربط شنیدن

بسی جانم رشته لهو و لعب را | ترنم دادی از لذت چشیدن

خدایا

[illegible]

خدایا را لب کام تشنه از شیر | ولا از ترس شرابم چشیدن

نخواهی گستری و شکیب از درد | نفس بهتر از لب سیار گفتی

تمام شد در دار السلطنه تبریز مانوس

حسب آخر [illegible] سنه ۱۲۷

بهر ربع الاول ... ورد جمعه

جوانا شد ار دستاد از ... کن | سر تا شوا ... در آخر کن

مباش باشی بیدار و خفته بچشم | بشو چو ... صید خوکشی کن

کلام نیش تو زهر گوید اندک

بکوش در راه بکل اش کن

لبی تیغ زبان آتشه بر تافته از | چشمت بطمع ما نهره بر نیکان کار

بهر بحر ز از لب چشم جود باشد | ما چو لب دانه نهان و بعد شراز

لد کو فقاهت بر لب خندان | جان شو بکف عشق بندی اشاز

گر فهم تو هشیار سر آید شرف اولات

گر چه آتش به بند الحمد فهم آتش بر پرواز

و له

ناوک خسرو هوای ملک دشت / مست آلایی تقدیر نه چنین منحرفه کمان
دیده قبر ستان و مهر زر و بر / با نکه بر زد کف لب نظاره کمان

نیست دستار و نیست غداره بینی
انتشر نیست کشت و نیست چاره آن

بار خدایا که زر ندی خدایا / طینت آدم همه جمیل سرشتی
چهره رومی و طلعت حبشی را / مایه خوبی چه بود و علت زشتی
نیست مسلم چرا ستم ریا و رها / نحت مغدی چرا کشت کشتی
طلعت رومی ز ریشتر که چرا شد / هیچ بودی جزی در ردی بهشتی
از چه سپید آشکار و نیه شقی شد / زاه فقر اباد گشتی کنشتی
هیچ نکرد ای را ز سلی حیا آخر / در کلی انسان سخا و نرم نکشتی

حست حلاف انبر آذر دنیا
حیثی همه سلاد اینها شاعله کنشی

جمع فرد عادی زند کوار خود / باید کشتی کنند سیلکحو
آنکه نشیکی زمین کش ار بیر / می بشر آرام کنند از بهر تو
کنده بر که گمر خوار این بر تخت
مرد زنان تهی بود آرزو

و له

گر سینه عشق یا ز سنگ هم آهوات / از بهر طمع یار و پیر در حرمتی هیهات
سر زان آن باد نرد گوهر حسن گفت / امروز همه زر ندی زمینی ز بهر ما
گر آدمی بکرم به پیرار ز نظر حق / بنیم سرو ماه که اندر تیره حیات
گر بر سر خاک یکی پیشه کچید / چندین آن بستهٔ جهان در نظرهات
بسیار ز کوثر سینه نقد به / بنگر را از این چرخ جفا پیشه چهار جهات
تا که ز کمین گوشه یکی تحفه کمانه / تیر زر قفا و ندر رانده از حرف برادرات
در بابی عقاب آیه آن ناوک دلدوز / از عالم علوی بشنفش فرودات
در حال بره اشجار و طیبان بکشد چو مار / و آنکه نظر اکنند یکی از جمله ارادات
زینش عرب آیه از عجب در آهن / ابیع شهری و تیزی و صلابت رگ و گوش بریات
چون نیک نظر کرد برادر بر پر خویش / گفتا بکه نالیم که از ماست که بر ماست
تا هر تو منم زاهر خوش بهره کن / دیدی را عقاب چو منم کوه جهان خوات

و له

نبیدم شم از گیلکه سنا وانی / باغ رسن ز که کسان دلدا
ابر سیاه بهوا اندر / از غفلت سکان چه زبان دلدا



